

شماره ۳۴۷۹
چهارشنبه ۲۶ مرداد ۱۳۹۰
بها ۶۰۰۰ ریال

- سرکوب سیستماتیک مسلمانان چین
- عباس حاج کناری و پشت پرده کشتی
- نمی توانم به شوهرم محبت کنم
- مشکلات یک همسر دوم



لیلا حاتمی:
بچه هایم را خودم شیر داده ام



ییلاق سبز شکردشت
طبیعتی ژرف در گیلان

مجری کبوتر دات کام:
از ۹ سالگی جلوی دوربینم

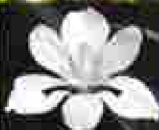


تصویر برگزیده

مرقد مطهر امیرالمؤمنین علی (ع) در نجف اشرف



تصویر سه بعدی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۷۹ - چهارشنبه ۲۶ مرداد ۱۳۹۰
۱۶ رمضان ۱۴۳۲ ۱۷ آگوست ۲۰۱۱

عکس روی جلد: مجید شادمان نژاد

یاد و یادواره



ضربت خوردن امام علی (ع)

خورشید فروزان حیات امام علی علیه‌السلام، در افق روز نوزدهم رمضان سال چهلم هجری در آسمان شهر کوفه به خون نشست و شمشیر مسموم نفاق و کین، فرق انسان عدالت گستری را شکافت که برترین خلق پس از رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله بود.

فاجعه نوزده رمضان سال چهلم هجری از زبان ابن‌ملجم مرادی این گونه بیان می‌شود:

علی علیه‌السلام وارد مسجد شد و پس از آنکه با خدای خویش راز و نیاز کرد، راه پشت‌بام مسجد را در پیش گرفت و با ندای بلند، آواز اذان سر داد. آن گاه با صدای محبت‌آمیزش مرا برای نماز بیدار کرد. سپس در محراب به نماز ایستاد. لحظات سخت و سنگینی بود. همین که علی علیه‌السلام سر از سجده برداشت، بلافاصله شمشیرم را بالای سر بردم و با تمام قوا آن را فرود آوردم و این ضربت تا سجده‌گاهش را شکافت و خون فواره زد، ولی علی علیه‌السلام فقط ندا سر داد: «به خدای کعبه رستگار شدم».

شهادت حضرت امیرالمومنین (ع)

در ۲۱ رمضان سال ۴۰ هجری قمری «حضرت علی (ع)» نخستین امام مسلمانان و شیعیان جهان به شهادت رسیدند. حضرت علی (ع) پسرعمّ و داماد حضرت محمّد (ص) پیامبر اسلام بودند که بر اثر ضربت شمشیر زهرآلود ابن‌ملجم مرادی ملعون از خوارج متعصب در ۱۹ رمضان، به شدت مجروح شدند و سرانجام در ۲۱ رمضان به شهادت رسیدند. شهادت بهترین مخلوق پروردگار حضرت علی (ع) را به عموم ایرانیان مسلمان و آزاده و مسلمانان جهان تسلیت می گوییم.

فتح مکه



در ۲۰ رمضان سال هشتم هجری قمری، حضرت محمّد (ص) با ده هزار مرد جنگی مکه را فتح نمودند. حضرت محمّد (ص) چون به مکه رسیدند اعلام کردند، هر کس به خانه رود و در را به روی خود ببندد در امان است و هر کس به مسجدالحرام برود در امان است. رسول گرامی اسلام، حضرت علی (ع) را با پرچمی پیشاپیش یاران خویش فرستاده و فرمودند: «امروز روز رحمت است» و بدین ترتیب بدون درگیری مکه فتح شد.

اعلام آتش بس

در ۲۷ مرداد ماه سال ۱۳۶۷ هجری شمسی آتش بس جنگ تحمیلی عراق علیه ایران بعد از ۸ سال جنگ اعلام شد. این حکم را شورای امنیت سازمان ملل متحد صادر کرد. قطعنامه ۵۹۸، عراق را به خارج کردن نیروهایش از ایران ملزم می کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی استکبار جهانی و گروههای مخالف انقلاب اسلامی در داخل ایران با همکاری یکدیگر در راه نابود کردن انقلاب اسلامی تلاش کردند. رژیم بعثی عراق هم با تحریکهای آمریکا جنگ را با ایران آغاز کرد. اما پس از شروع جنگ تحمیلی رژیم عراق با مقاومت ایرانیان و مردم مسلمان و وطن پرست روبرو شد که انتظار آن را نداشت.

درگذشت استاد کمال الملک



در ۲۷ مرداد ماه سال ۱۳۱۹ هجری شمسی محمدخان غفّاری ملقّب به کمال الملک استاد برجسته و گرانقدر ایران در هنر نقاشی در شهر نیشابور بدرود حیات گفت. او در ۱۳ سالگی از کاشان به تهران آمد و در دارالفنون به تحصیل مشغول شد. پیشرفت کمال الملک در یادگیری هنر نقاشی بسیار سریع بود و در اندک مدتی وی با سمت نقاش باشی در دربار ناصرالدین شاه به کار پرداخت. این هنرمند ارزنده در این مدت آثاری خلق کرد که نمایانگر استادی و مهارت وی در نقاشی است. تابلوی معروف تالار آیینه که محمد غفاری نزدیک به ۵ سال بر روی آن کار کرد نخستین اثری بود که با امضای کمال الملک آن را به پایان رساند. کمال الملک برای تکمیل دانش خود در هنر نقاشی به چند کشور اروپایی سفر کرد. او در سال ۱۳۲۹ هجری قمری مدرسه صنایع مستَظرَفه را تأسیس کرد. کمال الملک در زمان رضاخان از ترسیم چهره او خودداری کرد و به همین علت به روستای حسین آباد نیشابور تبعید شد. سرانجام بعد از فوت، پیکر این هنرمند برجسته و استاد ارزنده ایران زمین در آرامگاه عطّار نیشابوری به خاک سپرده شد.

همه سعادت دنیا و آخرت، در پرتو نور عقل، به دست می آید

●امام حسن (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

با این نظام مالیاتی نمی شود...

یکی از مشـکلاتی که همواره باعث ایجاد نابسامانی اقتصادی در کشـور شـده و می شـود، ناکارآمد بودن نظام مالیاتی اسـت. در بسـیاری از کشـورهای دنیا با تنظیـم مقررات مالیاتی و باسـخت گیری در این مورد، فعالیت هـای اقتصـادی تنظیـم می شـود. یعنی نظام مالیاتی به گونه‌ای طراحی شـده اسـت که اگر به سمت تولیـد حرکت کنید مالیات کمتـری می پردازید و اگر در کار دلالـی باشـید باید مالیات بیشـتری بپردازید و از همـه مهمتر اینکه کسـب ثـروت و درآمد همواره با مالیـات هماهنگی دارد. یعنی به گونـه‌ای مالیات را تنظیم می کنند که شما مجبور شوید حتی از درآمدهای تولیـدی خودتان برای سـرمایه گزاری در گسـترش خط تولید و ایجاد اشـتغال اسـتفاده کنید چون مالیات کمتری خواهیـد پرداخت. اما در ایران چند عامل مهم باعث می‌شود که سیستم مالیاتی کارایی نداشته باشد. نکته اول معاملات پنهان اسـت. بسـیاری از مناسبات اقتصـادی کشـور و بسـیاری از معامـلات و خرید و فروش ها شـفاف نیسـت، و به همین نسبت بسیاری از درآمدها هم شفاف نیستند، مثلاً کسی که ده باب مغازه اجاره می دهد و شـاید یک میلیـارد تومان فقط از محل اجاره مغازه هایش در ماه درآمد داشـته باشد، مالیات اندکی می پردازد. جالب اینکه در بعضی از معاملات در همان قولنامه قید می کنند که مستأجر باید مالیات ملک را هم خـودش بپردازد. در حقیقت از درآمد میلیاردی اوبهتر اسـت بگوییم که مالیاتی گرفته نمی شود. اما شما وقتی یک کارخانه‌دار هستید و یا یک شرکت تولیدی و خدماتی و یا کارمند و یا کارگر... سر سوزنی نمی توانید از پرداخت مالیات فرار کنید. نه تنها برای گرفتن مالیات خواهش و تمنا نمی کنند بلکه چه بخواهید و نخواهید آن را از شما می گیرند و قبل از اینکه باخبر شوید از حقوقتان کـم می کنند و چون و چـرا هم ندارد و فراری هم در کار نیست. اما بسـیاری از درآمدهایی که در جامعه وجود دارد یا پنهان اسـت، یا باید بـا خواهش و تمنا و ضرب و زور و التماس و درخواست بخش کوچکی از مالیات حقه را از آن بگیرید. به همین خاطر اسـت که معمولاً دوست ندارید سـرمایه خود را صرف راه‌اندازی یک کارخانه یـا کارگاه بکنید و ترجیح می دهیـد آن را صرف خرید سرقفلی چند مغازه بکنید و یا در بانک بگذارید، و یا زمین و مغازه بخرید. درسـت به همین دلیل اسـت که شـما در همیـن تهران در هر کوچـه و خیابانی این همه مغازه می بینید و جالب تر از آن پاساژهای شیک و گران‌قیمت و مراکز خرید لوکس ووسیع که در گوشه و کنار شهر دیده می شـود. وهمه هم قیمت های گرانی دارند و خریداران بسیاری برای خرید آن صف می کشند. وقتی چنین است قاعدتاً نباید انتظار داشـته باشید که سرمایه‌دار حاضر شود پانصد میلیون یا یک میلیارد پولش را به جای خرید یک دهنه مغازه در فلان پاساژ یا مجتمع تجاری بردارد و ببـرد یک منطقه محروم و آن را صرف راه‌اندازی یک کارخانه و یا یک کارگاه کند و بعد از چند سـال ببیند که سـرمایه‌اش زیاد که نشـده هیچ، بلکه ضـرر هم کرده اسـت. آنچه را که باعث می شود در کشورهای توسعه یافته شاهد توزیع جغرافیایی جمعیت و تقسیم امکانات شـهری و تکثیر شهرهای با جمعیت‌های متوسط باشیم نوع رفتار دولت و تنظیم مقررات مالیاتی است. در آنجا شـما برای پاره‌ای از درآمدها باید تا ۵۰ درصد مالیات بدهید، امـا در اینجا حتی پرداخـت ۱۰ درصد مالیات هم در درآمدهای واسـطه گری و معاملات و اجاره‌های

نامه های بدون واسطه

ادای یک تکلیف الهی

یکـی از ارکان مهـم دین نماز اسـت، پیامبر اکرم آن را کلید بهشـت نامیده اسـت و شرط قبولی اعمال دیگر ما را قبولی نماز قرار داده اسـت. با بررسـی‌های به عمل آمده معلوم شده است که در کتاب مقدس ما مسلمانان در ۳۱ سوره و در ۷۹ آیه به طور مستقیم به نماز اشـاره شده، از جمله این که در سوره بقره ۹ مورد، در سـوره نسـاء ۸ مورد، در سوره مائده و توبه ۶ مورد، در سوره نور ۵ مورد، در سوره های مریم، ابراهیم، حج و معارج ۳ مورد، و در سوره های هود، بنی‌اسراییل طاها، مومنیـن عنکبوت لقمان فاطر و جمعه هم ۲ مورد... در آیات متعدد، به نماز اشـاره شده است که در هر کدام از این آیات خداوند درباره فضیلت نماز و آثار و برکات آن به مسلمانان توصیه می‌فرمایند. در میان این آیات البته آداب نماز هم توضیح داده شـده اسـت، مثلاً در آیه ۴۳ سوره نساء، نماز در حالت مستی نکوهش شده. در آیه ۱۰۱ سـوره نساء، شـرایط نماز مسافر توضیح داده شـده، در آیه ۶ سـوره مائده دستور وضو گرفتن بر شـمرده شـده و... در این آیات خداوند دستورات و آداب نمـاز را توضیـح می‌فرمایند. با توجه به این همه توصیـه درباره نماز آنچه که بایـد مورد توجه ما قرار بگیـرد، ادای ایـن تکلیف الهی و بـه ویژه در اول وقت است. من در این مورد با استفاده از منابع و مأخذ تحقیقی به عنوان عضو ستاد تربیتی مدرسه شاهد گرگان تهیه کـرده‌ام که بـه تفصیل در این باره توضیح داده شـده است. امیدوار همه ما بتوانیم در انجام این فریضه توفیق شایسته پیدا کنیم.

مصطفی حمیدی - گرگان

دعا

من شش فرزند و سه عروس و سه داماد، ۱۰ نوه و یک نتیجه دارم، ۴۴ سال از ازدواجم می گذرد و خودم به میانه دهه ۶۰ عمرم رسیده‌ام وظیفه خودم می‌دانم تا از همسـرم حاجیه خانم که ۴۰ سال تمام ایثارگرانه بـه مـادر و پـدرم کمک و خدمت کرد، تشـکر کنم. آنها تا آخر عمرشـان دعاگوی همسرم بوده‌اند و این خیلی ارزشـمند است. ضمناً از همه بچه‌ها و نوه‌ها (از جملـه یکی از نوه‌هایم آرش که چندین حکم قهرمانی و لـوح سـپاس و تقدیرنامه به دلیـل موفقیت‌هایش دارد) و نتیجه ام راضی‌ام. و فرزندان خوب و صالح را بهترین سـرمایه عمر می‌دانم. در زیر چند دعا تقدیم خوانندگان می کنم و شما را به خدا می‌سپارم:

بارالهـی مگذار که لوطی‌صفتان و جوانمردان خار شـوند و نامـردان هلهله کن پای بـه میدان بگذارند. خداوندا به مسـؤولین معرفت و بینشـی عطا فرما که مردم و مشکلاتشان را بهتر درک کنند. بارالهی به ما و خانواده‌هایمان عزت نفس عنایت بفرما. آمین..

محمدعلی قره گوزلیان - شهری

نیازمند یک سرپناه

اینجانب زنی هسـتم دردمند که بدون سرپرست مانده‌ام. پسـری دارم که بیمار است و هزینه ای برای درمان‌اوندارم. چون پول پیش خانه هم ندارم، نتوانستم جایی برای زندگی پیدا کنم و مدتی است که روز و شب خود را در منزل اقوام سر می کنم. فرزندم نیازمند عمل جراحی است. از همه خواهشمندم اگر می توانند برای پیدا کردن یک سرپناه به من کمک کنند و یا در مورد هزینه های درمان پسرم، یاری ام نمایند.

ح. ف - سرآسیاب ملارد

مراقب فرزندانتان باشید

پدر و مادر عزیز!

مواظب فرزندان خود باشید. به آنها محبت کنید و مراقب دوسـتان آنها باشید، متأسفانه جوانان در اثر بیکاری و دوستان ناباب به اعتیاد روی می آورند چرا نباید مراقب آنها باشیم و از رفت و آمد فرزندان خود اطلاع داشته باشیم؟

پدر و مادر به صورت مشاوره کردن فرزندان خود را با مسـائل روحی و روانی و اعتیاد و عواقب شـوم آن آشـنا کنند. امیـدوارم مأمورین هم با معضل اعتیاد با شدت برخورد کنند.

مسعود ذوالفقاری - قائمشهر

طنزیم (!) حوادث!

۱- مدیریت بحران

چون تیر علاقه‌ام به قلبت ننشست
عشق من و تو دچار بحران شده است
آسوده عبور می کنیم از این وضع
پس خوف نکن پل مدیریت هست

۲- اسیدپاشی

نگذار تو را غم متلاشی بکند
یا این که گرفتار حواشی بکند
یک وقت مبادا حسودی خودخواه
بر چهره تو اسیدپاشی بکند

و امّا...

این شهر تمام مردمش دلجویند
با عشق، همیشه هم دل و هم سویند
هر چند که زن ذلیل‌ها در این شهر
از ترس به آمل، آمله می گویند

قنبر یوسفی - آمل

ملکی و مستغلات در بسیاری از موارد با فرار مالیاتی همراه است. در پاره‌ای از موارد آنها که باید مالیات بدهند اتفاقاً کمتر از همه می‌دهند و مالیات از آنهایی اخذ می‌شود که دارای درآمدهای کلانی نیستند. کسی که هر ماه از محل دریافت اجاره چند دکان یا مغازه در یک مرکز تجاری یا در یک بازار صدها میلیون تومان درآمد دارد در معرض هیچ بگیر و ببند مالیاتی نیست، و قاعدتاً هیچ خطری نیز سرمایه‌اش را تهدید نمی‌کند و کاملاً پیداست که باز هم ترجیح می‌دهد مغازه بخرد و پاساژ بسازد چون سودش از هر چیز دیگری بیشتر است و فعالیتش از هر چیز دیگری کمتر.

شما به همین مالیات حقوق و مزایا توجه کنید، درآمدهای بالای ۵۰۰ هزار تومان مشمول مالیات هستند و مالیات حقوق و مزایا از ۵۰۰ هزار تومان شروع می‌شود و کمی که حقوق افزایش می‌یابد تا ۳۰ درصد حقوق را نیز شامل می‌شود اما در آمدهای میلیاردی بخش دلالی و واسطه‌گری و تجارت و اجاره مستغلات به زور تا حد ۱۰ درصد مشمول مالیات می‌شوند. طبیعی است که با این نظام مالیاتی سرمایه‌گذاری به سمت تولید و اشتغال هدایت نخواهد شد و عدالت اقتصادی نیز به دست نخواهد آمد. یک مثال ساده دیگر شاید قضیه را کمی روشن‌تر کند، به همین قراردادهای فوتبالیست‌ها نگاه کنید. گمان نکنید که قرارداد فوتبالیست‌ها در ایران حتی در مقایسه با فوتبال اروپا ارقام کم و یا کوچکی است؟ حتی در لیگ برتر انگلیس و آلمان و ایتالیا بازیکنانی که از بازیکنان ما کمتر پول می‌گیرند کم نیستند. با این وجود در آن کشورها تا نزدیک ۵۰ درصد مبالغ دریافتی بازیکنان در هر سال توسط دولت به عنوان مالیات اخذ می‌شود که این البته با توجه به رقم قراردادها از ۲۰ درصد شروع و تا نزدیک ۵۰ درصد افزایش پیدا می‌کند. اما در ایران بد نیست بدانید که سقف پرداخت مالیاتی حتی برای قراردادهای چند صد میلیون تومانی سر راست ۱۰ درصد است و جالب اینکه برخی از بازیکنان و مربیان از خود راضی و طماع در قراردادشان قید می‌کنند که مالیات را باید باشگاه بپردازد. (یعنی صدها میلیون از بیت‌المال پول می‌گیرند. به اندازه یک بیستم پولی که می‌گیرند غیرت و تعصب نشان نمی‌دهند و کار نمی‌کنند و تازه مالیاتشان را هم به گردن بیت‌المال می‌اندازند!) کاملاً پیداست که با این چرخه معیوب اقتصادی نمی‌توان عدالت اجتماعی را برقرار کرد و از فاصله‌های طبقاتی کاست! و به کمک تولید و اشتغال کشور آمد. اگر می‌خواهیم به مرز مناسبی از شکوفایی اقتصادی و توسعه دست پیدا کنیم چاره‌ای نداریم جز آنکه نظام مالیاتی کشور را روز آمد و مدرن ساخته و در خدمت اهداف بلند عدالت‌خواهانه نظام درآوریم. ■

حقابهٔ ما و کم لطفی مسوولان

شهر سیرجان رودخانه‌ای دارد به نام رودخانه تنگویه، به همت دولت سدی برای کشاورزی و شرب احداث شد. تعداد روستاهای پایین شهر ۶ روستا بود که همگی از آب منطقه ای کرمان حق آبه داشتند، پس از بستن سد، آب تعدادی از روستاها قطع شد بعد از پیگیری‌های زیاد در سال ۸۷ قرار شد حق آبه‌ی روستاها با ضرر و زیان آن به اهالی این روستاها داده شود، بعد از گذشت یک سال شرکت آب منطقه اعلام کرد، آب این روستاها باید از سد تأمین شود. با همت استانداری، برای لوله گذاری از سد تا سر مزارع بودجه تعیین شد، اداره آبیاری اعلام کرد چون بودجه نرسیده خود مالکین لوله گذاری کنند و بعد از رسیدن بودجه پولشان را پس بگیرند. مالکین هم با قرض و قوله مسیر را با هزینه شخصی لوله گذاری کردند و حال بعد از گذشت یک سال شرکت آب منطقه می‌گوید ما پول را در جای دیگری هزینه کرده‌ایم و پولی نداریم که به شما بدهیم. جالب اینجاست که مردمی که چند سال به خاطر احداث سد از حق آبه‌ی خود و کشاورزی محروم مانده‌اند و هیچ درآمدی نداشته اند و پول لوله کشی را قرض کرده‌اند تا بعداً از دولت بگیرند، حالا دستشان به جایی بند نیست. هر چه هم به این طرف و آن طرف نامه می‌دهیم دستمان به جایی نمی‌رسد.

نورمندی -سیرجان

با اضطراب مقابله کنیم

این روزها اضطراب یکی از بلایای نسل جدید است. روانشناسان معتقدند تسلط داشتن در زندگی، برنامه‌ریزی و حمایت خانواده و انعطاف پذیری، امیدواری، عشق و علاقه و تغذیه خوب از مهمترین راه‌های مقابله با اضطراب است. کاهش مصرف نوشیدنی‌های دارای کافیین مثل قهوه و انجام ورزش منظم روزانه، تمرین در تنهایی و خواب کافی از جمله عواملی هستند که به کاهش اضطراب کمک می‌کند و به ما قدرت مقابله با استرس و اضطراب می‌بخشد.

داوود دهقان دهنوی

ثواب ساکت کردن گریه یتیم

رسول خدا فرمودند: همانا هنگامی که یتیم بگرید، عرش خدا می‌لرزد و خدای متعال می‌فرماید: چه کسی بنده‌ی مرا که پدر و مادرش را در کودکی از او گرفته‌ام گریانده است! به عزت و جلالم سوگند کسی او را ساکت نمی‌گرداند، مگر این که بهشت را برای او واجب می‌نمایم.

مریم پارسا ــ کوهبنان

تصویری خبری ورزشی از یک خبرنگار افتخاری فعال



محمود جعفری کوهبنانی در بین ادینیو و پائولو دو بازیکن برزیلی تیم مس کرمان در فصل گذشته

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه عزیز و با تسلیت شهادت جانسوز مولا و مقتدا ایمان، حیدر کرار، علی مرتضی(ع) و با عرض پوزش بابت تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما عزیزان.

***

*** ابراهیم گرجی محمدزاده -شاهین‌شهر**

مطالب خوبی از شما به دستم رسیده است که فکر می کنم همگی برای انتشار در مجله مناسب باشد. با تشکر از همکاری خوب شما به تحریریه سپرده‌ام تا به تدریج از آنها استفاده کنند. سربلند باشید.

*** سوک افرا-؟**

نامبر شما به دستم رسید از اظهار لطف شما سپاسگزارم انتقاد شما را نسبت به صفحه تعبیر خواب به مسوول صفحه منتقل می کنم. البته بسیاری از خوانندگان مجله نیز بر خلاف شما علاقه‌مند به این صفحه هستند به هر حال اگر موافق باشید در نظرخواهی پایان تابستان در این باره نظر اکثریت خوانندگان را دریافت نماییم. سرافراز باشید.

*** شهرام حیدری-اهواز**

از کارت تبریک ارسالی به مناسبت روز خبرنگار، متشکرم. درباره حسن سلیقه فرماندهی انتظامی خوزستان هفته گذشته مطلبی از شما چاپ کردیم. موفق باشید.

*** محمد زارع بیدکی-مهریز یزد**

من هم با شما موافقم، از دیدگاه قرآن، پیروان تمامی ادیان آسمانی، مقدس و شایسته احترامند. به هر حال اگر مطالبی در این زمینه برایمان بفرستید از چاپ آن دریغ نخواهیم کرد. پیروز باشید.

*** علی پورمحبی - شهر ری**

از شما برادر عزیز چندین نامه و فکس به همراه مدارک و فتوکپی به دستم رسیده و من تعجب می کنم با وجود مشکل مالی آشکاری که به آن اشاره کرده‌اید، پرداخت هزینه‌های پستی این همه نامه که مضمون مشابهی دارند چگونه برای شما دشوار نیست؟ امیدوارم به سختی نیفتاده باشید. به هر حال موفق باشید.

*** مجتبی رستمی - تهران**

از شنیدن خبر بازخریدی جمعی از کارکنان شرکت محورسازان ایران خودرو متأثر شدم. به هرحال تعدیل نیرو در کشور ما و نیز مشکلات عدیده‌ای که بخش صنعت و تولید و کشاورزی با آن روبرو است و مشکلات بخش اشتغال، گلوی تنفس نظام اقتصادی و اجتماعی کشور را گرفته است، در شرکت شما ۲۰۰ نفر بیکار شده‌اند و در بسیاری از شرکت‌ها و کارخانه‌های دیگر هزاران شاغل به کار دیگر، که هر کدام با از دست دادن شغل خود دچار مشکلات فراوان و ریز و درشت خواهند شد.

دعا کنیم که مشکل بیکاری در جامعه کاملاً ریشه کن گردد. ان‌شاءالله.

عفو کنید تا خداوند به شما عزت دهد

● رسول اکرم (ص)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

سرکوب سیستماتیک مسلمانان چین

***مسلمانان چین همواره با سرکوب و مشکلات سیاسی و فرهنگی دست به گریبان هستند**

سین کیانگ چین باز هم به صحنه رویارویی و تقابل میان مسلمانان با چینی‌ها تبدیل شده و دولت منطقه‌ای این ایالت و دولت مرکزی چین که در تلاش برای زدودن فرهنگ اسلامی از این منطقه هستند به سرکوب شدید و اعمال محدودیت‌ها اقدام کرده و نشان داده‌اند که به هیچ وجه حاضر به پذیرش کوچکترین اعتراض و مخالفتی از سوی اقلیت‌های غیرچینی نیستند.

وضعیت سین کیانگ که سکونتگاه مسلمانان در کشور چین است هیچ گاه آرام نبوده و هر گاه این ملت فرصت به دست آورده‌اند سر به طغیان برداشته و علیه دولت مرکزی قیام کرده‌اند ولی آنچه جالب توجه است استمرار این قیام‌ها و اعتراض‌ها می‌باشد. از این نظر می‌توان تا حدودی مسلمانان **اویغور** را با مسلمانان **چچن** در روسیه همسو دانست به این دلیل که آنها هم چه در زمان تزارها و چه در زمان کمونیست‌ها و حتی در حال حاضر که روسیه دارای حکومت جمهوری است از پای ننشسته و دست از قیام برنداشته‌اند.

مسأله دیگر که همسویی آنها را نشان می‌دهد تأکید دو طرف بر استقلال و آزادی است که از دو قوم مسلمان مزبور دریغ گردیده و نادیده گرفته شده است. در کنار این دو مسأله باید به یک واقعیت سخت و غیرقابل انکار اعتراف کرد که نشان از مظلومیت و بی‌پناهی این گروه‌های مسلمان دارد.

اگر وضعیت این مسلمانان را با فلسطینی‌ها مورد مقایسه قرار بدهیم به حقایق بسیاری دست خواهیم یافت که بسیار تلخ و گزنده هستند و عبارتند از:

۱ـ سرزمین اویغورهای چین و یا مسلمانان چچن هم توسط چینی‌ها و روسیه اشغال و غصب گردیده و حتی هویت آنها نفی شده و نادیده گرفته شده است اما هیچ گاه هیچ کشور اسلامی و مسلمان فریادرس این گروه‌های مسلمان تحت ستم نبوده و برای کسب وجهه و یا خودنمایی سعی کرده خود را حامی فلسطین و فلسطینی‌ها وانمود سازد. به همین دلیل فریاد فلسطین ـ فلسطین گوش فلک را کر کرده اما کسی نامی از مسلمانان مظلوم و تحت ستم چین و روسیه نمی‌برد.

۲ـ هر روزی که می‌گذرد تعدادی از مسلمانان در این دو سرزمین توسط دولت‌ها و یا غیرمسلمانان کشته می‌شوند در حالی که هیچ خبر و گزارشی از آنها در جهان انعکاس نمی‌یابد.

۳ـ فلسطینی‌ها از حمایت مالی، سیاسی و تسلیحاتی جهانی برخوردار هستند. آنها حتی در مجمع عمومی سازمان ملل عضویت داشته و می‌توانند در مجامع بین‌المللی صدای اعتراض خود را به گوش جهانیان برسانند. ولی در هیچ گوشه‌ای از جهان اثری از مسلمانان تحت ستم چچن و چین دیده نمی‌شود و حتی در کشورها از آنها به عنوان آشوب طلب و تروریست نام برده می‌شود. حال با توجه به این مسایل می‌توان به دلیل ناکامی مسلمانان در این دو کشور پی برد.

چین به دلیل وسعت و جمعیت یک میلیاردی در طول تاریخ همواره کشوری پر تلاطم بوده و از وحدت و یکپارچگی دور بوده است. به طوری که هر گوشه‌ای از آن در اختیار یک سردار یا قوم و قبیله‌ای قرار داشت.

در سال ۱۹۱۱ جمهوریخواهان به رهبری **دکتر سون یات سن** دست به انقلاب زده و با سرنگونی سلسله منچو در این کشور حکومت جمهوری برقرار می‌شود. ولی مرگ دکتر سون یات سن در سال ۱۹۲۵ همراه با جنگ میان کمونیست‌ها و ملی گرایان که در رأس آن **ژنرال چیانکایچک** قرار داشت همراه با تهاجم گسترده نظامیان ژاپن این کشور را در سراشیبی سقوط و تجزیه قرار می‌دهد.

پس از جنگ دوم جهانی و شکست ژاپنی‌ها، جنگ بین ملی گرایان و کمونیست‌ها شدت می‌گیرد. عاقبت در سال ۱۹۴۹ کمونیست‌ها که از حمایت شوروی برخوردار بودند به قدرت رسیده و چین کمونیست را پایه گذاری می‌کنند که هنوز هم بر این کشور حکومت می‌کند. چین از زمانی که در اختیار کمونیست‌ها قرار گرفت در راستای یکپارچه‌سازی کشور قدم برداشته و ضمن سرکوب اقوام و گروه‌های مذهبی و ملی داخلی، در جهت ضمیمه کردن سرزمین‌های جدا شده نیز حرکت کرد که اشغال تبت و باز پس گیری هنگ کنگ و ماکائو از انگلیس و پرتغال از آن جمله بود.

چین پرجمعیت‌ترین کشور جهان با مساحت ۹۵۶۰۷۷۹ کیلومتر مربع در شرق آسیا قرار گرفته و توسط حزب کمونیست اداره می‌شود که در سال‌های گذشته سیاست توسعه اقتصادی را بدون در نظر گرفتن توسعه سیاسی پیش گرفته است. در این راستا اگر چه این کشور توانسته به موفقیت‌های اقتصادی قابل توجهی دست بیابد اما در زمینه سیاسی همچنان فاقد عدالت سیاسی بوده و سرکوب‌ها خصوصاً علیه اقوام غیرچینی اعمال می‌شود.

مردم چین از نژاد زرد و از تیره هان همراه با مغولی، کره‌ای، ترک و تبتی بوده و پیرو آیین‌های **کنفوسیوس، بودا، تائو و اسلام** هستند. مسلمانان عمدتاً در سین کیانگ زندگی می‌کنند که با ۱۶۴۶۷۰۰ کیلومتر مربع وسعت با مرکزیت شهر «اورومچی» از مناطق خود مختار چین به شمار می‌رود.

بحران مسلمانان

چین همواره سعی دارد چنین وانمود کند که مسلمانان و اقلیت‌ها در این سرزمین در وضعیت مناسبی به سر برده و از تمامی امکانات برخوردارند ولی اعتراض‌ها و شورش‌های گسترده تبتی‌ها و مسلمانان نشان از این واقعیت دارد که اوضاع این اقوام که از نظر فرهنگی، مذهبی و قومی دارای اختلافات زیربنایی با چینی‌ها هستند چندان مساعد نیست.

ولی در این میان اگر چه تبتی‌ها توانسته‌اند از طریق **دالایی لاما** رهبر تبعیدی خود در هندوستان صدای خود را به گوش جهانیان برسانند اما مسلمانان به دلیل بی‌توجهی کشورهای مسلمان و رابطه آنها با دولت پکن همواره با تبعیض و سرکوب مواجه بوده‌اند. هر چند در سال‌های اخیر رسانه‌ها توانسته‌اند گوشه‌هایی از جنایات و تبعیض اعمال شده در حق مسلمانان چین را به نمایش بگذارند با این حال واقعیت‌ها هنوز پنهان مانده است.

اعتراض چند هفته پیش که ادامه شورش سال گذشته بود این بار هم با مشت آهنین دولت محلی و پکن مواجه شد. در پی این اعتراض‌ها که تعدادی کشته و مجروح می‌شوند یک مقام محلی از تصمیم دولت چین برای سرکوب شدید هر گونه فعالیت‌های مذهبی غیرقانونی در منطقه **سین کیانگ** خبر می‌دهد.

«**ژانگ چون ژیان**» دبیر کمیته محلی حزب کمونیست چین در سین کیانگ صراحتاً بر این مسأله تأکید می‌ورزد که از این پس هر گونه اقدامات افراطی مذهبی در این منطقه به شدت سرکوب خواهد شد.

وی گفت: در جلسه دولت منطقه‌ای سین کیانگ درباره خشونت‌ها و اقدامات مذهبی تصمیم گرفته شد که باید در راستای سیاست‌های دولت مرکزی اقداماتی صورت بگیرد که طبق آن مشروعیت ملی حفظ شده و فعالیت‌های غیرقانونی ممنوع و جرایم سرکوب گردد. وی از نیروها و مقامات محلی می‌خواهد مانع انجام مراسم مذهبی غیرقانونی در این منطقه شده و خواستار مقابله با کسانی شود که از مذهب استفاده ابزاری کرده و دست به اقدامات خشونت آمیز و تروریستی می‌زنند.

وی هدف از برپایی این جلسه دولتی را برقراری ثبات در منطقه سین کیانگ در راستای دستورالعمل‌های صادره «هوجین تائو» رییس جمهوری چین و دیگر مقامات دولت مرکزی می‌داند.

پس از وقوع درگیری‌های جدید در سین کیانگ که بیش از ۳۰ کشته و تعدادی مجروح بر جای ماند این هشدارها از سوی مقامات محلی داده می‌شود تا مانع استمرار درگیری‌ها شود.

مقامات چین برای جوسازی علیه مردم مسلمان این منطقه و بی‌اعتبار کردن قیام ضد دولتی، گروه‌های افراطی را مسؤول ناآرامی‌ها اعلام کرده و روزنامه مردم ارگان حزب حاکم چین به نقل از بیانیه انتشار یافته در کاشغر می‌نویسد: گروهی افراط گرا که از سوی تروریست‌های خارجی حمایت می‌شوند مسؤول حملات اخیر به شهروندان در این شهر شده‌اند.

در این بیانیه آمده که بررسی‌های اولیه نشان می‌دهد این افراد در اردوگاه‌های تروریست‌های ترکستان شرقی

در پاکستان آموزش دیده و برای عملیات تروریستی وارد سین کیانگ شده‌اند.

درگیری‌ها در شهر ختن ۱۴ کشته برجای می‌گذارد که در میان آنها ۴ پلیس دیده می‌شود. هم‌چنین در جریان درگیری‌های ۵ ژوئیه ۲۰۰۹ دویست نفر جان می‌دهند. این جوسازی‌ها برای تشدید سرکوب‌ها صورت گرفته است. فعالان سیاسی می‌گویند درگیری‌ها موج تازه‌ای از سرکوب قوم اویغور را در سین کیانگ یا ترکستان شرقی در پی داشته است.

یکی از روش‌هایی که دولت چین در پیش گرفته تغییر بافت جمعیتی مناطقی است که با حکومت مرکزی اختلاف دارند. این مناطق مثل **تبت** و **سین کیانگ** که از مناطق خودمختار به شمار می‌روند و دارای مشکلاتی با پکن می‌باشند حاضر به تبعیت از سیاست‌های دولت مرکزی نیستند به همین دلیل حزب حاکم کمونیست بهترین راه را در تغییر بافت جمعیتی و تزریق نژاد «**هان**» که اکثریت مردم چین را تشکیل می‌دهند دیده است.



این مسأله که سیاستی دیکته شده در اکثر کشورهای جهان می‌باشد معمولاً با اعتراض و مخالفت مردم و اقوام بومی مواجه شده و منجر به بروز درگیری‌هایی می‌شود. مشابه این وضعیت را در کشمیر هندوستان شاهدیم و یا در چین بارها مردم تبت یا سین کیانگ در اعتراض به تغییر بافت جمعیتی سر به طغیان برداشته‌اند به طوری که در ارتباط با اقدامات اخیر دولت که هشدار سرکوب داده شده، تحلیل گران بر این باور هستند که دولت از آنجا که درصدد تبدیل مسلمانان سین کیانگ به اقلیت است اقدام به تشدید مهاجرت قوم هان به این منطقه کرده است.

اگر نگاهی به طرف‌های درگیر در سین کیانگ و یا حتی تبت بیندازیم این واقعیت آشکار خواهد شد که همواره یکی از این طرف‌ها چینی‌ها بوده‌اند. البته اقوام بومی بر این باور هستند که چینی‌ها و مهاجرین با هدف سرکوب اقوام بومی و بی‌اعتبار کردن آنها به تحریک مردم می‌پردازند تا چنین وانمود سازند که این اقوام مشکل آفرین بوده و مستحق سرکوب می‌باشند.

چین دارای ۸ میلیون مسلمان است که عمدتاً در سین کیانگ زندگی می‌کنند ولی آنها در زمان کمونیست‌ها همواره تحت فشار قرار داشته‌اند. پس از حوادث سال گذشته دادگاه‌ها ۳۷۶ نفر را محاکمه می‌کنند. رییس دادگاه عالی خلق گفته بود تمامی این افراد به جرم ارتکاب عملیات تروریستی محاکمه شده‌اند. او یادآور می‌شود پکن بر این باور است که این افراد با گروه‌های تروریست و جدایی طلبان ارتباط داشته و می‌خواهند این منطقه را از خاک چین جدا سازند. در حالی که اویغورها ضمن رد این اتهام بارها عنوان کرده‌اند که هدف پکن سرکوب مسلمانان است. در سین کیانگ ۳ قوم اویغور، هان و قزاق زندگی می‌کنند این منطقه خودمختار یک ششم خاک چین را شامل می‌شود که دارای ۵۶۰۰ کیلومتر مرز مشترک با **روسیه، قزاقستان، تاجیکستان، افغانستان، پاکستان** و **هندوستان** است. تا زمانی که کمونیست‌ها قدرت را در شوروی در دست داشتند اوضاع این مرز قابل کنترل بود ولی امروز با توجه به تحولات افغانستان و پاکستان شرایط به شدت بحرانی است.

سین کیانگ به معنی سرزمین نو است ولی مسلمانان ترجیح می‌دهند سرزمین آنها ترکستان شرقی یا اویغورستان نامیده شود. آنها دارای ریشه ترکی، مغولی می‌باشند.

اویغورها در قرن هشتم میلادی پس از تسلط بر ۹ قوم در این منطقه، امپراتوری بزرگی ایجاد می‌کنند که از دو بخش شرقی و غربی تشکیل می‌شد ولی در قرن نهم پس از جنگ با قرقیزها، امپراتوری مزبور از بین رفته و بخش عمده‌ای از آنها به چین مهاجرت می‌کنند.

در قرن سیزدهم میلادی پس از محاکمه و اعدام حاکم بودایی سین کیانگ به جرم دشمنی با اسلام، اویغورهای مسلمان در قرن ۱۸ تسلیم منچوها شده و در نهایت ضمیمه چین می‌شوند.

در قرن ۱۹ یک رهبر اویغور امپراتوری جدیدی در ترکستان شرقی ایجاد ولی از آنجا که موفق به جلب حمایت مغول‌ها و ترک‌ها نمی‌شود ارتش منچوری آنها را سرکوب می‌کند. ۹۰ درصد اویغورها ساکن چین و بقیه در مناطق مرزی قزاقستان و قرقیزستان سکونت دارند. آنها همواره سر به شورش برداشته و قومی ناآرام بوده‌اند به طوری که در ۱۲ سال گذشته ۱۳۰ بار قیام کرده‌اند که هر بار توسط چینی‌ها سرکوب شده‌اند. آنها در فاصله دو جنگ جهانی درصدد ایجاد جمهوری اویغورستان برآمدند که از سوی جامعه جهانی به رسمیت شناخته نشدند. پس از تسلط کمونیست‌ها نیز به یک منطقه خودمختار تبدیل شده‌اند. خانم **ربیعه قدیر** رهبر آنها که در تبعید به سر می‌برد دولت چین را متهم به تغییر فرهنگ و مذهب کرده و عنوان کرده در سال ۱۹۸۹ این منطقه دارای ۹۳۸ مدرسه زبان عربی بوده که آخرین مدرسه در سال ۱۹۹۶ تعطیل شده است.

همچنین در سال ۲۰۰۵ حدود ۳۷ دانش آموز به جرم آموختن اسلام در کلاس‌های آموزشی دستگیر می‌شوند. ۹۰ درصد طلاب اویغوری تحصیل کرده خارج از چین نیز در زندان به سر می‌برند. به گزارش سازمان عفو بین‌الملل از سال ۱۹۸۵ تاکنون ۵۰۰ اویغوری به جرم استقلال طلبی اعدام شده‌اند. خانم قدیر نیز پس از ۶ سال زندان در سال ۲۰۰۵ به تبعید فرستاده می‌شود.

■

ایران و جهان

* با هنر خواستار حضور اصلاح طلبان برای گرم شدن تنور انتخابات شد.
* به گفته عماد افروغ در انتخابات ریاست جمهوری سال ۸۸ هیچ کس برد نکرد.
* یک عضو کمیته بررسی وضعیت نیروگاه بوشهر اعلام کرد راه‌اندازی این نیروگاه قبل از پایان ماه مبارک رمضان صورت می‌گیرد.
* هاشمی رفسنجانی از خانه‌نشین کردن مدیران با تجربه کشور انتقاد کرد.
* آیت‌الله سبحانی اختصاص سهم امام به قحطی زدگان سومالی را جایز دانست.
* به گفته رییس سازمان زندان‌ها، شکنجه زندانیان دروغ شاخدار است و اعتصاب غذا هم وجود ندارد.
* رییس کل بانک مرکزی گفت: در حال حاضر ۴ میلیارد و ۷۰۰ هزار برگ اسکناس در کشور در گردش است که در صورت حذف ۴ صفر تعداد آنها به یک میلیارد برگ کاهش می‌یابد.
* گردش مالی حلیم و غذای سنتی ایران، روزانه دو میلیارد و هفتصد میلیون تومان اعلام شد.
* هلال‌احمر ایران، غذای ۵۰۰ سومالیایی را برای مدت یک ماه تأمین کرده است.
* پرونده حذف ۱۳ رشته علوم انسانی از جمله روزنامه‌نگاری و روابط عمومی به مجلس رفت.
* ملک عبدالله پادشاه عربستان از بشار اسد خواست ماشین کشتار را متوقف کند.
* دادگاه مبارک آغاز شد.
* دادگاهی کردن تیموشنکو نخست‌وزیر پیشین اوکراین اوضاع این کشور را بحرانی کرد.
* گفته می‌شود سقوط هلی کوپتر آمریکایی در افغانستان که با مرگ ۲۲ نفر همراه بود کار اعضای تیم شکار بن لادن بوده است.
* اولین انتخابات درون حزبی گروه اخوان‌المسلمین مصر برگزار شد.
* مخالفان قذافی به پایتخت نزدیک می‌شوند.
* اسراییلی‌ها علیه مشکلات اقتصادی به خیابان‌ها آمدند.
* چاوز باز هم برای شیمی‌درمانی به کوبا رفت.
* خانم شیناواترا نخست‌وزیر تایلند شد، تاکسین برادر او در سال ۲۰۰۶ با کودتای نظامیان از کار برکنار شده بود.
* ۱۰۰ مخالف بحرینی از زندان آزاد شدند.
* غارت و آشوب شمال لندن را فرا گرفت.
* محمد دحلان عضو پیشین کمیته مرکزی الفتح، متهم به دست داشتن در قتل عرفات شد.
* جانشین ۴۳ ساله دالایی لاما سوگند یاد کرد.
* رهبر حزب اسلامی جمهوری آذربایجان دادگاه خود را ناعادلانه خواند.
* دومین فرزند قذافی و ۳۲ غیرنظامی در حمله هوایی ناتو کشته شدند.

ستمکارترین مردم کسی است که ستم خود را عدل تصور کند • حضرت امیر(ع)

سه گانه

یک تجربه کانادایی

دولت اصرار دارد که تعطیلات عید سعید فطر در ایران اندک است و مردم به تعطیلات بیشتری نیاز دارند و علاوه بر اینکه سال گذشته در روزهای ماه مبارک رمضان پیشنهاد افزایش تعداد این تعطیلات را به مجلس ارائه کرد و موفق نبود، امسال هم با قید دو فوریت از مجلس خواست که اجازه دهد این تعطیلات به دو روز افزایش یابد.

مجلس البته باز هم مخالفت کرد و برای آنکه زحمات دولت برای افزایش تعطیلی چندان بی اثر نیز نماند، موافقت کرد که این پیشنهاد به کمیسیون های مجلس برود و با بررسی های بیشتر برای سال های آینده مورد توجه قرار گیرد. دولت البته اشتیاق فراوان خود برای کاستن از ایام و ساعات کار در ماه رمضان را بدون دستگیری از مجلس هم به پیش برده و خواهد برد.

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آنجا که ساعت کار کارمندان دولت را تا ۲ ساعت کاهش داد و هیچ در نظر نگرفت که میلیون ها نفر کارمندان بخش خصوصی که از چنین امکانی برخوردار نمی شوند آیا نام چنین تصمیمی را بی عدالتی خواهند گذاشت یا خیر؟ برای پایان ماه مبارک رمضان امسال هم دولت ظاهراً تصمیم دارد حال که با مخالفت مجلس روبرو شده، با استفاده از اختیارات خاص خود، تعطیلی بیشتری را به طور استثنایی برای کشور در نظر بگیرد و هیچ به این نکته فکر نکند که آیا کاستن از ساعات کار و کاستن از روزهای کاری، تناسبی با نامگذاری امسال، یعنی جهاد اقتصادی دارد؟

نمایندگان مجلس البته قصد دارند تا در کمیسیون های تخصصی مجلس چاره جویی منطقی تری برای ماجرای تعطیلات ایران کنند. در برخی کشورهای پیشرفته جهان از لحاظ اقتصادی مانند کانادا، اتفاق جالبی درباره تعطیلات و به ویژه ایام بزرگداشت یا مناسبت های خاص می افتد. برای نمونه روزهای این کشور در مناسبت ها، بیشترین احترام را دارد، ممکن است در برخی سال ها به اعتبار تغییر تقویم، در وسط هفته قرار گیرد. از آنجا که قرار است این روز جزو تعطیلات رسمی این کشور باشد، در قانون اینطور قرار داده اند که در چنین حالتی این تعطیلی به ابتدا یا انتهای هفته منتقل می گردد که با تعطیلی عادی آخر هفته همزمان گردد، نتیجه اینکه یاد و نام این روز در تقویم باقی می ماند و حتی اگر مراسمی قرار است برپا شود به تعطیلات آخر هفته منتقل می گردد تا مردم در آن چند روز هم بتوانند تفریح، مسافرت یا کارهای عقب افتاده را انجام دهند و هم اگر قرار است



فروش اخلاق در ظهر جمعه

در دقایق نزدیک به اذان ظهر روز جمعه ماه مبارک رمضان امسال، در شبکه اول سیما اتفاقی افتاد که نه در شأن این ماه عزیز بود، نه شایسته این مردم و این کشور پراحترام و نه درخور آن روز جمعه و ساعت. سرپرست یکی از پرطرفدارترین باشگاه های فوتبال ایران با معرفی یکی دیگر از پرطرفدارترین باشگاه های فوتبال، در حضور مجری با سابقه شبکه اول، وارد مجادله ای لفظی شدند که به طور مستقیم در برابر دیدگان میلیون ها بیننده روزه دار ایرانی به نمایش درآمده بود. یک مجادله لفظی در مورد یک موضوع کم اهمیت در فوتبال ایران، آن هم در سال های گذشته، به جایی رسید که این دو نفر که به ظاهر هم از تحصیلات دانشگاهی

و هم تجربه کاری و هم وجهه اجتماعی و مذهبی برخوردارند، شروع کردند به بکار بردن سبک ترین الفاظ و نشان دادن کودکانه ترین عکس العمل ها در برابر یکدیگر. الفاظ و حرکات زشتی که مجری پرسابقه این برنامه هم تلاش چندانی برای خاتمه دادن به آن از خود نشان نمی داد و گویی که از این نبرد ناجوانمردانه زنده تلویزیونی ناراضی هم نبود تا این برنامه حتی به این قیمت، هیجان بیشتری را تجربه کند و بینندگان بیشتری را با چشمان متعجب روبروی خود نگاه دارد. اینکه فوتبال ایران مدت هاست کسانی را که در رده های مدیریتی و اجرایی خود می بینند که از اخلاق فاصله قابل توجهی می گیرند، بارها تکرار شده و تجربه، اما افسوس آنجاست که رسانه ملی که هزاران احتیاط را در پخش برنامه های گوناگون لحاظ می کند، ظاهراً اندک اندک پذیرفته است که مجادلات میان این دست اهالی فوتبال را مقابل دیدگان میلیون ها جوان و نوجوان ایرانی گذارده و آن را مایه سرگرمی و گاه خنده و تفریح و متأسفانه آموزش آنها قرار دهد. پس از سال ها و برای اولین بار ورزش ایران صاحب وزارتخانه و وزیر شد و این وزیر جدید که چند روز پیش



خودروهای ایرانی می توانند گران شوند

در طول ۱۴ سال گذشته خودروسازان داخلی، به طور متوسط بهای خودروهای خود را حدود سی درصد بالا برده اند در حالی که معتقدند در طول ۱۴ سال گذشته نرخ تورم عمومی کشور از ششصد درصد نیز گذشته است. این ادعای دبیر انجمن خودروسازان در هفته گذشته حتی اگر کاملاً صحیح هم باشد به معنی مظلومیت آنها در چهارده سال گذشته نیست که همگان دیده اند.

تولیدات خودروسازان داخلی با حاشیه سود فراوان فروخته می شود و هنگامی که تعداد این خودروها در سال به عدد یک میلیون در سال ۸۹ رسید، باعث شد که سودآورترین شرکت های ایرانی همین چند شرکت معروف خودروساز باشند و بیشترین سودها را به سهامدارانشان تقدیم کنند.

اما در طی این سال ها عدم افزایش فاحش بهای این تولیدات، کنترل قیمت توسط دولت بود، ابزار سازمان حمایت از مصرف کننده اما طبق آخرین تصمیمات در وزارت جدید صنعت، معدن و تجارت، قرار بر این است که بهای خودروهای تولید داخل تقریباً آزاد باشد و در اختیار بازار. به این ترتیب کمیته ای که بهای خودروهای داخل را تعیین می کرد از این پس هر هفته تشکیل خواهد شد و اجازه خواهد داد تا خودروسازان، تولیداتشان را به بهایی بسیار نزدیک به بهای بازار مصرف به فروش رسانند تا اگر بهای بازار بالا رفته، عده ای پیدا نشوند و با سوءاستفاده از موقعیت، خودروها را با بهای کمتر از خودروساز بخرند و در بازار بفروشند. تصمیمی که در ظاهر برای حمایت از مصرف کنندگان گرفته شده تا دست دلالان و واسطه ها حذف گردد. اما کسی نپرسیده است که



مراسم بزرگداشتی برپا شود ایام کاری وسط هفته را دچار خدشه و توقف نکند. به طور طبیعی وجود ۲ یا ۳ روز تعطیلی همیشه قابل استفاده‌تر و مفیدتر از یک روز تعطیلی، آن هم در میانه هفته است که شاید تنها اثر قطعی‌اش، توقف امور اقتصادی در یک روز جدی کاری هفته خواهد بود.

در ایران و تقویم شمسی و قمری ما هم مناسبت‌های فراوانی هست که می‌توان احترام همه را حفظ کرد ولی تعطیلات مربوط به آن را در جایگاه بهتری در تقویم قرار داد و بهره و استفاده بیشتری از مراسم بزرگداشت یا تفریح و سفر برد.

یک سال فرصت برای کمیسیون‌های تخصصی از این هفته آغاز شد، شاید که سال آینده نمایندگان مردم یکبار برای همیشه، به تعطیلات سیال و لرزان ایران سامانی دهند. ■

بر این صندلی نشست و اتفاقاً از دانشگاه به مسند وزارت ورزش آمده باید در روزهای نزدیک آینده، صدها میلیون تومان پول نفت ایران را میان این دو باشگاه پرطرفدار ایران تقسیم کند و به چنین مدیرانی اختیار دهد که بیت‌المال ایران را چگونه در راه ورزش و تربیت جوانان و نوجوانان ایرانی خرج کنند. فرصت مناسبی است که در این بزنگاه پیش‌رو این وزیر جدید با ابزاری که در اختیار دارد، عنوان اخلاق را در ورزش ایران به چنگ آورد و زمین‌بازی را برای آنها که اخلاق را با کمترین قیمت به حراج می‌گذارند تنگ و تنگ‌تر کند. ■

پس از حدود ۱۴ سال خودروسازان چه کرده‌اند که میان بهای بازار قیمتی که خودروساز برای خودرو تعیین کرده، اختلافات چند میلیون تومانی پدید آمده است؟

آیا این رویدادی برنامه‌ریزی شده نبود تا وزارت جدید صنعت و معدن و تجارت را قانع کند در این تصمیم خود درباره خودروهای ساخت داخل، حکم به آزادسازی بهای خودروهای داخلی بدهد، بی‌آنکه از تعرفه واردات خودروهای رقیب خارجی کاسته شود و ورود رقیب خارجی ساده‌تر باشد؟ ■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری

بررسی شعر رپ فارسی

دوستان دانشمند و نکته‌سنجم حمید غلامی، سید مرتضی حیدرزاده و محمد جواد تقوی که دانشجوی ادبیات فارسی و کارگر کوره شیشه‌گری هستند، پرسیده‌اند: «شعر رپ چه سبکی دارد و از چه زمانی وارد شعر فارسی شد؟»

پاسخ: شعر فارسی از پیش از اسلام تا امروز چند بار دگرگون شده است. قدیمی‌ترین شعرهایی که به روزگار ما رسیده‌اند، وزن هجایی دارند. مانند شعرهای کتاب یسنا و کتاب مناظره بز با درخت آسوریگ که مضمون و توصیف‌های ساده‌ای دارند. پس از اسلام، شعر فارسی وارد قالب عروضی شد و چند قرن با سبک خراسانی یکه‌سرایی کرد. هنگامی که خراسانی از اوج افتاد، سبک عراقی متولد شد و قرن‌ها در اوج بود تا این که سبک هندی طلوع کرد و کمی بعد سبک بازگشت جلوه کرد.

از سبک هندی به بعد، ظهور سبک‌ها سرعت گرفت که بحر طویل در روزگار صفویه، شعر نونیمایی، آزاد، سپید، کاریکلماتور، هایکوی فارسی، پست‌مدرن و رپ فارسی از آنها هستند و توانستند در دیوان قطور فارسی فصولی به خود اختصاص دهند.

رپ فارسی چیست؟ خوب است نخست بگویم چرا چنین سبکی ایجاد شد، سپس آن را معرفی کنم. پیش از این نیز گفته‌ام که زبان، زنده است و رشد می‌کند و دگرگون می‌شود. همه زبانشناسان معتقدند که مردم و اوضاع اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی آنها یکی از عوامل مهم رشد و دگرگونی زبان است بنابراین نتیجه می‌گیریم که زبان شعر نیز از همین قانون پیروی می‌کند. مثال: اگر سواد و ذوق ادبی و هنری جامعه‌ای نزول کند، زمینه بروز ذوق‌های استثنائی محدود می‌شود و سبک‌های هنری درخشان متولد نمی‌شوند. نگاه کنید به ترانه‌سرایی که تا اواسط قاجار بسیار نزول کرده بود و کسانی مانند علی‌اکبر شیدا آن را دگرگون کردند. در روزگار ما نیز نوجوانان و جوانان بین تصنیف‌های سنتی و ترانه‌هایی که در خارج از ایران ساخته می‌شد، سرگردان بودند و دنبال زبان حال خود می‌گشتند.

تصنیف‌خوان‌ها و آهنگسازان سنتی نتوانستند تغییری جوان‌پسند در موسیقی خود ایجاد کنند. ترانه‌خوان‌های لس‌آنجلسی نیز نمی‌توانستند زبان حال جوانان را ترنم کنند. چرا؟ زیرا در کوچه‌پسکوچه‌های داخلی زندگی نمی‌کردند از دور نیز نمی‌شود دستی بر آتش داشت. تا این که از میان جوانان همین پسکوچه‌ها کسانی پیدا شدند که ترانه می‌ساختند و آهنگش را می‌نواختند و تا چشم بر هم بزنی، هیچکس‌ها و ساسی‌مانکن‌ها و یاسرها و یاس‌ها نمایان شدند و سبک تازه‌ای به نام رپ فارسی اختراع شد.

رپ در دهه ۱۹۸۰ میلادی در میان سیاه‌پوستان مستمند آمریکا به‌وجود آمد. ده سال بعد در ایران نیز شکل گرفت. رپ موسیقی اعتراض‌آمیزی است که شعرش از ساده‌ترین و روزمره‌ترین واژه‌ها و اصطلاحات مردم ساخته می‌شود. وزن شعرهای رپ فارسی هجایی است و قافیه‌های آوایی دارد نه خطی. در قافیه خطی عرض و فرض هم‌قافیه‌اند و با لرز و ارز قافیه نمی‌شوند. البته برخی از شاعران سنت‌شکن چنین کلماتی را با هم قافیه کرده‌اند ولی قانون قافیه چیز دیگری می‌گوید.

در قافیه آوایی، افزون بر این که کلماتی مانند عرض و لرز قافیه می‌شوند، واژهایی مانند «ممنوع و اخمو» و «سریع و پسری» نیز هم‌قافیه‌اند: چرا اخمویی // واسه اون کسایی که قلب‌شون ضعیفه ممنوعی // وای حسین مخته نمیای توسریع // بهتر از ساسان نبوده تا حالا پسری... توضیح: در زبان فارسی معاصر، به کلمه‌ها آن گونه نگریسته می‌شود که تلفظ می‌شوند. مثال: ممنوعی = ممنوئی، سریع = سری بنابراین ممنوئی با اخمویی و سری با پسری قافیه می‌شود و غلط هم نیست. این نگرش در زبان فارسی چندان هم معاصر نیست. ایرج میرزای شکرین گفتار مثلاً را با من قافیه کرده زیرا مثلاً را مثلن می‌شنویم پس با من قافیه است. یا طهران و اطریش را تهران و اتریش می‌نویسند زیرا ط را ت می‌شنوند نه طای عربی.

ادیبان امروزی گرچه پذیرفته‌اند تهران را با ت دسته‌دار بنویسند اما شاید نتوانند بپذیرند که ممنوع با اخمو قافیه است بنابراین به شعر رپ فارسی ایراد قافیه‌ای و گاهی وزنی می‌گیرند. موضوع دیگری که در شعر رپ هست، استفاده از کلمه‌هایی است که به گفته ادیبان بار ادبی ندارند. ادیبان همیشه این ایراد را گرفته‌اند و بعدها نیز خواهند گرفت. حافظ مگس را به شعرش وارد کرد و گفت: شاهبازی به شکار مگسی می‌آید. شاعر رپ فارسی نیز می‌گوید: «آخه من عاشقتم. اینو خودتم می‌دونی تو // یه بار دیگه اخم کن، میدم بوتاکس کنن پیشونی تو...» او بوتاکس را که از مگس هم بار ادبی کمتری دارد، وارد شعرش کرده و از ویژگی بوتاکس که ضد اخم است، سود خوبی برده است.

برخی از محققان معتقدند وزن رپ فارسی همان وزن شعر بحر طویل است. به گمان من این سخن درست نیست و بحر طویل از آغاز تا پایان از یک افاعیل عروضی پیروی می‌کند ولی رپ فارسی هجایی است و هر افاعیلی در آن جای می‌گیرد و فرقی نمی‌کند که رَمَل باشد یا هَزَج و یا مُجتَثّ. مثال: به دنبالت میام با چیپس و پفک // با ضرب تنبک... در مصرع اول شش هجا و در مصرع دوم سه هجا هست ضمناً پفک و تنبک از نظر افاعیل عروضی هم جنس نیستند. در ریتم عروضی به شرطی درست است که پفک را پوفک بخوانیم ولی در ریتم هجایی هیچ مشکلی دیده نمی‌شود پس وزن شعر رپ، نمی‌تواند وزن بحر طویل باشد.

در قطره آینده به نخستین رپ ایرانی با صدای بدیع‌زاده اشاره می‌کنم و به قالب مفهومی شعر رپ و شعر سروش لشکری با نام هنری هیچکس می‌پردازم که در ترانه‌ای به نام وطن‌پرست از انرژی هسته‌ای ایران دفاع کرد و توانست شعر رپ را به قالب خودش نزدیک‌تر کند...

از یاد نبریم که رپ فارسی به هر حال شنیده می‌شود. چه در خانه، چه در تاکسی مسافرکش و چه در گوشی جوانی که در مترو کنار شما نشسته است. اگر سن و سالی دارید و رپ را نمی‌پسندید، شاید فرزند شما طور دیگری فکر کند. پس صبوری پیشه کنید تا در یکی دو قطره این سبک را معرفی کنم. سبکی که وزارت ارشاد نیز آن را پذیرفته و به رَپِرها مجوز کار می‌دهد.

ادامه دارد

هیچ ثروتی نیرومندتر از عقل نیست • حضرت محمد(ص)

زیر نظر: محمود صفادار

ماجرای خواندنی شیر سنگی همدان

در انتهای خیابان ۱۲ متری همدان موسوم به سنگ شیر، شیر سنگی پیری نمایان است که در واقع بر تپه کوچکی قرار گرفته که یکی از تپه‌های باستانی مربوط به دوره اشکانی است و مدت‌ها پیش تابوتی متعلق به همان دوره از آن محل کشف شده که به موزه تپه هگمتانه منتقل شد و در آنجا نگهداری می‌شود. تاریخ ساخت شیر سنگی به درستی مشخص نیست. برخی آن را یادگاری از دوره مادها و برخی متعلق به زمان اشکانیان می‌دانند. اما این موضوع قطعی است که شیر سنگی برادر دو قلوی دیگری هم داشته که هر دو بر دروازه‌های شهر تاریخی همدان شب و روز می‌گذراندند.



وجود همین نگهبانان سنگی سبب شد وقتی اعراب همدان را فتح کردند آن را باب الاسد یعنی دروازه شیر بنامند. سالها بعد یعنی سال ۳۱۹ ه. ق وقتی دیلمیان به همدان تاختند و آنجا را به تصرف خود در آوردند، دروازه شهر به کلی ویران شد ولی شیرها همچنان استوار بر جایشان مانده بودند تا این که ***مرداویج سردار دیلمیان، قصد عزیمت به ری کرد و تصمیم گرفت یکی از شیرها را به همراه خود ببرد، ولی شیرها آنقدر قرص و محکم سر جایشان ایستاده بودند که مرداویج نتوانست تصمیمش را عملی کند بنابراین به جان شیرها افتاد و یکی از آنها را کاملاً خرد کرد و پنجه‌های دیگری را شکست و از جایگاه خود به زیر انداخت.***

شیر بیچاره که دیگر یار و همدمی هم نداشت سالیان دراز بر زمین افتاده بود و دیگر ارج و قرب گذشته را نداشت و از گزند روزگار در امان نماند.

شیر بر زمین افتاده را سرانجام در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی فردی به نام مهندس هوشنگ سیحون در جایگاه فعلی‌اش نصب کرد. مهندس سیحون از مفاخر بزرگ ایران در معماری است و طرح زیبای آرامگاه بوعلی نیز یکی دیگر از آثار ارزشمند او است.

جالب است بدانید که این شیر کهن با آن که دیگر چیزی بجز یک قطعه سنگ بزرگ نیست باز هم در فرهنگ مردم خوش نشسته است. مثلاً هنوز هم بسیاری از اهالی همدان طبق باورهای پیشینیان شیر سنگی را واسطه یا وسیله‌ای برای بر آورده شدن آرزوهایشان می‌دانند و قدیم ترها حتی روغن و شیره بر سر شیر بیچاره می‌ریختند و در حفره‌های آن سنگریزه می‌گذاشتند و این گونه بخشی از آیین گذشتگانشان را به جا می‌آوردند.

ییلاق سبز شکر دشت، بهشتی رویایی

در شمال غربی ایران، در ارتفاعات بالاتر از ۱۷۰۰ متر، حد فاصل استان های گیلان و اردبیل، بهشتی رویایی جا خوش کرده که با لطافت و سرسبزی بکرش، عروس تالش لقب گرفته است. منطقه ییلاقی شکردشت، با آب و هوای مرطوب و خنک کوهستانی اش، این روزها یکی از بهترین گزینه های سفر به شمار می رود. به خصوص ***اگر اهل کشف کردن مناطق بکر و صعب العبور هستید، یا سرتان برای طبیعت گردی و کمپ زدن درد می کند، شکردشت همان جایی است که آرزویش را دارید.*** ییلاقی که زیبایی پایدارش را مدیون دشواری مسیری خاکی است که پای کمتر مسافری را به آنجا باز می کند و راه را بر آسیب های هجوم جمعیت می بندد.

این مسیر به دلیل کوهستانی بودن و سختی راه، کمتر مورد توجه مسافران قرار گرفته است ولی با یک بار دیدن آن، جایی در خاطره باقی می گذارد که تا آخر عمر همیشه در برابر دیدگان قرار دارد.

جاده منتهی به دهکده ییلاقی شکردشت، مسیری خاکی است که طی کردن آن با استفاده از خودروهای شخصی دشوار است و ساکنان محلی نیز معمولاً از خودرو نیسان برای رفت و آمد استفاده می کنند. این جاده زیبا با چشم‌اندازی کم نظیر از کوهستان و جنگلهای انبوه راش و افرا در بیشتر روزهای فصل بهار و تابستان غرق در مه است.

بر خلاف بسیاری از نقاط دیدنی ایران که به دلیل بی توجهی گردشگران، به مرور زیبایی‌های اولیه خود را از دست می‌دهند این منطقه از شمال ایران هنوز هم تا حدود زیادی دست نخورده باقی مانده است. شکردشت به عنوان سکونتگاهی ییلاقی در بهار و تابستان مورد استفاده مردم مناطق کم ارتفاع و روستاهای اطراف قرار می گیرد. ولی با وجود سرما و برف شدید در فصل پاییز و زمستان بعضی از ساکنان منطقه تمام فصل سال در آنجا زندگی می کنند. جنگلهای زیبای راش و افرا در مسیر، پوشش گیاهی دل‌انگیز، دشتهای سرسبز، دشت گلهای طبیعی و چشمه‌های جوشان و همینطور سکونتگاههای منحصر به فرد و زندگی روستایی، تابلوهایی بدیع از شگفتی‌های منطقه است.



دژ بهستان، نمونه ای از هنر مادها

قلعه بهستان یا کهن دژ در شهرستان ماه‌نشان در استان زنجان قرار دارد و قدمت این دژ به دوره هخامنشیان برمی گردد.قلعه بهستان یکی از ۲۰ قلعه تاریخی شهرستان ماه‌نشان در استان زنجان است که به علت شرایط زمانی خاص آن دوره، حاکمان جهت دفاع از خود و مردم اقدام به ساخت آن کرده‌اند.

طبقات بالای این قلعه جهت دفاع و طبقات پایین‌تر به عنوان زاغه و محل نگهداری آذوقه مردم مورد استفاده قرار می گرفت.

این قلعه که در دل کوهی از جنس خاک سفت و سخت بنا شده است به علت وزش بادهای تند و فرسایش و همچنین عبور رودخانه قزل اوزن از کنار قلعه در حال تخریب است.***سازندگان قلعه با در نظر داشتن طرح اولیه، اقدام به کندن کوه و تخلیه خاک‌ها و سنگ‌ها کرده‌اند و اتاق‌ها را بوجود آوردند و به هر تعدادی که به اتاق‌های آن اضافه شده راه‌های ارتباطی آنها به مجموعه نیز به صورت دالانهایی افزوده شده است.***



فضای کلی قلعه به ۳ دسته شامل اتاق‌ها، دالان‌ها و راه‌پله‌ها تقسیم می‌شود. درون اتاقها و دالانها محل‌هایی به نام تکه‌گاه به شکل مثلث یا مدور روی دیوار تعبیه شده که برای قرار گرفتن پیه‌سوز مورد استفاده قرار می گرفت.

این دژ دارای راه‌پله‌های زیگ‌زاگی در ضلع‌های غربی و شرقی است که روزگاری از پایین‌ترین قسمت ضلع شمالی آن شروع می‌شده و به دلیل فرسایش طبقات زیرین آن، تردد در این مسیر فعلاً خطرناک و تقریباً ناممکن است و راه‌پله‌های ضلع شمال‌غربی قلعه هم به عنوان یکی از مناطق دست نخورده و سالم دژ بهستان است.***هم‌اکنون به دلیل تخریب زیاد تنها با کوهنوردی می‌توان بر بالای قلعه و تخته سنگ‌های عظیم و مسطح آن رسید.***

برخی، پیشینه این دژ را به زمان ماد نسبت می‌دهند. مادها از طریق مصب و کناره‌های رودخانه قزل اوزن وارد فلات ایران شدند و در روستاهایی همچون مادآباد در ۱۵ کیلومتری شهر ماه‌نشان مستقر شدند و با ایجاد قلعه‌های دفاعی همچون قلعه بهستان در ۱۲ کیلومتری ماه‌نشان معماری زیبا و هنرمندانه‌ای را به نمایش گذاشته‌اند.

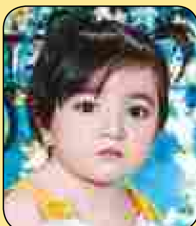
اما براساس پژوهش‌های باستانشناسی، پیشینه این دژ به دوره هخامنشیان به اثبات رسیده است. این دژ در دوره پس از اسلام و تا قرن پنجم نیز پا بر جا بوده و کاربرد داشته است.

این دژ به شماره ۱۴۵۸ به نام قلعه بهستان در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده است.



شکوفه های زندگی


سارا غزانی


ملینا مولائی


سارینا جوینی

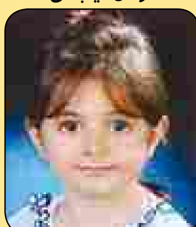

عباس نادی


فاطمه نادی


مریم نادی


آرمان کیقبادی


محمد کریم نژاد


فائزه غضنفری کلاریجانی


ملیکا مولائی


امیرحسین عبیداصل


محمدطه امینی


امیر رضوان


علیرضا اکبرزاده

رستگاری در چهار چیز است: کم خوری، کم خوابی، خاموشی و تنهایی

دکتر بهمن بهروزی

کودک اگر راهی برای دفاع از خودش و یا از حق خود پیدا نکند و حامی هم نداشته باشد آنگاه احتمال آنکه به بزه روی آورد بسیار است

چرخ بازیگر

ریشه‌های بزه در کودکان

روحیه حساس در کودکان باعث می‌شود که در برابر بسیاری از مشکلات ریز و درشت آنها نتوانند مانند بزرگسالان واکنش‌های منطقی و لازم را نشان داده و یا با صبر و حوصله رفتار کنند. حال اگر بر چنین وضعیتی که در کودکان عمومیت دارد، مشـکلات دیگری مانند نداشـتن بزرگتر و یا زندگی در محیط پرخشونت را اضافه کنیم، آنگاه کودکی خواهیم داشت که از سنین بسیار پایین قادر است تا به بزهکاری روی آورد. چرا کـه بدیـن وسـیله هم معاش خود را فراهم می‌کند و هـم از جامعه بیرحم و ظالم (البته به رغم خودش) انتقام می‌گیرد. برای شرح بهتر و بیشتر در این مقوله به سرگذشت «ریس مارتین» توجه کنید.

معرفی یک بزهکار

در حوالی بعدازظهر در یک روز پاییزی در سال ۱۹۹۵ یکی از معاونین دادســتان در حالی که چند دســتیار و همراه در کنارش بودند و درشرایطی که مضطرب و شتاب‌زده به نظر می‌رسید، وارد کلینیک ما شــد. گروه مذکور به همراه خود یک دختر بچه سیاهپوســت یازده ســاله به نام ریس مارتین را به کلینیک آورده بــود که چهره‌ای بی‌تفاوت و نگاهی سرد و بی‌روح داشت. نماینده دادستان در حالی که ما هم خود به شدت متعجب شده بودیم، به اختصار شــرح داد که ریس در بازداشتگاه ویژه خردسالان بزهکار، در اسارت به سر می‌برد، چرا که او مرتکب جنایتــی هولناک شــده بود. امــا از آنجا که رییس دادگاه بررســی کامل شــرایط روحی و روانی او را دســتور داده بود و از آنجا که به دلیل فقر شــدید وکیل مدافع یا کنســول دفاعی هم، کار دفاع از این جوان را در محاکمه برعهده نگرفته بود، دادســتانی رأســاً اقدام کرده و او را برای بررسی شرایط روحی و روانی نزد ما فرستاده بود و از ما خواسته بود تا در مدت یک هفته بررسی را تکمیل و به دادگاه ارسال کنیــم. آنگاه نماینده دادســتان برای ما توضیح داد که دخترک یازده ســاله در زاغه‌های مرکز شــهر، یک مرد ۳۰ ساله را با ضربات چاقو به قتل رسانده و پس از بازداشــت ســکوت اختیار و درباره قتل و شرایطی که اتفاق افتاده ، هیچ سخنی برزبان نیاورده بود، در واقع دادستانی امیدوار بود که ما در کلینیک عــلاوه بر بررســی اوضاع روحــی و روانی کودک، بتوانیم با نفوذ به ذهن او حال و هوای روشن‌تری از آنچه که اتفاق افتاده بود به دســت آوریم و پرونده را به وضوح بیشتری برسانیم تا هر چه زودتر تکلیف ایــن موضوع حســاس که توجه رســانه‌ها را هم به خــود جلب و دادســتانی را دچار زحمت کرده بود، روشــن شود. از سوی دیگر رسانه‌ها هم با تیترهای آنچنانی چون«کودک شــیطان‌صفت» و یا «پرورده دست شیطان...» باعث حساس‌تر شدن اوضاع شده و در واقع به نوعی اختلافات قومی و نژادی را هم در محله‌های فقیر در شهر باعث شده بودند.

سخنی با ریس مارتین

ما در درجه اول باید فضایی توأم با آرامش را در کلینیک ایجــاد می‌کردیم تا بتوانیم تحقیقات علمی خود را روی ریس مارتین به درستی انجام دهیم، از این رو از دادســتانی خواستیم که تمامی نفرات خود را از کلینیــک خــارج کند و آنهــا را مجاب کردیم که قابلیت نگهداری از یک دخترک یازده ســاله را داریم و اجازه فرار به او نخواهیم داد. در جای دیگر ما محیط کلینیک را برای حضور نمایندگان، جراید، خبرنگاران و عکاســان ممنوع اعلام کردیم و دلیل آن را هــم بــر هم خوردن وضعیت بیماران و از بین رفتن آسایش و آرامش آنها قلمداد کردیم، و آنگاه نوبت به آن رسید تا با ریس مارتین باب صحبت را باز کنیم. البته می‌دانستیم که کار بسیار مشکل بوده و ریس تا کنون نشان داده بود که به احدی اعتماد ندارد، اما در ضمن می‌دانســتیم که کودکان معمولاً ایــن نیاز را در خود دارند که ســرانجام به کســی اعتماد کنند و تحت حمایت او قرار گیرند. بنابراین ما هر کدام به نوبت در صبح، عصر ســاعتی را با او می‌گذراندیم بدون آنکه فشــار بیش از اندازه‌ای را باعث شویم، سرانجام زمانی که ما از آیتم‌های مورد علاقه او باخبر شــدیم، برای مثال متوجه شدیم که در میان ورزش‌ها او به بیس‌بال علاقه‌مند و درمیان غذاها عاشــق چیزبرگر بود، کار برایمان ساده‌تر شد و آن زمــان بود که ریس بیان سرگذشــت خود را آهسته‌آهســته آغاز کرد. البته او قادر به یادآوری بســیاری از اتفاقات مربوط بــه دوران اولیه زندگی خود نبود و بیشــتر این اتفاقات را از زبان کســانی که در آن زمان حضور داشتند شنیده بود و اینگونه ماجرا را بازگو کرد.

طفل ناخواسته

ریس را زمانی که تنها دو روز از تولد او گذشته بود، مادرش که به شدت فقیر و بیچاره می‌بود، لای پتویــی پیچیــده و همراه با یادداشــتی در زیر زمین خانه‌ای در مرکز شهر رها کرده بود. روی کاغذ هم تنها یک جمله درج شــده بود:«نام این دختر ریس مارتین اســت لطفــاً از او خوب نگهداری کنید...» و دیگر هیچ.

حال نخســتین کسی که ریس را پیدا کرده بود، یک مرد مســت بود که نوزاد را برداشــته و او را به خواهــر خود تحویل داده بود تا در کنار چهارفرزند دیگرش، از ریس هم مراقبت کند. البته کلارا که نام خواهر مرد دائم‌الخمر بود، در همان نگاه اول شیفته مظلومیت وســکوت ریس شــده بود. اما کلارا یک شوهر شیطان‌صفت و کاملاً روانی داشت. او نه تنها زن و فرزنــدان خــود را به باد کتک می‌گرفت بلکه در خارج از خانه هم مرتباً دعوا و مرافعه می‌کرد و اغلب از زندان تماس می‌گرفت تا همســر و یا اهل فامیل او را به قیدضمانت آزاد کنند.

این مرد که جوزف نام داشــت، از همان ابتدا از حضور ریس در خانه‌اش نفرت داشــت. او نوزاد را یک بار اضافی از نظر اقتصادی می‌دانســت و برای او تأمیــن زندگــی نوزاد امکان‌پذیر نبــود. اما نکته دیگــر هم این بود او از هر چه که همســرش کلارا به آن علاقه‌مند می‌شــد، به علت حســادت شدید، تنفــر پیدا می‌کــرد. بنابراین مرتبــاً کلارا را تهدید می‌کــرد که طفل را به مراکــز نگهداری بچه‌های یتیــم تحویل دهد، وگرنه او خــودش اقدام خواهد کرد. در این میان کلارا به شــدت نســبت به طفل احســاس وابستگی پیدا کرده بود. او که شوهرش را بدون مهر و محبت یافته بود و چهار فرزندانش هم همگی در راه‌های خلاف گام برداشــته بودند، ریس را متعلق به خودش می‌دانســت، او حتی برای آنکه جریان را قانونی کند، روی تنها مدرکی که داشــت یعنی نام ریس مارتین اقدام کرد و متوجه شــد که متأســفانه مادر ریس هم از اینکه پدر او چه کســی می‌باشد خبری نداشــت. بنابراین کلارا می‌دانست که تنها شــخص مطرح در زندگی طفل خود اوست و بس.

اما سرنوشــت به گونه دیگری رقم خورد. یعنی زمانی که شوهرش تهدید کرد که طفل را که اکنون به دو سالگی رسیده بود به قتل خواهد رساند، کلارا که دیگر چاره‌ای نداشــت او را تحویل شیرخوارگاه داد. تا حداقل جان او در خطر نباشد. در شیرخوارگاه هم هفته ای یکبار به دور از چشم شوهرش از ریس دیدن می‌کرد و از دور مراقب او بود ولی ســرانجام آنچــه که نبایــد، اتفاق افتاد و شــوهر کلارا که به واقع یک بیمار روحی بود، همسرش را هدف گلوله قــرار داد به گونه‌ای که کلارا به مدت ســه ماه در



اغمای کامل با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. و زمانی که به هوش آمد، دیگر کلارای سابق نبود. او همه انگیزه و انرژی خود را برای زندگی از دست داده بود و تنها در انتظار مرگ مانده بود که او را نجات دهد.

نقل مکان ریس

از ریس تا پنج سالگی در مراکز دولتی نگهداری می‌شد، اما آن گاه که سن آموزش شروع شد، برطبق قانون باید خانواده‌ای پیدا می‌کردند تا از ریس نگهداری کند. سرانجام ریس به یک خانواده سیاهپوست سپرده شد، اما خانواده مذکور به جای آن که تربیت، آموزش و مدرسه رفتن را برای دخترک بدهند، تصمیم گرفتند از این دختر پنج ساله به عنوان کلفت استفاده کنند. ریس که با زندگی پر از شر و شور و با اوضاع نابسامان بیگانه نبود، پس از چند ماه تصمیم خود را گرفت و شبانه از آن خانه گریخت. او در سر راه خود به سوی مرکز شهر با چند کودک سیاهپوست دیگر آشنا شد که به عنوان فروشنده برای یک مرد پرسابقه و خلاف، مواد مخدر پخش می‌کردند، آن مرد شرایط سنی و ظاهر معصومی را که ریس داشت، برای پیشبرد مقاصد خود پسندید و در نتیجه دخترک به یک رد و بدل کننده مواد مخدر تبدیل شد. ریس تا ۸ سالگی به این کار ادامه داد تا اینکه رییس او در یک زد و خورد با باندی دیگر کشته شد و یک بار دیگر ریس خود را در خیابان‌ها تنها یافت. با این تفاوت که ریس اکنون با زاغه‌های مرکز شهر آشنا بود، چرا که این دست از مکان‌ها در میان مناطقی بودند که او خود را از تعقیب پلیس پنهان می‌کرد. ریس شب‌ها را در زاغه سرمی‌کرد و روزها به هر کاری که برایش مختصر درآمدی داشت روی می‌آورد. از پاک کردن شیشه اتومبیل گرفته تا دزدی آیتم‌های کوچک تا غذای خود را تأمین کند.

یک هم اتاقی

در حدود یک سال بعد، یک شب زمانی که ریس به زاغه خود بازگشت با یک میهمان غیرمنتظره مواجه شد. او زاغه خود را به کمک تکه‌های بزرگ مقوا و چند کارتن و مقداری پلاستیک به گونه‌ای دکوربندی کرده بود که هیچ کس نتواند او را پیدا کند. به همین دلیل زمانی که در آن شب در پس کارتن‌ها و پرده پلاستیکی خود دخترک دیگری را مشاهده کرد، برایش کاملاً غیرمنتظره بود اما درهنگام صرف شام دخترک که تنها شش سال داشت، داستان زندگی خود را برای ریس شرح داد، داستانی که شباهت بسیاری با سرنوشت او داشت. از آن شب به بعد ریس و جانیس طرح دوستی ریخته و به دو دوست جدانشدنی مبدل شدند. ریس نکات مهم در مورد بقا در خیابان‌ها را به جانیس آموخت و راه و روش فرار از طریق تونل، زیرزمین‌ها و فاضلاب‌ها را نیز به او نشان داد. ریس از آنجا که چهار سال از جانیس بزرگ‌تر بود، در واقع هم چون راهنما و معلم جانیس عمل می‌کرد، و برای جانیس هم با توجه به شرایط زندگی و آنچه که به او گذشته بود، دیگر بهتر از این نمی‌شد. آنها شب‌ها که پس از فعالیت روزانه به زاغه باز می‌گشتند، از رویاهای خود برای یکدیگر می‌گفتند. اینکه چگونه سرانجام یک خانواده دلسوز و مهربان آنها را زیر بال و پر خود گیرد، و برای آنها مدرسه و آموزش را فراهم کند و بر سر میز خانوادگی غذاهای لذیذ و دسرهای خوشمزه حاضر باشد تا همه اعضای خانواده از آن لذت ببرند و بعد هم بانوی خانواده شب آنها را در تختخواب قرار داده و با بوسیدن گونه آنها، به آنها شب‌بخیر بگوید. درواقع ریس و جانیس هر شب با بیان این گونه رویاها به خواب می‌رفتند و آن گاه، صبح روز بعد هنگامی که به شدت بوی تعفن زباله‌ها باعث می‌شد تا آنها بیدار شوند، دوباره با واقعیت‌های زندگی بیرون روبرو می‌شدند. و بدین ترتیب در حدود یک سال سپری شد تا اینکه فاجعه‌ای بزرگ گریبان این دو طفل نگونبخت را گرفت.

پلیس وظیفه نشناس

یک شب زمانی که ریس به زاغه بازگشت، ابتدا چشمان گریان جانیس را مشاهده کرد. او متوجه شد که مشکلی پیش آمده اما قبل از اینکه از جانیس سوالی کند، ناگهان از گوشه زاغه و از پشت کارتن‌ها، یک افسر پلیس که بیشتر ۳۰ سال نمی‌توانست داشته باشد، در حالی که خنده زشت و مستانه‌ای را سر داده بود، ظاهر شد. او آن گاه از موقعیت خود استفاده کرده و شروع به ترساندن ریس و جانیس کرد که چگونه آنها را بازداشت کرده و در زندان زیر ضربات شلاق خواهد گرفت و یا چگونه در زندان، زندانیان دیگر آنها را زیر کتک خواهند گرفت. البته همه حرف‌ها دروغ بود و ریس هم این را می‌دانست، اما این جانیس بود که با تجربه کمتر خود، بسیار وحشت‌زده شده بود و کاملاً مشخص بود که افسر جوان به وسیله ترساندن مقاصد شومی داشت و خودش یک فاسد و بیمار روحی بود و قصد داشت تا از دو دختر کوچک سوءاستفاده کند و زمانی که افسر در ابتدا گریبان جانیس را گرفت تا او را پشت کارتن‌ها برده و مقاصد شوم خود را اجرا کند، ریس متوجه شد که دیگر تأمل جایز نیست و با یک چاقوی کوچک چند ضربه بر پشت مرد پلیس وارد آورد. البته قصد ریس، به قتل رساندن افسر نبود بلکه او تنها به دنبال مجروح کردن مرد فاسد بود تا زمان کافی برای فرار خودش و جانیس را فراهم کند. اما یکی از ضربات چاقو از پشت متأسفانه درست به قسمت فوقانی قلب آن مرد فرود آمد و در دم او را کشت. پس از آن بود که ریس با توجه به اینکه سرنوشت خود را می‌دانست، هر چه کالای نسبتاً باارزش و مواد غذایی که داشتند را در یک کارتن گذاشته و کارتن را تسلیم جانیس کرد و به او گفت که به یکی از مخفیگاه‌هایی که با یکدیگر شناسایی کرده بودند، رفته و دیگر سراغی از ریس نگیرد. چرا که احتمالاً او را شریک جرم تلقی خواهند کرد. پس از آنکه جانیس با چشمانی اشکبار از ریس خداحافظی کرد، این ریس بود که خود را بلافاصله تسلیم پلیس کرد و دیگر سخن نگفت. درواقع او از بیم آن که دردسری برای جانیس ایجاد شود، تا آن لحظه از گفتن حقایق دوری کرده بود، اما اعتراف و گفته‌های ریس ما را به مسیر دیگری انداخت.

یک طفل شجاع

ما بلافاصله دادستانی را از ماوقع آگاه ساختیم و سپس به اتفاق ریس به مکان مخفی شده جانیس رفتیم تا دخترک را از آن شرایط وحشتناک نجات دهیم. خوشحالی آن دو از دیدن یکدیگر تمام ناشدنی بود. از سوی دیگر ما بلافاصله به تحلیل شرایط روحی و روانی ریس در نزد دادستانی و با حضور قاضی دادگاه پرداختیم. ما به آنها گفتیم که ریس با توجه به آنچه که برای او اتفاق افتاده بود و به غیر از جانیس هیچگونه محبتی را تجربه نکرده بود، او دختری بود که به واقع لیاقت دریافت مدال شجاعت را داشت. ما به آنها گفتیم که ریس می‌دانست که مقاصد شوم آن پلیس به احتمال بسیار قوی به کشته شدن جانیس که یک دختر هفت ساله بود منجر می‌شد و عمل ریس یک دفاع در برابر خطر جانی است که نباید او را مقصر قلمداد کنند. ما به آنها گفتیم که ریس هوش سرشاری را در شرایط فاجعه‌آمیز از خود نشان داده و به خاطر همین هوش بوده که در دنیایی پر از کینه، فساد،خلاف، قتل و غارت خود را حفظ کرده بود و جان دختر بچه دیگری را نیز نجات داده بود، حال اگر این توان هوشی در مسیر مثبت قرار می‌گرفت و آموزش از سویی و محبت و عاطفه از سوی دیگر به آن اضافه می‌شد، آن گاه این دختر به واقع به مکانی‌هایی صعود می‌کرد که خودش تنها در رویاهای شبانه‌اش آنها را تجربه کرده بود، ما در ضمن در یک اقدام دیگر سرنوشت ریس و همه اتفاقات را در اختیار چند نویسنده مشهور در جراید گذاشتیم که به این وسیله یک تبلیغات مثبت و همه‌جانبه برای دفاع از ریس شکل گرفت و دادستانی که در ابتدا به دنبال خونخواهی بود و به هر وسیله می‌خواست تا جامعه را ساکت کند، متوجه شد که جامعه اکنون روی ریس حساس شده و همه می‌خواهند که دختربچه، برای یک بار هم که شده سرنوشتی را تجربه کند که در آن ترس،

بقیه در صفحه ۱۷

تهیه و تنظیم: محسن طیّب



او یک فرشته است

بر اساس سرگذشت: هاله

لیوان «شیر عسل» را گذاشتم جلوی شوهرم و گفتم: «آرش همه لوازمت را برداشتی؟ ساکت را بستی؟» آرش به علامت مثبت سر تکان داد و من در ادامه گفتم: «زود باش... مگه نباید ساعت ۸ صبح فرودگاه باشی؟ کاش بلیطات را خودت از منشی شرکت گرفته بودی...، اگر «مهندس عباسی» دیر بیاد فرودگاه، تو هم از پرواز می‌مونی؟

اینها را گفتم تا آرش به خود بیاید، کاپشن «جیر»ش را که دو هفته قبل به مناسبت تولدش خریده بودم بر تن کرد و کیف سامسونت و چمدان کوچکش را از کنار جالباسی برداشت و گفت:

ـ چرا اینقدر جوش می‌زنی هاله جان؟ مگه ندیدی هر مرتبه «مهندس عباسی» بلیط‌ها را با خودش میاره فرودگاه...؟ پس این دفعه هم مطمئن باش مشکلی پیش نمیاد... تو فقط مواظب خودت باش، من هم ان‌شاءالله سه روز دیگه برمی‌گردم...»

تا جلوی در حیاط همراهش رفتم و گفتم: «کاش منم تا فرودگاه می‌آمدم بدرقه‌ات؟»

اما آرش مثل همیشه با مهربانی گفت: «این همه راه را بیای و برگردی خسته می‌شی عزیزم... ماشین آژانس هم آمد...»

بغض کردم و گفتم: «تو خسته می‌شی که به خاطر درآمد بیشتر مجبوری ماهی دوبار و هر بار سه، چهار روز بری مأموریت، بری اون هم وسط بیابون...»

آرش لبخند زد و گفت: «عیبی نداره عزیزم... برای آسایش تو هر کاری بکنم کم کردم... من بر سر بندر با موبایلم بهت زنگ می‌زنم، فقط ببخش که چون «معدن» وسط بیابونه و موبایل آنتن نمیده تا سه روز دیگه نمی‌تونم بهت زنگ بزنم... تو هم واسه خودت یک سرگرمی جور کن هاله جان...»

قطره‌های اشکم را پاک کردم و گفتم:

«خیالت راحت باشه... امروز قراره با فرشته بریم خونه دختر خاله‌اش که یکسری لباس و لوازم منزل از چین آورده ازش خرید کنیم...»

ماشین آژانس راه افتاد، آرش برایم دست تکان داد و موقعی که از پیچ خیابان رد شد، برگشتم داخل خانه. تا چند دقیقه (مثل همه مأموریت‌های اداری که آرش ماهی دوبار به بندر می‌رفت) نشستم و اشک ریختم، از اینکه شوهرم اینقدر خودش را سختی می‌داد تا زندگیمان راحت‌تر بگذرد، احساس عذاب وجدان می‌کردم! در همین افکار بودم که فرشته زنگ زد و همین که «الو»یم را شنید با مسخره‌بازی گفت: «دوباره آبغوره گرفتی عزیز دلم... خوش به حال شوهرت که چنین زن عاشقی داره... خدا کنه یک نفر مثل آرش هم نصیب من بشه که صبح تا شب براش اشک بریزم و...»

فرشته آنقدر گفت و گفت تا بالاخره به خنده افتادم و قرار را گذاشتیم و من گفتم: باشه فرشته جون، ساعت ۹ جلوی برج ملت همدیگر رومی‌بینیم، ولی تا موقعی که آرش از بندر زنگ نزنه، حوصله رفتن به خونه دختر خاله‌ات رو ندارم... قبول؟

فرشته قبول کرد و به این ترتیب ساعت ۹ روبروی پارک ملت همدیگر را دیدیم و با اینکه فرشته کلی «غرولند» کرد که «دیر شد...» ولی آنقدر اورا توی طبقات چرخاندم تا بالاخره ساعت ۱۰ شوهرم زنگ زد: «سلام هاله جان... یک دقیقه است از فرودگاه خارج شدم... الان هم کنار ماشینم و همه را در این هوای گرم منتظر گذاشتم تا به تو زنگ بزنم... یعنی راستش روبخوای با اینکه همه شون دارند غر می‌زنند، اما دلم نیامد تا قبل از حرف زدن با تو، راه بیفتم طرف معدن... مخصوصاً که تا ۷۲ ساعت دیگه حسرت صدات به دلم می‌مونه...!»

بغض کردم و گفتم: «خوب کردی آرش جان... تو رو خدا مواظب خودت باش... تا می‌تونی کمتر زیر آفتاب برو... یا لااقل کلاه سرت بگذار که پوستت نسوزه... خدا منو لعنت کنه که تو به خاطر من باید این همه سختی رو تحمل کنی... اصلاً گور پدر روزی ۲۵ هزار تومان... از ماه دیگه نمی‌ذارم بری مأموریت...»

آرش خندید و گفت: «اون‌وقت فکر می‌کنی با پانصد هزار تومان حقوق خشک و خالی شرکت، می‌تونیم زندگی کنیم؟ خودت را ناراحت نکن عزیزم... حالا هم دیگه بیشتر از این نمی‌تونم باهات حرف بزنم... چون همه داخل ماشین منتظر من هستند... خداحافظ هاله جان...»

تلفن قطع شد و من که می‌دانستم تا سه روز دیگر هر قدر به شماره آرش زنگ بزنم «نوریسپانس توپیجینگ» می‌شنوم، گوشی را گذاشتم توی کیفم و به ستون وسط پاساژ تکیه دادم تا فرشته شروع کنه:

ـ دوباره رفتی تو حس عاشقانه؟ خب دیوونه تو باید خوشحال باشی که شوهرت این قدر باوفا و مهربونه که به خاطر تو سختی می‌کشه...

ـ حق با توئه... ولی بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم آرش بی‌خودی این قدر خودش را اذیت می‌کنه، ما خونه شیک که داریم... یک باغچه هم که توی دماوند داریم که اگر چه گران نیست، اما برای تفریحات آخر هفته‌مون عالیه... ماشین هم که آرش آخرین مدلش رو خریده... واسه چی اینقدر به خودش سختی می‌ده!

فرشته نگذاشت (به قول خودش) فیلم هندی را ادامه بدهم و گفت: «این هندی‌بازی‌ها رو بذار کنار و بدو بریم خونه مینا که فکر کنم الان همه جنس‌های تاپ و خوبش رو برده باشند!»

خندیدم و همراه فرشته سوار بر ماشین ۲۰۶ او به طرف منزل دختر خاله‌اش راه افتادیم، مینا و فرشته غیر از اینکه «دختر خاله» بودند، دو دوست شش دانگ و از خواهر نزدیکتر نیز محسوب می‌شدند.

از شانزده سال قبل که در کلاس اول دبستان و روی یک نیمکت با فرشته دوست شدم، مینا نیز همیشه کنارمان بود. در حقیقت اگر امروز فرشته صاحب یک مزون خیاطی شده و یک آپارتمان کوچک داشت، تمامش از روی مهربانی‌های مینا بود، زنی ۳۹ ساله بود که چهارده سال قبل وقتی شوهر نامردش او را طلاق داد و مهریه‌اش را نداد و حتی جهیزیه او را نیز بالا کشید، به جای اینکه مانند خیلی از زن‌های بیوه گوشه خانه بنشینند و اشک بریزد و منتظر باشد یک شوهر دیگر نصیبش شود، پاشنه‌هایش را ور کشید و به من و فرشته که آن روزها نوجوان بودیم گفت:

ـ خاک بر سر زنی که اگر سایه شوهر بر سرش نباشه، مجبور باشه گدایی کنه!

البته مینا به قول امروزی‌ها «فمینیست» نبود و اصلاً «ضد جنس مرد» به حساب نمی‌آمد! او بر خلاف تصور خیلی‌ها که فکر می‌کردند دختران جوان را از

ازدواج منع می کند، تا جایی که می توانست به دوستان نزدیک و دختران فامیلش کمک هم می کرد تا ازدواج کنند، اما همیشه پیرو این شعار بود که:«اگر شوهر تون مــرد بــود و آدم، براش جان هم بدهیــد کمه اما... اما اگر بی معرفت بــود، حماقته اگر برای آدم بی معرفت لوطیگری کنین، آهن را باید با آهن برید...!»

همــان طور که گفتم مینا مانند یک خواهر مهربان هــوای من و فرشــته را داشــت، هنگامی که فرشــته می خواســت ازدواج کنــد، دختر خاله اش صد بار به او گفت:«این پســره، مرد زندگی نیست» اما فرشته قبول نکرد و پاش را هم خورد، موقعی که شوهر فرشته یک معتاد در آمد، شاید هر کسی جای مینا بود محل سگ هم به دختر خاله اش نمی گذاشــت، امــا مینا که طعم شکســت را چشیده بود، مانند خواهری مهربان دست فرشــته را گرفــت و هــر طور بود مهریــه اش را از آن مرتیکه گرفت، بعد هم بــا کمک های خودش بود که فرشــته یک آپارتمان کوچک خرید و باز هم این مینا بود که یک مزون لباس برای دوست صمیمی و قدیمی من راه اندازی کرد.

در مــورد من اما، مینا نتوانســت [به قول خودش] وظیفه خواهری را انجام بدهد، یک ســال و نیم قبل که مــن و آرش ازدواج کردیم «مینا» برای انجام کارهای بازرگانــی اش به مالزی و چین رفته بود، چهار ماه قبل هم که من یک جشن تولد باشکوه برای شوهرم گرفتم، بــاز هــم مینا غایب بود، اما این بــار به خاطر پایش که داخل گچ بود! یکی، دو مرتبه ای هم که او، من و شوهرم را بــه خانــه اش دعوت کرد، یا آرش در مأموریت بود یا مثل همیشــه می گفت:«من حوصلــه مهمانی رفتن ندارم...» همه اینها را به دلیلی برایتان نوشتم که...

چند سطر پایین تر دلیلش را خواهید فهمید!

ســاعت نزدیک ۱۱ صبح بود که وارد آن مجتمع ساختمانی شدم، خانه ای که مینا حدود ۳ ماه قبل سوای دو آپارتمان دیگری که داشت اینجا را هم خرید، به دو دلیــل، اول اینکه هر چه در آمد از «بیزینس» نصیبش می شــد تبدیل به ملک می کرد [۳ مغازه بزرگ هم در ۳ نقطه تهران داشــت] دلیل دوم هم به گفته خودش این بود که:«بعضی از این مایه داران بالای شــهر فقط برای اینکه کلاس بگذارند، حاضرند جنسی را که توی میــدان ولیعصر قیمتش ۱۰۰ هزار تومانه، توی جردن و نیاوران ۲۰۰ هزار تومان بخرند، فقط به این خاطر که براشــون افت داره به دوستاشون بگن ما از همان جایی خرید کردیم که آدم های معمولی خرید می کنند»

هر چه بود من تا آن روز وارد این خانه مینا که بیشتر دفتر فروشش به حساب می آمد نشده بودم، اما همان لحظه که جلوی آن مجتمع شیک از ماشین فرشته پیاده شدم چیزی یادم آمد که به دوستم هم گفتم:

ـ یادمــه چند مــاه قبل یکروز که بــا آرش بودیم جلوی این مجتمع ترمز کرد و نگاهی به این ســاختمان انداخت و گفت:«اگر ســهم الارثات را از خانه پدرت بگیــری، می تونیم با فروش این خانــه ای که داخلش زندگــی می کنیم و با گذاشــتن پول تــو روی آن، یک آپارتمان شیک اینجا بخریم...»

آن روز من همان حرفی را که شوهرم هیچ وقت از شنیدش خوشش نمی آمد به زبان آوردم:

«آرش جــان، مــن و خواهرم «هانیــه» کــه او هم شــوهرش مثل تو خانه داره، به هم قول دادیم و قســم خوردیــم تــا زمانی که مادرمان زنده باشــه، پیرزن را دربه در نکنیم...» و آرش باز هم اخم کرد و نگاهی دیگر به ســاختمان انداخت که مــن آن خبر خوش را بهش دادم:«ولی غصه نخور آرش جان، قرار شــده شــوهر هانیه ســهم منو بده» و آن روز آرش چقدر خوشــحال شد!

اینها را برای فرشته گفتم و به طرف آسانسور (که حدود ۱۵ متر داخل راهروی مرکزی قرار داشت) راه افتادیم و داشــتیم می گفتیم و می خندیدیم که ناگهان چهره آشنایی را دیدم که داشت سوار آسانسور می شد و به دوستم گفتم:«این مرد جوان را که دست در دست یک خانم داشت داخل آسانسور می شد دیدی فرشته؟ چقدر از نیمرخ شبیه آرش بود؟»

فرشته اما [مانند همه سال های رفاقتمان] که وقتی می خواســت حرفی را بزند که می ترسید باعث نگرانی من شــود، جمله اش را با صدای آرام به زبان می آورد، آن لحظــه نیز به آرامی زمزمه کرد:«ولی من فکر کنم خود آرش بود!»

اخم کردم و گفتم:«دیوونه ای فرشــته؟ آرش الان بندره و وســط بیابون داره به کارگرهای معدن دستور مــی ده» فرشــته لــب اش را گزید و نگاهــی به صفحه دیجیتــال آسانســور انداخت کــه روی طبقه چهارم «اســتپ» کرد و بلافاصله دست مرا گرفت و به سوی آسانســور مجاور برد [در آن مجتمع ۳ آسانسور فعال بود] و گفت:«الان معلوم می شــه...خوشــبختانه دفتر مینا هم در طبقه چهارم است و اگر ان شاءالله من اشتباه کرده باشم، راهمان دور نمی شه!»

اینهــا را گفــت و باعجله مرا هــل داد داخل اتاقک آسانسور و دکمه ۴ را فشار داد، با اینکه ایمان داشتم او اشتباه می کند، اما شاید به خاطر رفتار عجولانه فرشته بود که دچار اضطراب شــدم! در طبقه چهارم پیاده که شــدیم صدای خنده آن زن و مرد باعث شد به راحتی آنها را در راهروی B مشاهده کنیم و... همین که چشمم به آنها افتاد، خون به صورتم دوید و نزدیک بود فریاد بزنم که کف دســت فرشــته روی دهانم نشست و مرا وادار به ســکوت کرد:«صدات در نیــاد احمق ببینیم جریان چیه... شاید سوءتفاهم شده باشه!»

خیلــی دلم می خواســت حرفش را بــاور کنم، اما دســتهای آن دو نفر که عاشــقانه در انگشت یکدیگر قفل شــده بود اجــازه می داد همان چیــزی را که فکر می کردم باور کنم!

با اصرار «فرشته» یک دقیقه ای پشت ستون جلوی آسانســور ایستادیم تا آنها وارد ساختمان B۱۴ شدند، شــک نداشــتم خودش بود، همان کت جیــر را به تن داشت و همان سامسونت و چمدان کوچک را در دست داشت، اگر تردیدی هم داشتم، موقعی که جلوی واحد ۱۴ لحظه ای فالگوش ایستادیم تردیدمان از بین رفت، زمانی که صدای آن زن از پشت در شنیده شد:«آرش تا تو یک دوش بگیری منم ناهار را حاضر کردم...»

احســاس می کردم قلبم دارد از جا کنده می شــود. توان راه رفتن نداشتم، اما فرشته هلم داد و گفت:«فعلاً قضاوت نکن تا ببینیم میناچی می گه، دختر خاله من هر جا زندگی می کنه کلانتر اونجا می شــه، مخصوصاً که خــودش هم دو تا واحد آن طرف تر و در آپارتمان ۱۶ زندگــی می کنه... تو فقط تا موقعی که من نگفتم حرفی نزن و رفتارت هم تابلو نباشه!»

بــا اینکه برایم ســخت بود، ســعی کــردم خود را عادی نشــان بدهم، هر چند که مینا پرســید:«حالت خوبه هاله؟» «و من خســتگی» را بهانه کردم و فرشــته هم خیلی زود رفت ســر اصل مطلب و با خونسردی از دختر خاله اش پرسید: این همسایه کناریتون رو که در واحد ۱۴ می شــینه می شناسی مینا؟ چه بگو و بخندی راه انداخته بودن توی آسانسور؟

مینــا در حالی که داشــت برایمان آبمیوه می آورد وبــی آن که متوجه چهره من باشــد پاســخ داد:«آره کثافت رو خوب می شناســم، مرده رو می گم... البته زنه هم از مرده آشــغالتره... اسم پسره رو نمی دونم، اما زنه اسمش «اختره»... واسه این می گم هر جفتشون کثافت هســتند چــون اینطوری که از نگهبان ســاختمان (که حقوق جداگانه بهش میدم) شنیدم، مرده متأهله و زن داره، «اختر» هم که بیوه است با اینکه از متأهل بودنش خبر داره، اما ظاهراً عاشــقش شده... البته عاشق پولش شــده، شــنیدم که پســره وضعش بد نیســت و این ســاختمان را هم رهن و اجاره کرده تا خونه مجردیش باشــه... دروغ و راســت پای فهیمــه خانم، زن نگهبان ســاختمان که همه واحدها را نظافــت می کنه و برای خودش یک خبرگذاری BBC به حســاب میاد، فهیمه خانم میگه پســره به اختر قول داده تا چند ماه دیگه که قــراره یک پول خوبی گیرش بیاد، زنش را طلاق بده و با اختر ازدواج کنه و...

ـ درســت میگه... اون پول که ۲۲۵ میلیون تومنه، سهم الارث من از خانه پدر خدابیامرزمه که آرش داره از چنگم درمیاره...

اینهــا را بی اختیــار گفتــم و روی مبل ولو شــدم و گریســتم! مینا که گیج شــده بود چنــد لحظه مرا نگاه کرد تا فرشــته گفت... فرشته کوتاه و مفید همه چیز را برای مینا گفت!

تا چند دقیقه هیچ کدام با همدیگر حرف نمی زدیم. انگار همه از همدیگر خجالت می کشیدیم!

تا ســرانجام آن که «درد آشناتر» بود چراغ اول را روشن کرد:«ببینم هاله جان... می خوای چیکار بکنی؟» در حالــی کــه دندان هایم را از غضب روی هم فشــار می دادم گفتم:«می خوام لهاش کنم...» مینا که همیشه حــرف آخــر را همان اول می زد با خونســردی گفت: «یعنی انتقام... بســیار خب، پس دو تا کار لازمه انجام بدی... اولیش اینه که هر چی در زندگیتون وجود داره (و اینکه گفتی شــوهر نامردت قــراره پولت را بگیره) همه رو برام تعریف کن...

مــن که گریه امانم را بریده بود همه چیز را برایش

بقیه در صفحه ۵۶

دوستان



یکی از روزهای سال اول دبیرستان بود. من از مدرسه به خانه بر می گشتم که یکی از بچه‌های کلاس را دیدم. اسمش مارک بود و انگار همه‌ی کتابهایش را با خود به خانه می‌برد.

با خودم گفتم: کی این همه کتاب رو آخر هفته به خانه می‌بره. حتماً این پسر خیلی بی حالی است!

من برای آخر هفته ام برنامه ریزی کرده بودم. (مسابقه‌ی فوتبال با بچه‌ها، میهمانی خانه‌ی یکی از همکلاسی‌ها) بنابراین شانه‌هایم را بالا انداختم و به راهم ادامه دادم.

همینطور که می‌رفتم، تعدادی از بچه‌ها را دیدم که به طرف او دویدند و او را به زمین انداختند. کتابهاش پخش شد و خودش هم روی خاکها افتاد.

عینکش افتاد و من دیدم چند متر اون طرفتر، روی چمنها پرت شد. سرش را که بالا آورد، در چشماش یه غم خیلی بزرگ دیدم. بی اختیار قلبم به طرفش کشیده شد و بطرفش دویدم. در حالیکه به دنبال عینکش می گشت، یه قطره درشت اشک در چشمهاش دیدم.

همین طور که عینکش را به دستش می‌دادم، گفتم: این بچه‌ها یه مشت آشغالن!

او به من نگاهی کرد و گفت: هی، متشکرم! و لبخند بزرگی صورتش را پوشاند. از آن لبخندهایی که سرشار از سپاسگزاری قلبی بود. من کمکش کردم که بلند شود و ازش پرسیدم کجا زندگی می کنه؟ معلوم شد که او هم نزدیک خانه‌ی ما زندگی می کند. ازش پرسیدم پس چطور من تو را ندیده بودم؟

او گفت که قبلا به یک مدرسه‌ی خصوصی می رفته و این برای من خیلی جالب بود. پیش از این با چنین کسی آشنا نشده بودم. ما تا خانه پیاده قدم زدیم و من بعضی از کتابهایش را برایش آوردم.

او واقعا پسر جالبی از آب در آمد. من ازش پرسیدم آیا دوست دارد با من و دوستانم فوتبال بازی کند؟ و او جواب مثبت داد.

ما تمام آخر هفته را با هم گذراندیم و هر چه بیشتر مارک را می شناختم، بیشتر از او خوشم می آمد. دوستانم هم چنین احساسی داشتند.

صبح دوشنبه رسید و من دوباره مارک را با حجم انبوهی از کتابها دیدم. به او گفتم: پسر تو واقعا بعد از مدت کوتاهی عضلات قوی پیدا می کنی، با این همه کتابی که با خودت این طرف و آن طرف می بری! مارک خندید و نصف کتابها را در دستان من گذاشت.

در چهار سال بعد، من و مارک بهترین دوستان هم بودیم. وقتی به سال آخر دبیرستان رسیدیم، هر دو به فکر دانشکده افتادیم. مارک تصمیم داشت به جورج تاون برود و من به دوک.

من می‌دانستم که همیشه دوستان خوبی باقی خواهیم ماند. مهم نیست کیلومترها فاصله بین ما باشد. او تصمیم داشت دکتر شود و من قصد داشتم به دنبال خرید و فروش لوازم فوتبال بروم.

مارک کسی بود که قرار بود برای جشن فارغ التحصیلی صحبت کند. من خوشحال بودم که مجبور نیستم در آن روز روبروی همه صحبت کنم.

من مارک را دیدم. او عالی به نظر می رسید و از جمله کسانی به شمار می آمد که توانسته‌اند خود را در دوران دبیرستان پیدا کنند. حتی عینک زدنش هم به او می آمد. همه‌ی دخترها دوستش داشتند. گاهی من بهش حسودی می کردم! امروز یکی از اون روزها بود.

من می‌دیدم که برای سخنرانی اش کمی عصبی است. بنابراین دست محکمی به پشتش زدم و گفتم: هی مرد بزرگ! تو عالی خواهی بود!

او با یکی از اون نگاه‌هایش به من نگاه کرد (همون نگاه سپاسگزار واقعی) و لبخند زد: مرسی.

گلویش را صاف کرد و صحبتش را اینطوری شروع کرد: فارغ التحصیلی زمان سپاس از کسانی است که به شما کمک کرده‌اند این سالهای سخت را بگذرانید. والدین شما، معلمانتان، خواهر و برادرهایتان شاید یک مربی ورزش... اما مهمتر از همه، دوستانتان...

من اینجا هستم تا به همه‌ی شما بگویم دوست کسی بودن، بهترین هدیه‌ای است که شما می توانید به کسی بدهید. من می خواهم برای شما داستانی را تعریف کنم.

من به دوستم با ناباوری نگاه می کردم، در حالیکه او داستان اولین روز آشناییمان را تعریف می کرد. به آرامی گفت که در آن تعطیلات آخر هفته قصد داشته خودش را بکشد. او گفت که چگونه کمد مدرسه اش را خالی کرده تا مادرش بعداً وسایل او را به خانه نیاورد.

مارک نگاه سختی به من کرد و لبخند کوچکی بر لبانش ظاهر شد. او ادامه داد: خوشبختانه، من نجات پیدا کردم. دوستم مرا از انجام این کار غیر قابل بحث، باز داشت.

من به همهمه‌ای که در بین جمعیت پراکنده شد گوش می‌دادم، در حالی که این پسر خوش قیافه و مشهور مدرسه به ما درباره‌ی سست ترین لحظه‌های زندگیش توضیح می‌داد.

پدر و مادرش را دیدم که به من نگاه می کردند و لبخند می‌زدند. همان لبخند پر از سپاس. من تا آن لحظه عمق این لبخند را درک نکرده بودم.

هرگز تاثیر رفتارهای خود را دست کم نگیرید. با یک رفتار کوچک، شما می‌توانید زندگی یک نفر را دگرگون نمایید برای بهتر شدن یا بدتر شدن.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

نکته‌های خواندنی

محمود جعفری

رسمی کهن

در باب فواید شیرالاغ که دافع بلیات و امراض است حدیث و حکایت بسیار است، اما شاعر شعر زیر را بر سبیل طنز سروده است که خالی از لطف هم نیست!

این خوردن شیر خر که رسمی است کهن
گیرم که کند سرخ رخ و فربه تن
این را چه کنم که بعد از این کره خر
گوید که برادر رضاعی است به من!

دکتر باستانی پاریزی

یاد علینقی

در میان موسیقی‌دانان اخیر نام علینقی وزیری بسیار معروف است و در عرف هنرمندان به کُلنل علینقی خان معروف است، ایرج میرزا شاعر توانا در اثر جاودانش «زهره و منوچهر» چنین از او یاد می کند.

گاه زنی همچو «قمر»(۱) پَرورم
در دهنش تُنگ شکر پرورم
گاه قلم در کف دشتی(۲) دهم
در قلمش خوی بهشتی نهم
تار نهم در کف درویش(۳) خان
تا بدمد بر بدن مرده جان!
من کُلنل را کلنل کرده‌ام
در وسط معرکه، دل کرده‌ام
نام وی ارچند علی‌النقی است
نام حقیقش ابوالموسقی است
دقت کامل شده در ساز او
بی‌خبر لیک ز آواز او!

۱ـ قمرالملوک وزیری خواننده معروف
۲ـ علی دشتی نویسنده بزرگ
۳ـ درویش خان نوازنده تار

حیات

افسانه حیات دو روزی نبود بیش
آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل، زین و آن گذشت

جبار و متکبر کیست؟

عمر و بن یزید از امام صادق(ع) پرسید: من غذای پاکیزه می‌خورم و بوی خوش استعمال می کنم، و بر مرکب چابک سوار می‌شوم، و غلامان به دنبال من می‌آیند، آیا این روش، روش «جباران» است؟

فرمود:

نه، آن جباری را که خداوند لعنت کرده و او را از تحت سرپرستی خود بیرون نموده، کسی است که حق را پیروی نکند و مردم را حقیر و کوچک بشمارد.

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

احداث بیمارستان رامهرمز به کندی پیش می‌رود

حدود ۲۰ سال پیش دولت وقت اقدام به احداث یک بیمارستان ۶۴ تختخوابی در شهرستان رامهرمز نمود. ابتدا عملیات ساختمانی آن به خوبی و با سرعت به پیش می‌رفت ولی بعد از چند سال متوقف شد. در سفر اول ریاست جمهوری به رامهرمز قول داده شد که بیمارستان تکمیل و تحویل گردد ولی متاسفانه عملیات ساختمانی آن که بعد از مدتها شروع شد به کندی پیش می‌رود. با توجه به اینکه جمعیت شهرستان رامهرمز افزایش یافته و از شهرهای همجوار به این شهرستان مراجعه می کنند، مردم رامهرمز از وزیر بهداشت و درمان می خواهند تا هرچه زودتر نسبت به تامین اعتبار لازم جهت تکمیل ساختمان بیمارستان اقدام نمایند. **رامهرمز ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی**

کوچه‌های لوشان توجه می‌خواهند!

نامگذاری خیابانها و کوچه‌ها توسط شورای شهر و شهرداری کاری پسندیده است که البته جای قدردانی هم دارد! اما در این میان بعضی از کوچه‌ها نیازمند آسفالت است. بخصوص پیاده‌روها. چون ریشه درختان کهن از سنگفرش پیاده‌روها بیرون زده است. همچنین حضور خودروهای سنگین همچون کامیونها و تریلرها در سطح شهر لوشان وضعیت بدی را فراهم کرده است. خوب است برای توقفگاه عمومی این خودروها فکری اساسی شود.

فدایی

نام‌پرورش را از کنار آموزش بردارید!

این روزها وقت ثبت نام دانش آموزان در مقاطع مختلف تحصیلی است. داستان گرفتن شهریه برای ثبت نام در مدارس دولتی و اصرار آموزش و پرورش به اینکه مدیری حق گرفتن شهریه را ندارد تکرار می‌شود. والدین واقعا نمی‌دانند هزینه ای که بابت شهریه می‌پردازند صرف چه چیزی می‌شود.

البته مدارسی هستند که مسولانه برنامه های غیر درسی متنوعی را به اجرا در می آورند و این یک واقعیت است که این برنامه ها نیازمند بودجه ای اضافه بر سرانه‌ای که آموزش و پرورش به مدارس می‌پردازند هست. متاسفانه دیده شده بعضی از مدیران مدارس برای حفظ موقعیت خود کل شهریه ای که از والدین دانش آموزان می گیرند بی آنکه صرف برنامه های خارج از درس کنند آن را به صندوق آموزش و پرورش مناطق می‌ریزند تا آنان نیز با آن کاری بکنند که خود صلاح می‌دانند! جالب اینجاست در کنار سرانه‌ای که آموزش و پرورش به مدارس می‌پردازد و شهریه ای که مدیران مدارس از والدین می گیرند برای فوق برنامه ها نیز از بچه ها در طول سال تحصیلی به تناوب پول دریافت می‌شود.

بدتر اینکه چند دستگی در نظام آموزش و پرورش! جامعه ما حاکم است. یک روز مدرسه نمونه دولتی، روز دیگر مدرسه با هیئت امنا، و همیشه هم مدارس معمولی دولتی و غیر انتفاعی ها که تازگی شده اند مدارس غیر دولتی! در این بلبشو که معلوم نیست کدام دانش آموز چطور آموزش و پرورش می‌بینند! مدارس غیر انتفاعی و یا همان غیر دولتی ها برای خودشان داستانی هستند.



بعضی از این مدارس برای جذب دانش آموز امتحان ورودی می گیرند. بعضی دیگر به معدل کارنامه دانش آموز نگاه می کنند اگر کمتر از ۱۹ باشد از پذیرفتن او عذر می‌خواهند. هنر گردانندگان این مدارس این است که معدل نوزده تحویل می گیرند و معدل نوزده تحویل می‌دهند و اگر در این بین به هر دلیلی دانش آموزی افت داشت به نحوی موضوع را ماست مالی می کنند تا مبادا کلاس معدل نوزده شان در بین همکارانشان و یا برای اغوای مردم پایین بیاید!

گچساران شهری زشت‌رو!

اداره‌های دولتی و بعضی مراکز و سازمان‌های آموزشی و فرهنگی از ابتدای بلوار حافظ تا انتهای آن در شهر گچساران وجود دارند. این منطقه اداری و فرهنگی متأسفانه فاقد جدول‌بندی و پیاده‌روی مناسب است. علف‌های خودرو در گوشه و کنار چشم را آزار می‌دهد. وجود نخاله ساختمانی، آشغال و کاغذهای نیمه سوخته اداری وضعیت بد و زشتی را پدید آورده است. دیوارها نیز پر از آگهی ترحیم و فوتی‌های روستاهای اطراف است. آیا می‌شود روزی را دید که این شهر از زیباسازی مناسب برخوردار شود. **علی‌اکبر حیدری**

پاسخ به خوانندگان

همکار گرامی آقای ذالفقاری، تلاش و پشتکار جنابعالی قابل تقدیر است و همانطور که گفته‌اید نرخ پست پیشتاز بسیار گران است و شما ناچارید که مطالب بخش‌های دیگر مجله را هم با مطالب ترازو ارسال کنید. بدون تردید مطالب مربوط به بخش‌های دیگر به خانم گردان داده می‌شود تا به دست مسوولان مربوطه رسانده شود، از این بابت خیالتان راحت باشد. اما ترازو همچنان توصیه می کند که از ایمیل و شبکه اینترنت برای ارسال مطالب استفاده کنید. واقعاً کم‌هزینه‌تر و سریعتر است.

خاطرات روان پزشک

بقیه از صفحه ۱۳

وحشت، فرار و گرسنگی جایی نداشته باشد.

بدین ترتیب بود که داستانی بر طبق رای صادر شده در دادگاه، سرنوشت دو کودک را به ما سپرد تا آن گونه که صلاح می‌دانیم عمل کنیم.

بازدید از جانب یک ناشناس

در این میان یک تماس جالب با ما برقرار شد و یک بانوی میانسال اعلام کرد که می‌خواهد درباره سرپرستی هر دو دختر به عنوان فرزندان خود، بررسی کند و ملاقات با دو دختر، شروعی بر این تحقیقات بود. بنابراین در موعد مقرر، ما لباس زیبایی بر تن دو دختر کردیم و منتظر ماندیم تا او خود را نشان دهد.

و ناگهان زمانی که آن زن در حالی که با یک عصا از دور پدیدار شد، این ریس بود که لبخندی بزرگ چهره او را پوشاند و در حالی که فریاد ماما را سر می‌داد خود را به آغوش آن زن انداخت. از آن جا که سرنوشت بازی‌های بسیاری دارد. این زن همان کلارا بود که نخستین فرشته در زندگی ریس محسوب می‌شد و چند سال مانند مادر واقعی از او مراقبت کرده بود.

پس آن حادثه شوم و در کما به سر بردن کلارا به خاطر تیراندازی شوهرش به او، او بهبودی نسبی حاصل کرد و در اولین گام از شوهر بیمارش جدا شده ضمن آن که آن مرد خود در یک حادثه تیراندازی دیگر به قتل رسید.

پس از آن شانس به کلارا روی آورد و مرد کهنسالی که پس از مرگ همسرش هیچ کس را نداشت، با کلارا ازدواج کرد. آن مرد ثروتمند بود و صاحب چند ایستگاه پمپ‌بنزین و فروشگاه‌های مربوطه بود، پس از مرگ او ارثیه‌ای که به کلارا رسید به واقع قابل توجه بود و او همه را نقد کرده و در بانک به ودیعه گذاشت. پس از آن بود که کلارا از طریق رسانه‌ها و رادیو و تلویزیون از سرنوشت ریس آگاه شد و آن را تا حل شدن نهایی ماجرا دنبال کرد و آن گاه فرصت را مناسب یافت تا ریس و جانیس هر دو را به فرزندی قبول کند. رویایی که کلارا همیشه در سر داشت. و از دوری ریس بسیار ناراحت شده بود. کلارا به محض مشاهده ریس و جانیس به آنها گفت که این بهترین روز زندگی او است چرا که دو فرشته را با یک حرکت به دست آورده بود و ما هم درعجب مانده بودیم که چرخ سرنوشت تا چه اندازه می‌چرخد و می‌چرخد و آن گاه که از چرخیدن باز می‌ایستد، چه معجزه‌هایی را باعث می‌شود. معجزه‌هایی که همه با محبت و عاطفه شکل می گیرند. ■

خدا، امید و خواب را برای جبران غم‌های زندگی به ما ارزانی داشته است • ولتر

در آن بعد از ظهر سرد و غمگین در مونیخ قلب فوتبال انگلستان و جهان از جا کنده شد



تراژدی در مونیخ

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

یک سانحه

«هواپیمایی حامل بازیکنان منچستر یونایتد پرقدرت ترین تیم فوتبال در انگلستان و یکی از قدرتمندترین های جهان در حین بازگشت از دیداری در چهارچوب جام باشگاه های اروپا دچار سانحه شد و ۲۵ بازیکن، مربی و خبرنگار جان خود را از دست دادند. داستان این تراژدی و آنچه که پس از آن واقع شد، یکی از افسانه های شاعرانه و واقعی در فوتبال است»

مونیخ، ششم فوریه سال ۱۹۵۸

عقربه های ساعت بزرگ در ورزشگاه اولدترافورد در شهر منچستر در سه و شش دقیقه بعد از ظهر متوقف شده است. در حقیقت ساعت لحظه ای را نشان می دهد که یکی از تأسف انگیزترین تراژدی ها در جهان ورزش اتفاق افتاد و در بعداز ظهر روز ششم فوریه ۱۹۵۸ هواپیمای حامل تیم فوتبال منچستر یونایتد که از آن به عنوان منچستر یونایتد کبیر یاد می شود در یک لحظه قادر به گرفتن ارتفاع به اندازه کافی نشد و با برخورد به خانه های اطراف فرودگاه به تلی از خاکستر تبدیل شد و پس از آن لحظه غمگین، دیگر منچستر یونایتدی باقی نماند. در حقیقت فوتبال انگلستان نیز مانند سایر کشورهای صاحب فوتبال در اروپا در خلال شش سال خرابی و آتش و خون که جنگ جهانی دوم نامیده می شود، بسیاری از جوانان مستعد خود را از دست داد و پس از پایان جنگ بود که بازسازی باشگاه های مختلف اروپا در فوتبال آغاز شد. حال آنچه که در این میان اهمیت پیدا کرده بود. تنها جمع آوری استعدادهای جوان به گرد یکدیگر نبود بلکه برای نخستین بار این مدیریت و جهت دهی بود که تفاوت ها را میان خوب بودن و عالی بودن به وجود آورد. و در منچستر یونایتد پس از جنگ چنین اتفاقی افتاده بود. در حقیقت یک مرد شجاع و فعال به نام مت بازبی (که به اشتباه در برخی از موارد او را مت بوسبی معرفی کرده اند) باشگاه ورشکسته و تقریباً نابود شده منچستر یونایتد را پس از پایان جنگ جهانی دوم در دست داشت. او بیشتر از آنکه ثروت داشته باشد که به هیچ وجه نداشت، از خصلت های به غایت تأثیر گذار و روحیه بخش روی جوانان برخوردار بود و چنین شد که او عزم خود را جزم کرد تا دوباره منچستر یونایتد را بسازد. مت بازبی در این راه وقت خود را تلف نکرد و چنان باشگاه قدرتمندی را ساخت که در کمتر از ده سال، توانست سه بار عنوان قهرمانی باشگاه های انگلستان و دو بار هم قهرمانی جام حذفی را به دست آورد، ضمن آنکه در نخستین دوره جام بسیار معتبری که جام باشگاه های اروپا نام دارد او منچستر را تا مرحله نیمه نهایی رساند آن هم در حالی که حریف قدرتمندی چون اندرلشت قهرمان باشگاه های بلژیک را با نتیجه ده بر صفر شکست داده بود و یا دورسیا دورتموند قهرمان باشگاه های آلمان را حذف کرده بود. آنگاه در مرحله نیمه نهایی تنها این رئال مادرید افسانه ای بود که با اختلاف بسیار ناچیز از رسیدن منچستر به دیدار پایانی جلوگیری کرد. آن هم رئال مادریدی که از اسطوره هایی چون دی استفانو، پوشکاش و جنتو بهره می برد. اما بازبی تصمیم گرفت تا منتظر نشود و در دور بعدی جام باشگاه های اروپا، ضمن گرفتن انتقام از رئال مادرید، منچستر را به مقام قهرمانی برساند، در حقیقت در جهان فوتبال شاید بتوان از سه باشگاه مشهور به عنوان قدرت های بزرگ فوتبال و افسانه های این ورزش نام برد که عبارت بودند از: رئال مادرید از اسپانیا، منچستر یونایتد از انگلستان و میلان از ایتالیا.

یک لیگ با ایده های محافظه کارانه

حال در این میان لیگ انگلستان توسط مشتی افراد محافظه کار که ایده های کهنه ایی داشتند اداره می شد. آنها به هیچ وجه با عنصری که در آن تغییر و تحول وجود داشته باشد موافقت نمی کردند و طبیعتاً با شخصیتی مثل مت بازبی هم که عاشق تحول های سریع بود، سازگاری نداشتند، برای مثال آنها معتقد بودند که قهرمان باشگاه های انگلستان نباید در جام باشگاه های اروپا شرکت کند چرا که در شأن فوتبال انگلستان نیست. در حالی که بازبی دقیقاً اعتقادی برعکس داشت و جام باشگاه های اروپا را دارای سهم مهمی از فوتبال جهان می دانست. همچنین در موارد دیگر هم این کشمکش ها میان بازبی و گردانندگان اتحادیه لیگ ادامه داشت. تا اینکه سرانجام نوبت به شرکت منچستر به عنوان قهرمان انگلستان در سومین دوره جام باشگاه های اروپا رسید. در زمستان آن سال سرمای سخت و کشنده ای سرتاسر اروپا را فرا گرفته بود و با توجه به محدودیتی که از نظر تردد در قاره اروپا وجود داشت و این رفت و آمدها زمان زیادی را در بر می گرفت. منچستر در دور اول با به ثمر رساندن ۹ گل قهرمان ایرلند را از پیش روی خود برداشت. بعد هم دو کلا پرک قهرمان مشهور لیگ چکسلواکی را حذف کرد و به مرحله نیمه نهایی رسید. در این دوره بر طبق قرعه منچستر باید با قهرمان یوگسلاوی یعنی ستاره سرخ بلگراد مواجه می شد که حریفی بس توانا بود. اما رفت و آمد تا بلگراد و بازگشت به منچستر به دلیل آنکه پروازهای مستقیم از کشورهای سوسیالیستی به انگلستان وجود نداشت، زمان زیادی را می گرفت و برای منچستر تقریباً غیر ممکن بود که چهارشنبه شب در بلگراد با حریف قدر خود مواجه شود و بعد بر طبق قوانین لیگ ۲۴ ساعت قبل از دیدار در لیگ داخلی در مکان مسابقه بعدی حاضر باشد. به همین دلیل بازبی قبل از سفر به بلگراد با شخص مدیر لیگ تماس گرفت و شخصاً از او خواست که به دلیل مشکلات مربوطه دیدار داخلی در روز شنبه را برای ۲۴ یا ۴۸ ساعت به تعویق بیاندازد. اما مدیر لیگ با لحنی بسیار خشک که ناشی از عدم مقبولیت برای شخصی چون بازبی بود نه تنها این تقاضا را رد کرد، بلکه به او اخطار کرد که اگر تیم را به موقع باز نگرداند طبق قانون دو امتیاز از مجموع امتیازاتش کسر خواهد شد. بازبی هم که جریان را نوعی لج بازی با شخص خودش می دید تصمیم گرفت برای داشتن سرعت بیشتر در بازگشت از پروازهای چارتر یا اجاره ای استفاده کند که

معمولاً هواپیماهایی کوچکتر بودند، ضمن آنکه تا حدودی هم ناامن محسوب می‌شدند. اما بازبی هیچ چاره‌ای دیگری نداشت و این موضوع شخص او را بیشتر از هر کس دیگری آزار می‌داد.



مسابقه و بازگشت

منچستر دیدار رفت را در خانه مقابل ستاره سرخ برگزار کرد که یک مسابقه بسیار سخت و خشن بود و سرانجام منچستر به برتری دو بر یک دست یافت که یک نتیجه متزلزل محسوب می‌شد و حالا منچستر باید به بلگراد سفر می‌کرد و دیدار برگشت را در مقابل حریف که در ضمن باشگاه محبوب، مارشال تیتو فرمانروای یوگسلاوی هم محسوب می‌شد، برگزار می‌کرد. این دیدار هم مانند قبلی بسیار دشوار و توأم با خشونت و درگیری بود اما منچستر با درخشش بازیکنان بزرگ خود مانند دانکن ادواردز، بابی چارلتون، تامی تایلور و مارک جونز با حریف خود به نتیجه سه بر سه مساوی رسید و بدین ترتیب منچستر با برتری در مجموع به مرحله نیمه‌نهایی راه یافت و می‌توان به آسانی حدس زد که دیگر حاضران در مرحله نیمه‌نهایی تیم‌هایی چون رئال مادرید و آ.ث میلان بودند که در کنار منچستر لقب بهترین باشگاه‌های جهان را یدک می‌کشیدند. اما اکنون دغدغه بازبی مسابقه دیگری بود او باید به موقع تیم را به انگلستان بازمی‌گرداند تا روز شنبه در چارچوب جام حذفی در شهر شفیلد در برابر تیم شفیلد قرار گیرد بدین ترتیب یک هواپیمای کوچک را اجاره کرد تا پس از پرواز از یوگسلاوی و توقف کوتاهی در مونیخ جهت سوخت‌گیری، به سوی انگلستان حرکت کند.

این در حالی بود که تمامی شرق و مرکز اروپارا سرمای شدید توأم با برف و بوران فرا گرفته بود. بدین ترتیب قسمت اول سفر یعنی از بلگراد تا مونیخ بدون هیچ مشکلی انجام شد و پس از توقفی یک ساعته در مونیخ در حالی که برف سنگینی هم روی زمین نشسته بود، هواپیما حرکت خود را برای اوج‌گیری انجام داد اما به علت لغزندگی قادر نشد در زمان لازم از باند برخیزد و دوباره به مبدأ خود بازگشت و دوباره همان حرکت را تکرار کرد و این بار هم خلبانان انگلیسی هواپیمای چارتر، قادر به برخاستن از باند نشده و باز هم به باند پرواز بازگشتند. در این میان سرخلبان هواپیما که تصور می‌کرد که ممکن است نقصی فنی باعث مشکل پیش آمده باشد، از مسافران خواست تا به سالن انتظار باز گردند تا متخصصین نگاهی به موتور بیاندازند. بدین ترتیب یک ساعت دیگر سپری شد و در حالی که اکثر بازیکنان و همراهان انتظار داشتند تا پرواز کنسل شود ناگهان از بلندگو اعلام شد که مشکل رفع شده و هواپیما قادر به پرواز است و بدین ترتیب برای بار سوم هواپیما حرکت خود را از ابتدای باند آغاز کرد و خلبان‌ها سعی کردند تا با سرعت بیشتر قابلیت اوج‌گیری را افزایش دهند، اما لغزندگی و بارش برف سنگین بزرگترین مانع بود، اما به هر ترتیبی بود سرانجام هواپیما از روی زمین برخاست و مسافران آماده کشیدن یک نفس راحت شدند بودند که ناگهان چند صدای مهیب ناشی از برخورد چرخ‌های هواپیما به بام یک خانه شنیده شد و آنگاه دیگر قدرت کنترل از دست خلبان‌ها خارج شد و هواپیما با سر به زمین خورد و پس از آن دیگر هیچ کس متوجه نشد که چه اتفاقی افتاد، تنها عده‌ای که روی زمین بودند صدای مهیبی را شنیدند و هواپیمایی را دیدند که در چند دقیقه خاکستر شد.

کشته‌ها و مجروحین

از مجموع پنجاه مسافر و خدمه هواپیما تنها سه نفر توانستند خود را از درون هواپیما بر روی زمین پربرف پرتاب کنند و با وجود آسیب دیدگی جزیی زنده بمانند، اما بقیه یا به شدت مجروح شده و یا به تلی از خاکستر تبدیل شدند.

در میان کشته شدگان برخی از ستاره‌های جهان فوتبال بودند. راجر برن، دیوید پگ، تامی تایلور، ادی کولمن، مارک جونز، بیلی ولان، جف بنت و دانکن ادواردز که هنوز هم بسیاری از انگلیسی‌ها معتقدند که استعدادی مانند او در پهنه فوتبال انگلیس ظهور نکرده است. که البته کمک مربی، مربی بدنساز و منشی تیم هم در میان کشته‌ها بودند، ضمن آنکه هشت خبرنگار، عکاس هم در دم جان باختند. دو تن از ملی‌پوشان دیگر یعنی چکی بلانش فلاور و جان بری به قدری دچار آسیب دیدگی شدید شدند که پس از سانحه حتی در راه رفتن معمولی هم با مشکل مواجه بودند، چه برسد به اینکه به میدان فوتبال باز گردند.

در واقع تنها دو فوتبالیست تیم اصلی منچستر زنده ماندند که یکی گرگ دروازه‌بان تیم و دیگری بابی چارلتون، ستاره جدید و ملی‌پوش بیست ساله منچستر بودند. البته هر دو مجروح بودند، به خصوص چارلتون که از ناحیه سر و صورت جراحات شدیدی برداشته بود، اما هر دو به میادین فوتبال بازگشتند.

در واقع شانس بزرگ این بود که صندلی آنها که هر دو با تسمه به آن بسته شده بودند قبل از انفجار، از هواپیما بیرون افتاده بود و زمانی که چارلتون و گرگ به هوش آمدند خود را در هوای چند درجه زیر صفر و پوشیده از برف یافتند، خبرها به صورت ضد و نقیض به انگلستان ارسال می‌شد و هیچ کس از حقیقت ماجرا باخبر نبود و چند خبرگزاری کلیه سرنشینان را کشته گزارش کرده بودند و اما تمامی انگلستان به خصوص شهر کارگری منچستر به یک باره در ماتم فرو رفت و هیچ کس باور نمی‌کرد که بهترین تیم فوتبال انگلیس در یک دهه گذشته با خیل عظیم ملی‌پوشان انگلیسی و اسکاتلندی، اینچنین نابود شده باشد. اما واقعیت چیز دیگری بود، برخی از ستارگان یاد شده، چنان بدنشان در انفجار سوخته بود که شناسایی آنها به سادگی میسر نبود. در این میان مت بازبی هم چنان آسیب جدی دید که پزشکان آلمانی شانس او را برای نجات کمتر از بیست درصد اعلام کردند، ضمن آنکه معتقد بودند که اگر او نجات هم پیدا کند، برای همیشه راه رفتن‌اش با مشکل روبرو خواهد شد. در واقع تنها مربی که بنا به دلایلی به سفر نرفته بود و در انگلستان باقی مانده بود مورفی، معاون بازبی بود که پس از آگاهی از سانحه، با اولین پرواز عازم مونیخ شد. او پس از رسیدن به بیمارستان بلافاصله از بازماندگان دیدن کرد و هر کدام از آنها تنها یک پرسش از مورفی داشتند و آن هم این بود که چه کسانی زنده مانده‌اند؟! مورفی هم که سعی می‌کرد به خاطر آن که نبرد مجروحان با مرگ به نتیجه برسد، نشانی از ضعف و ماتم بروز ندهد، پس از دیدن از کسانی که بستری بودند و پس از مشاهده اجساد او راه خود را به سوی زیرزمین بیمارستان کج کرد و زمانی که مطمئن شد که هیچ کس او را نمی‌بیند زانو زد و هق‌هق گریه‌ای را سر داد تا بلکه بتواند عمق فاجعه را باور کند.

تصمیمات لیگ فوتبال!

پس از گذشت دو روز سرانجام جزییات سانحه و فهرست دقیق کشته‌ها و مجروحین مشخص شد و در حالی که بازبی زیر چادر اکسیژن با مرگ مبارزه می‌کرد، هیأت مدیره منچستر به سرپرستی مورفی تشکیل جلسه داد. چند تن از اعضای هیأت مدیره در جلسه پیشنهاد کردند که به خاطر احترام به از

بقیه در صفحه ۵۷



با مشاوران مجله

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج

خانم ملیحه جلیلی

کارشناس ارشد روانشناسی عمومی

یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

نمی‌توانم به شوهرم محبت کنم

*** خانمی ۲۴ ساله از اصفهان هستم. و دو فرزند دارم. حدود ۶ سال است که ازدواج کرده‌ام ولی اصلا از ازدواجم راضی نیستم و نمی‌توانم با شوهرم صحبت کنم. طوری شده‌ام که حتی نمی‌توانم نسبت به او محبت داشته باشم و دائما دعوا می‌کنیم.**

** از چه زمانی این مشکل شروع شد؟

*** از همان سال‌های اول زندگی**

** خودتان می‌دانید چرا این احساس را پیدا کردید؟

*** بله من در خانواده پدری کمبود محبت داشتم، از ازدواج انتظارات خیلی بیشتری داشتم تا این کمبود محبت را برای من جبران کند. فکر می‌کنم انتظاراتم در این زندگی برآورده نشده است.**

** شوهرتان چه شخصیتی دارد؟ آیا شما را اذیت می‌کند؟

*** از ابتدا اخلاقش خوب بود و در کل مرد خوبی است. ولی کم کم بداخلاق شد. غر می‌زند. با بچه‌ها بدرفتاری می‌کند و دائما بگو مگو داریم.**

** چقدر حس می‌کنید خودتان باعث شدید اخلاق شوهرتان عوض بشود و تبدیل به یک مرد بداخلاق و بهانه‌جو شود؟

*** شاید من هم مقصر باشم چون اصلا نمی‌توانم به او محبت کنم و اگر او چیزی بگوید، من هم جوابش را می‌دهم و با هم لجبازی می‌کنیم.**

** زن، مهمترین نقش خانواده را بر عهده دارد. یک زن باید هم یک مادر و هم یک مدبر خوب برای خانواده خود باشد تا زندگی سرشار از مهر و محبت جریان پیدا کند و به جای اینکه محبت گدایی کند باید خود منبع محبت و انرژی باشد تا همه را سیراب کند.

پس شما نقش مهمی در خانواده‌ی خود بازی می‌کنید و اگر الان خانه تبدیل به جهنم شده، خود شما هم در برپا کردن آتش آن نقش مهمی داشته‌اید و نباید همه‌ی تقصیرها را به گردن شوهر خود بیاندازید.

چقدر به اینکه دارای شخصیت مستحکم و مدبر شوید و همچنین در درون خود آرامش و شادی داشته باشید، اهمیت قائل می‌شوید؟

*** کتاب‌هایی می‌خوانم ولی نمی‌توانم آن‌ها را خیلی عملی کنم.**

** برای بهبود روابط زناشویی خود، پیش از اقدام به هر گونه عملی، اول باید به خودتان اهمیت دهید. اگر یک صفت اخلاقی را در خود نداشته باشید نمی‌توانید انتظار آن را از طرف مقابل داشته باشید. تا زمانی که احساس آرامش و شادی در درون خودتان نباشد، نمی‌توانید شادکامی را به روابط خود وارد کنید.

*** چه کار باید بکنم که خودم از این حالت غمگینی و منفعل بودن دربیایم؟**

** اگر واقعا خواستار تغییر در زندگی‌تان هستید اول از همه به خودتان قول بدهید که هر اتفاقی بیفتد شما خوب هستید. خودتان را در گیر رفتارهای مخرب مانند لجبازی، ناامیدی و گدایی محبت نکنید و از نظر احساسی خود را وابسته و محتاج نشان ندهید.

دوم اینکه حتی اگر احساس خوشایندی ندارید، زندگی را برای خود شاد سازید. یکی از بزرگترین اشتباهاتی که وجود دارد این است که بنشینید و به عنوان نفر سوم به ارتباط خود نگاه کنید و فقط منتظر باشید که چه اتفاقی روی خواهد داد.

مطمئن باشید اگر خودتان از این حالت افسردگی و درماندگی که گرفتار آن شده‌اید بیرون بیایید، زندگی شما هم رنگ تازه‌ای به خود خواهد گرفت. در آخر با یک قطعه ادبی سخن خود را پایان می‌دهم و امیدوارم این قطعه را آویزه‌ی گوش خود کنید:

«من آموخته‌ام به خود گوش فرادهم و صدایی بشنوم که با من می‌گوید: این لحظه مرا چه هدیه خواهد داد؟!»

«نیاموخته‌ام گوش فرادادن به صدایی را که با من در سخن است و بی وقفه می‌پرسد: من به این لحظه چه هدیه خواهم داد؟!» موفق باشید. ■

روانشناس بالینی

خانم مهدیه مهدوی

(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره

جهت مشاوره تلفنی چهارشنبه ها:
از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

با یک دختر مسن‌تر دوست شده‌ام

*** پسری ۲۷ ساله هستم، مدتی است با خانمی که از من بزرگتر است دوست هستم، در این مدت بسیار به هم وابسته و علاقه‌مند شده‌ایم، تا جایی که دیگر هیچ علاقه‌ای به تشکیل زندگی مشترک با دختر دیگری ندارم.**

** چه مدتی است این خانم را می‌شناسید؟ و تفاوت سنی شما چند سال است؟

*** ۵ سال... در حال حاضر او ۴۵ ساله است.**

** آیا او تجربه زندگی با فرد دیگری را داشته؟

*** خیر... ازدواج نکرده و مجرد است.**

** هدف شما از برقراری ارتباط با این خانم چیست؟

*** در ابتدای آشنایی هدف خاصی نداشتم فقط با هم صحبت می‌کردیم اما کم کم به هم وابسته شدیم. در حال حاضر هم با توجه به تفاوت سنی‌ای که با یکدیگر داریم، مجبورم که هدفی نداشته باشم از طرفی جدایی از او هم بسیار برایم سخت است.**

** متأسفانه شما با لحظه‌ای غفلت خود را در موقعیتی قرار داده‌اید که رهایی از آن برایتان دشوار شده، ای کاش شما و همه دوستان عزیز ما که در شرایط سنی شما و موقعیت‌های مشابه قرار می‌گیرند کمی عاقلانه‌تر به مسایل و اتفاقات اطرافشان بیاندیشند، درست است که شما در روزهای اول آشنایی هدفی جز گذراندن وقت نداشته‌اید اما



مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد

(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)

چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور

دوشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین

(دندانپزشک)

زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
خانم سمیه بهرامی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
سه شنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشکلات یک همسر دوم

*** با سلام، خانمی هستم ۳۰ ساله که ۵ ماه است ازدواج کرده‌ام و همسر دوم شوهرم هستم. همسر اول او فوت شد و باوجودی که زندگی خوبی دارم و همسرم مرد بسیار خوبی است احساس می کنم که شوهرم هنوز به همسر قبلی‌اش فکر می کند و هنوز سوگوار مرگ اوست و همین مسأله مرا ناراحت می کند و می ترسم یاد و خاطره همسر اول شوهرم روی زندگی من هم تأثیر منفی بگذارد.**

** آیا این مسأله روی زندگی شما تا به حال تأثیر منفی قابل توجهی گذاشته یا باعث بی توجهی و کوتاهی همسرتان در قبال وظایفش شده؟

*** خیر، او تمام تلاش خود را می کند که زندگی خوبی را برای من فراهم سازد و در کل زندگی خوبی داریم. اما گاهی در مورد همسر اولش صحبت می کند و یا به دیدن خانواده او می رود که این مرا ناراحت و آزرده می کند. گاهی فکر می کنم که شوهرم همسر اولش را بیشتر از من دوست دارد.**

** وقتی شوهر شما در مورد همسر سابقش صحبت می کند واکنش شما چگونه است؟

*** سعی می کنم چیزی نگویم یا موضوع صحبت را عوض می کنم.**

** نادیده گرفتن غم و ناراحتی همسرتان فقط باعث می شود که او مدت طولانی را در سوگ باقی بماند. بهتر است به شوهرتان فرصت بدهید تا با حرف زدن در مورد غم و ناراحتی‌اش مرحله سوگ و اندوه را پشت سر بگذارد. شما هم باید بتوانید در مورد مشکلات مربوط به این سوگ و همچنین گذشته شوهرتان با او حرف بزنید. باید بپذیرید شما و همسر قبلی شوهرتان دو آدم کاملاً متفاوت هستید با خصوصیات وویژگیهای منحصر به فرد، مقایسه کردن امری طبیعی است اما ممکن است جلوی رشد رابطه شما با همسرتان را بگیرد. در زمانهایی که او از همسر سابقش صحبت می کند به درک شما نیاز دارد با صحبت به او بفهمانید که هر موقع خواست برای شنیدن درد دلهایش حاضرید با اینکه برای شما دردناک است اما همراه شدن با همسرتان برای هر دوی شما فرصت خوبی است که کاملاً صادقانه با هم حرف بزنید. البته احساسات شما هم مهم است. اگر شما از اینکه همسرتان زیاد از همسر اولش صحبت می کند ناراحت می شوید این موضوع را با ملایمت با او در میان بگذارید. او را از این مسأله آگاه کنید که همانطور که شما نسبت به ناراحتی او حساس هستید او نیز متوجه حساسیتهای شما باشد.

با همسرتان خاطرات جدیدی بسازید که برای هر دوی شما خاص باشد و با ازدواج قبلی او تفاوت داشته باشد. با توافق و همکاری هم دکوراسیون خانه را عوض کنید. اگر وضعیت برای شما بیش از حد ناراحت کننده شد برای کمک گرفتن از دیگران تردید نکنید. ■



> *اگر شما از اینکه همسرتان زیاد از همسر اولش صحبت می‌کند ناراحت می‌شوید این موضوع را با ملایمت با او در میان بگذارید

گروه مشاوران کتبی
*دکتر بهمن بهروزی
(مشاور روانشناسی)
*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی
*دکتر علی نیکزاد
متخصص بیماری های پوست

لحظه‌ای به احساسات خود فکر نکردید، به وابستگی و عادتی که ممکن است بین شما و طرف مقابل ایجاد شود و بعد رهایی از این دلبستگی و شاید هم عادت کاری بسیار دشوار باشد.

البته اگر شما بخواهید و تصمیم خود را هم بگیرید، هیچ وقت برای جبران گذشته دیر نیست، بیایید با خودتان منطقی و روراست باشید، به راستی انتهای این مسیر به چه موضوعی ختم خواهد شد؟

به هر حال چاره‌ای جز جدایی نیست، زیرا هر چه شما دو نفر به یکدیگر وابسته باشید آینده روشنی در انتظار شما نیست، خواسته‌ها و علایق شما کاملاً با هم متفاوت خواهد بود. شما در اوج جوانی و سرشار از رویاهای دست‌نیافتنی هستید و طرف مقابلتان پای به دوران میانسالی گذاشته است.

آمال و آرزوهای شما در دو نقطه متضاد با یکدیگر قرار دارد. اگر با خود فکر می کنید که نه اینطور نیست ما کاملاً مثل هم فکر می کنیم و هیچ تناقضی بین افکار ما وجود ندارد باید بگویم این هم نتیجه همین وابستگی کورکورانه و بدون تفکر است. شما دست پرورده یک دهه خاص از تاریخ و اتفاقات و آموزش و رویدادهای آن دوره هستید و او در سنی متفاوت با شما پرورش یافته.

البته در این رابطه طرف مقابلتان هم بی‌تقصیر نیست، با توجه به سن کم شما در روزهای اول آشنایی این خطای شما خیلی هم دور از ذهن نیست، اما این خانم با توجه به شرایط سنی خود به عنوان یک فرد کامل و پخته، رفتاری غیر منطقی و دور از انسانیت از خود بروز داده‌اند.

مطمئن باشید او هیچ علاقه‌ای به شما نداشته و ندارد و اگر نه به خود اجازه نمی‌داد با خودخواهی و هوس زودگذر خود آینده یک جوان را که فردا را پیش‌روی خود دارد این گونه تحت‌الشعاع قرار دهد، او اگر اندک علاقه‌ای هم به شما داشت مطمئن باشید برای قطع این رابطه پیشقدم می‌شد.

در جایگاه یک روان‌شناس و مشاور به شما توصیه می کنم هر چه زودتر به این رابطه خاتمه دهید، می‌دانم که جدایی در شما احساس دلتنگی و سرخوردگی ایجاد می کند اما هر چه‌قدر هم این جدایی برایتان دشوار باشد، مطمئن باشید ارمغان‌آور شادی و نشاط در آینده و پرورش اعتماد به نفس بیشتر در وجودتان خواهد بود.

برایتان موفقیت آرزومندم. ■

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh_haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

غمی که به علتی باشد آسان است، آن غم کشنده است که علت معلومی ندارد
• محمد حجازی

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین ـ بند زنان

تاوان

قبلاً به خاطر مسائل غیراخلاقی مطرح شده در این گفتگو از محضر یکایک شما عزیزان عذرخواهی می کنیم.

قد و قامت کوتاهی داشت. کمی هم فربه بود. صورت گرد و سفید و تپلی اش را در هاله چادر گلدار سفید و آبی اش پوشانده بود. دانه های ریز عرق روی صورتش شبنم زده بود. عینکش را برداشت و با گوشه چادر صورتش را خشک کرد. وقتی دوباره عینکش را روی صورت قرار داد به من چشم دوخت و منتظر ماند. فقط برای آنکه سکوت را بشکنم پرسیدم:

– چند وقت است در زندان هستید؟

تک سرفه ای کرد و گفت: دقیقاً از دوم آبان سال ۸۶ بدون حتی یک روز مرخصی!

گفتم: به نظر خانم باتجربه ای می آیید، چه شد که سر از زندان در آوردید؟

لبخند تلخی زد و گفت:

– آدم همیشه از جایی ضربه می خورد که حتی فکرش را هم نمی کند. من حتی در خواب هم نمی دیدم که چنین روز و شبهایی را خواهم دید، اما دیدم.

پرسیدم: ماجرا از کجا شروع شد؟

سرش را بلند کرد و از پنجره میله دار نزدیک سقف به آسمان چشم دوخت و گفت:

– همه چیز از تنهایی من شروع شد. از اینکه علیرغم آنکه هیچ نداشتم، مورد حسادت همه بودم. من فرزند آخر خانواده ام، دو خواهر و دو برادر بزرگتر از خودم دارم که شرایط زندگی شان خیلی بهتر از من است.

از دوران کودکی و جوانی ام خاطره خاصی ندارم. خانواده متوسطی بودیم. دستمان به دهانمان می رسید و مشکل خاصی هم نداشتیم. من که بچه آخر خانواده بودم برای خودم برنامه های زیادی داشتم. ادامه تحصیل، کار، ازدواج، اما سال های آخر دبیرستان که بودم، مادربزرگم به شدت بیمار شد. من با مادربزرگم رابطه نزدیکی داشتم، بیماری او روحیه مرا به کلی بهم ریخته بود. متأسفانه مادربزرگ خیلی دوام نیاورد و بعد از تحمل آن همه درد و رنج، بالاخره از دنیا رفت. مرگ او ضربه سختی به من زد.

این اولین بار بود که مرگ را از فاصله ای به این نزدیکی حس می کردم. شرایط روحی ام آنقدر بد شد که تصور می کردم من هم همان بیماری مادربزرگم را گرفته ام و به زودی من هم می میرم. شرایط بد روحی، جسمم را هم تحت تأثیر قرار داده بود و خیلی ضعیف و ناتوان شدم. شرایطم آنقدر بد شد که حتی نمی توانستم خوب درس بخوانم و با اینکه سال آخر دبیرستان بودم و باید خودم را برای امتحانات نهایی و کنکور آماده می کردم، هیچ توان جسمی و انگیزه روحی برای درس خواندن نداشتم و همین شد که دیپلمم را با معدل پایین گرفتم.

دانشگاه هم شرکت کردم، اما چون آن سال ها معدل دیپلم در پذیرش محاسبه می شد، نتوانستم رتبه خوبی به دست بیاورم و در نتیجه قبول نشدم. خب دغدغه ای هم نداشتم. پدرم زنده بود و از عهده خرج و مخارج زندگی برمی آمد و من هم نگرانی خاصی نداشتم.

در سنی بودم که کم کم خواستگارها به سراغم آمدند. اما خب هر کدام به دلایلی رد می شدند. البته خانواده ما هم جزء آن دسته خانواده هایی بود که به دختر حق اظهار نظر نمی داد. یعنی هر کس می آمد اول باید از نظر آنها تأیید می شد و بعد به مرحله دوم، یعنی من می رسید.

به این ترتیب من فرصت آن را پیدا نمی کردم که مرد مورد علاقه ام را خودم انتخاب کنم، تا اینکه سال ۶۰ پدرم به رحمت خدا رفت. بعد از مرگ پدرم، من و مادرم خیلی تنها شدیم. بقیه خواهر و برادرها که رفته بودند سراغ زندگی خودشان و فقط من مجرد مانده بودم. مادرم هم شرایط روحی خوبی نداشت. خصوصاً بعد از مرگ پدرم طوری شده بود که تحمل هیچ چیز و هیچ کس را نداشت و تنها کسی که با هر اخلاق و رفتارش کنار می آمد من بودم. به تدریج این ذهنیت برای خواهر و برادرهایم پیش آمد که نگهداری از مادر، فقط وظیفه من است که در خانه مانده ام. دیگر هیچ کدام تلاشی برای بهبود شرایط مادر نکردند، حتی در حد اینکه او را برای چند روز به منزلشان ببرند و یا چند روزی مسؤولیت او را در خانه خودش به عهده بگیرند. من شدم تنها یار و یاور مادرم. این تنهایی و بی کسی مادر و بر عهده گرفتن مسؤولیت او سبب شد که من حتی دیگر به ازدواج هم فکر نکنم، اگر هم خواستگاری می آمد به خاطر شرایط مادرم رد می کردم.

آن زمان ما در منطقه شرق تهران زندگی می کردیم. خانه هم ملک پدری بود. بعد از فوت پدرم خانه فروخته شد و من و مادرم ناچار شدیم از آنجا برویم. ترجیح دادم نزدیک یکی از خواهر و برادرها باشم. طبقه پایین آپارتمانی که یکی از خواهرهایم ساکن آنجا بود خالی شده بود، آنجا را به مبلغ یک و نیم میلیون ودیعه و ماهی پنجاه هزار تومان اجاره کردیم.

صاحب خانه خارج از کشور زندگی می کرد و من ماه به ماه اجاره خانه را به حسابش می ریختم. چند سالی خانه نشین بودم و کنار مادرم زندگی می کردم، اما بعد به فکر افتادم. به هر حال من هم باید فکر آینده و هزینه و مخارج زندگی خودم می بودم. سال ۷۰ یعنی دقیقاً ۹ سال پس از مرگ پدرم شاغل شدم و در نمایندگی یکی از شرکت های بیمه مشغول کار شدم.

طولی نکشید که کاملاً کار را یاد گرفتم و علاوه بر حقوق ثابت مبالغی هم به شکل پورسانت می گرفتم. بعد هم با شرکت های دیگر همکاری ام را شروع کردم و خلاصه درآمدم گاهی در ماه تا نهصد هزار تومان هم می رسید. مدتی بعد شرایط مادرم بدتر شد. بیماری روحی شرایط بدجسمی را برایش بوجود آورده بود، طوری که مجبور شدم برایش پرستار استخدام کنم. البته بگویم که مادرم خودش مخارجش را پرداخت می کرد و اصلاً از لحاظ مالی به من وابستگی نداشت.

درآمدی از پدر برایش مانده بود و از پول خودش برایش هزینه می کردم.



سال‌ها از پی هم آمد و رفت و من همچنان در گیر کار و مادر بودم. آنقدر که حتی گذشت زمان را هم احساس نکردم. سال ۸۲ مادرم به رحمت خدا رفت و من حسابی تنها شدم. با مرگ مادر نگرانی‌های خاصی به سراغم آمد. حالا دیگر تنهایی را با تمام وجودم حس می‌کردم. نگران آینده‌ام بودم. نگران بیماری، بی‌پولی و بی‌پشتوانه بودن. تصمیم گرفتم برای برطرف شدن نگرانی‌هایم قدم‌هایم را محکمتر بردارم. گام اول آن بود که باید سقفی و سرپناهی برای خودم فراهم می‌کردم. نمی‌خواستم تا آخر عمر مستأجر باشم.

صاحبخانه‌ام قصد فروش خانه را داشت و من می‌توانستم با کمی قرض و وام آنجا را بخرم. پسر خواهرم قول داد از یکی از بانک‌های خصوصی برایم وام ۱۰ ساله بگیرد. من هم پول‌هایم را جمع و جور کردم. مبلغ وام را از مبلغ خانه کسر کردم، مقداری پس‌انداز داشتم، مابقی را هم قرض کردم و آنچه را برای خرید خانه لازم داشتم به پسر خواهرم دادم تا با اضافه کردن وام که حالا از ده سال به پنج سال تقلیل یافته بود، خانه را بخرم، اما برایم مهم نبود می‌دانستم قسط آن زیادتر می‌شود، اما من چون قصد خرید خانه را داشتم می‌خواستم تحت هر شرایطی صاحب خانه شوم. اما متأسفانه این پسر خواهر آنقدر مرا چرخاند و سر دواند که شرایط خرید آن خانه را از دست دادم. حالا دیگر به وضوح حس می‌کردم آنها نمی‌خواهند من آن ملک را بخرم. برایم مهم نبود، که حتماً آنجا را بخرم. من قصدم صاحب خانه شدن بود حالا یا آنجا یا هر جای دیگر، بالاخره بعد از کش و قوس‌های فراوان پسر خواهرم گفت که من شرایط دریافت وام را ندارم.

من که از مدت‌ها قبل منتظر این جواب بودم از او خواستم پول خودم را برگرداند تا حداقل بدهی مردم را بدهم و بعد فکری برای خرید مسکن بکنم.

مدتی گذشت و از پول خبری نشد و دست آخر وقتی اصرار و ابرام من برای گرفتن پول را دید گفت که ندارد تا بدهد و خواهرم با ترشرویی گفت هر کاری می‌خواهی بکن!

من که دستم به جایی بند نبود، مجبور شدم برای برگرداندن پول مردم به پول بهره‌ای متوسل شوم. اما چطور شد که به دام بهره و پول بهره‌ای افتادم؟ شرکتی بود که با شرکت ما کار می‌کرد. منشی آن شرکت در جریان امور اداری که با هم داشتیم، با من صمیمی شد. بعد از آنکه پسر خواهرم پولم را نداد من خیلی نگران و افسرده بودم. او متوجه این نگرانی و تشویش من شد و از من سوال کرد که چه اتفاقی افتاده؟ و من جریان را برایش گفتم او خیلی دوستانه پرسید چقدر لازم دارم؟ بعد هم گفت فردی را سراغ دارد که درصدی پول می‌دهد. من بدون آنکه به عواقب این کار فکر کنم و یا حداقل با کسی مشورت کنم، از او حدود ۱۵ میلیون تومان پول بهره‌ای گرفتم تا بدهی مردم را بدهم.

البته وقتی چک بین مان رد و بدل شد فهمیدم پول مال خود این خانم است و او پول نزول می‌دهد. اما باز هم برایم مهم نبود، مهم این بود که پول مردم را بدهم! اما نمی‌دانستم با این کارم در چه ورطه هولناکی می‌افتم و چه بلایی سر خودم می‌آورم.

من این پول را با بهره صدی پنج گرفتم و تصورم هم این بود با درآمدی که دارم بهره پول را می‌دهم تا بالاخره دل پسر خواهرم به رحم بیاید و پولم را بدهد. اما بهره مثل باتلاق است، آدم را پایین می‌کشد!

با گذشت زمان شرایط بدتر شد. اگر یک ماه بهره را نمی‌دادم روی اصل پول می‌آمد و بهره در بهره می‌شد. یعنی برای بهره پرداخت نشده باید بهره می‌دادم. باید چک‌ها عوض می‌شد و خلاصه کلی گرفتاری برای خودش داشت. اگر چه بعدها پسر خواهرم پولم را برگرداند اما آنقدر خرده خرده و قطره قطره بود که نفهمیدم از کجا آمد و به کجا رفت. یعنی راستش را بخواهید همه به چاه بهره رفت.

اینجور برایتان بگویم که وضع به گونه‌ای شد که من ماه به ماه دنبال پول بودم تا بهره پولم را بدهم. هر چه را داشتم فروختم. از فرش زیر پا تا وسایل خانه. دیگر هیچ چیز برایم نمانده بود. بدتر آنکه در همین گیر و دار بیمار شدم و یک روز که همراه برادرم به پزشک رفتم، دزدی به خانه‌ام آمد و اندک پس‌انداز و طلاهایی که از مادرم به من رسیده بود را برداشت و برد!

به هر حال وضعیت من روز به روز بدتر می‌شد، اما فاجعه زمانی رخ داد که من یک شب هنگام جابجا کردن چک‌ها، به جای مبلغ چهار میلیون تومان، یا به عبارتی چهل میلیون ریال، چهل میلیون تومان یا همان چهارصد میلیون ریال در چک نوشتم و آن را به آن خانم دادم. او هم به عمد یا سهو آن را گرفت و هیچ نگفت. این کار از من که شب و روز با اعداد و ارقام سر و کار داشتم واقعاً بعید بود. اما در شرایط روحی وامانده و مستأصل دیگر مغز آدم کار نمی‌کند که چهار و چهل و ریال و تومان را از هم تشخیص دهد. و به این ترتیب ناگهان رقم بهره به شکل سرسام‌آوری بالا رفت.

آنجا بود که فهمیدم که دیگر کاری از من ساخته نیست. سراغ یکی از برادرهایم رفتم تا کمکم کند. اما او با ناراحتی گفت زمانی که می‌خواستم پول نزول کنم باید با او مشورت می‌کردم نه حالا که کار از کار گذشته! به هر حال پیشنهاد داد مدتی از تهران بیرون بروم تا او فکری برایم بکند.

بی‌خیال کارم شدم و از تهران به کرج رفتم. اما این راه حل مشکل من نبود. چرا که چک‌های زیادی دست آن خانم داشتم، حتی چک‌های شرکت که به خاطر مراودات کاری بین مان رد و بدل شده بود. به هر حال او رفت و از من شکایت کرد. اما چون آدرسی از من نداشت ناچار متوسل به دام شدند تا مرا دستگیر کنند. جریان به این شکل بود که یکی از همکاران شرکت تماس گرفت و پیشنهاد کرد برای گذران امور زندگی‌ام پرستاری بیمار انجام دهم و آدرسی داد تا به آنجا بروم. من رفتم به آدرس و زنگ آیفون تصویری را زدم. صاحبخانه با دیدن من از همان پشت در گفت که آنجا اصلاً مریضی نیست. با همکارم تماس گرفتم و او گفت بروم زیر پل صدر و منتظر او بمانم. رفتن همان و دستگیر شدن همان! و از آن تاریخ یعنی دوم آبان ۸۶ در زندان هستم.

بارها و بارها دادگاهی شدم. هر بار فریاد زدم رقم بدهی من ۱۵ میلیون تومان بوده که در ظرف این چند سال به ۱۱۰ میلیون تومان رسیده. اما کسی به حرفم توجه نکرد. چک‌های من که ناگهان از ۳۵ میلیون تومان ۳۹ میلیون تومان می‌شد فقط با احتساب بهره ۵ درصد، کاملاً مشخص است که من در دام نزول خورها افتاده بودم اما گفتند برای بهره باید شکایت را صورت گیرد. حالا من مانده‌ام و با ۱۱۰ میلیون تومان بدهی و اتهام خیانت در امانت. همان روز اول که دادگاهی شدم گفتند با سند دویست میلیون تومانی می‌توانم بیرون بیایم، اما برادرهایم گفتند نه سند، نه جواز و نه حتی فیش حقوقی برایم نمی‌گذارند!

گفتند خودم کردم و باید تاوان پس بدهم. فقط سه هفته اول ملاقاتم آمدند. به خاطر چک ضمانتم به اشد مجازات یعنی دو سال حبس محکوم شدم. دو سال حبسم در تاریخ ۸۸/۸/۲ تمام شده و الان محکوم مالی هستم. یعنی باید بدهی‌ام را بدهم تا بروم اما از کجا؟

بزرگترین اشتباه زندگی‌ام، آخرین اشتباهم بود و تاوان این اشتباه هم همه زندگی‌ام بود. کاش آنها که مصاحبه مرا می‌خوانند اگر خدای ناکرده به مشکلی برخوردند ولو شده لباس‌های تن‌شان را بفروشند، پول بهره‌ای نگیرند. ■

در پرانتز

(اعتماد به نفس و اتکا به خود اگر چه از صفات پسندیده‌اند اما اگر باعث خودبزرگ‌بینی و تکبر شود، به راحتی انسان را از اوج به زیر می‌کشاند. من در صحبت با این خانم متوجه شدم او با به عهده گرفتن مسؤولیت مادر و همچنین به دست آوردن یک شغل خوب با درآمد بالا، دچار نوعی خودبزرگ‌بینی شد. تا آنجا که تصور کرد هر کاری که انجام می‌دهد درست است و نیازی به مشورت هم ندارد و به این ترتیب به دام نزول خورانی افتاد که کار و حرفه‌شان بهره‌کشی از آدم‌های درمانده و مستأصل است. اگر بپذیریم همه ما هر قدر هم که دانا باشیم به همه امور اشراف کامل نداریم و بی‌نیاز از مشاوره و گفتگو نیستیم وسیله‌ای برای سودجویی دیگران نخواهیم شد. اگر در ارتباط‌مان با دیگران، خصوصاً افراد نزدیک خانواده موفق نیستیم باید ببینیم مشکل از کجاست و با برطرف کردن آن این ارتباط را به شکلی سالم و دوستانه برقرار سازیم. ما در دنیایی انتزاعی زندگی نمی‌کنیم، همه ما به هم احتیاج داریم. این نیاز حتماً و قطعاً مادی نمی‌تواند باشد. حضور یک خواهر و برادر به عنوان پشتوانه محکمی برای روزهای سخت و دشوار می‌تواند ما را از بسیاری از نگرانی‌ها نجات دهد به شرط آنکه کمی گذشت و محبت را چاشنی روابط‌مان سازیم.

کیانا نصرت‌زاده

ناچار شدم از بچه ام جدا شوم

کم آبی و خشکسالی ما را از گیلان به قسمت مازندران کشاند... دیگر کاشت و برداشت برنج سودی نداشت. با واردات بی‌رویه برنج دیگر کسی برنج ایرانی نمی‌خرید!! کم آبی هم زمینها را خشک کرده بود و عملاً برنجی نمی‌شد کاشت...

اما در مازندران ساخت و ساز زیاد بود و شوهرم می‌توانست کارگری کند و خودم هم در ویلاهای تهرانی‌ها کار کنم...

از کشاورزی رو کردیم به کارگر ساختمانی و نظافتچی شدن... زندگی‌مان رونق بهتری گرفته بود. حداقل مطمئن بودم از گرسنگی نمی‌میریم و این خودش ارزش داشت... برجهای بزرگی در سلمان‌شهر ساخته می‌شد و شوهر من هم در آنها کار می‌کرد... اما از آنجایی که شوهرم روزمزد بود اگر روزی مریض می‌شد نه حقوقی داشت و نه درآمدی... با وجود اینکه دو سال در آن برج بزرگ کار می‌کرد ولی نه بیمه بود و نه حق و حقوقی داشت. تازه حقوقش را هم همیشه دیر می‌گرفت و اگر من خانه‌های تهرانی‌ها را تمیز نمی‌کردم زندگی‌مان حسابی لنگ می‌شد. اما باز به این وضع راضی بودم تا اینکه ناگهان متوجه شدم سه ماهه باردار هستم... با شوهرم تصمیم گرفته بودیم به همین یک بچه اکتفا کنیم و در عوض سخت کار کنیم که این پسر در آسایش زندگی کند. اما حالا بچه دومی در کار بود. در عمل من دیگر نمی‌توانستم کار کنم. صاحبخانه با ما شرط کرده بود که اگر بچه‌دار شدیم باید از آن خانه برویم... زندگی سخت می‌شد... ولی حالا این بچه آمده بود و باید قدمش را مبارک می‌دانستیم. هر چند واقعیت امر نشان می‌داد که روزهای سخت‌تری در پیش است!!

هفت ماهه باردار بودم... هنوز کار می‌کردم و فکر می‌کردم تا آنجایی که می‌شود باید سخت کار کنم تا پولی پس‌انداز شود... ولی بچه خیلی زودتر از موعد به دنیا آمد... کار ساخت و ساز کساد شد و حقوق شوهرم دیر پرداخت می‌شد... صاحبخانه عذرمان را خواسته بود و دیگر بدتر از این نمی‌شد... دیگر نمی‌دانستم چه باید بکنم. دلم می‌خواست برگردم گیلان و سر زمینمان کار کنم ولی بارندگی سال به سال بدتر می‌شد.



بالاخره یک روز وقتی صدای داد و فریاد صاحبخانه بلند شد، آنقدر ناراحت شدم که بچه را دور کمرم بستم و شروع کردم به جمع کردن وسایل خانه... تا غروب که شوهرم از کار آمد، عملاً همه وسایل خانه را جمع کرده بودم. به شوهرم گفتم همین امشب باید از اینجا برویم!! شوک زده شده بود. شبانه با یک نوزاد و یک بچه هفت ساله کجا می‌توانستیم برویم؟ گفتم می‌رویم توی خیابان بساطمان را پهن می‌کنیم و تا صبح می‌مانیم و فردا هر طور شده یک اتاق پیدا می‌کنیم... همین کار را هم کردم. همسایه‌ها خواستند جلوی ما را بگیرند ولی من نگذاشتم. دست آخر یکی از همکارهای شوهرم به اصرار از ما خواست شب را در خانه آنها بگذرانیم...

صبح روز بعد شوهرم رفت با صاحب کارش صحبت کرد که حقوق به تعویق افتاده‌اش را بگیرد. او هم با خونسردی گفته بود حالا حالاها از پول خبری نیست... دستمان خالی بود. جایی برای خوابیدن نداشتیم و دو تا بچه‌ها هم روی دستمان بودند. به یاد یکی از زنهای خیری افتادم که قبلاً می‌رفتم ویلایش را تمیز می‌کردم. زن بسیار مهربانی بود. به خاطر ناراحتی قلبی‌اش هر وقت هوای تهران کثیف می‌شد به ویلای شمالش می‌آمد. رفتم دم در ویلایش... از قضا تازه از تهران رسیده بود. بهش گفتم چه وضعی دارم و از او کمک خواستم... خواست بهم پول بدهد. گفتم: نه، به شوهرم کار بدهید. کاری که هر شب مزدش را بگیرد و بیاید خانه... خانم مطلوبی آهی کشید و گفت: نمی‌توانم کاری به شما بدهم ولی برای بچه‌هایت می‌توانم فکری کنم...

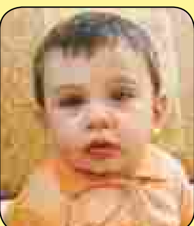
برایم تعریف کرد که زن و شوهری در تهران صاحب بچه نمی‌شوند و اگر قبول کنم حاضرند بچه کوچک مرا به فرزندی بگیرند... باورم نمی‌شد که یک روز حاضر شوم بچه‌ام را از خودم جدا کنم ولی بی‌پولی و بی‌پناهی هر کاری با آدم می‌کند. قبول کردم... بچه پنج ماهه‌ام را دادم دست او که ببرد تهران... خودم هم چند روزی در یکی از اتاقهای ویلای او ماندم تا بالاخره جایی پیدا کردیم و نقل مکان کردیم. من باز مشغول به کار شدم. شوهرم هم کماکان در آن برج کار می‌کند. هنوز چند ماه به چند ماه حقوق نمی‌گیرد. بیمه نیست. تعطیلی ندارد... من هم در خانه‌های مردم کار می‌کنم. شب که برمی‌گردیم خانه هر دو ساکت و خسته شام می‌خوریم و می‌خوابیم و خدا می‌داند هیچ شبی چشمهای ما بدون اشک به خواب نمی‌رود... عکس بچه کوچکم هنوز روی دیوار است و هر روز یادم می‌افتد که فقط به خاطر بی‌پولی او را از دست داده‌ام... خودم را دلداری می‌دهم که حداقل زندگی و آینده‌اش بهتر از ما خواهد بود.

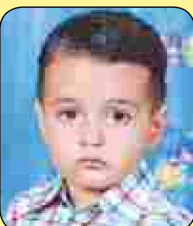
یک روزهایی که چیز زیادی برای خوردن نداریم پسر بزرگم با همان لحن کودکانه‌اش آرزو می‌کند یک خانواده ثروتمند پیدا شود و او را هم ببرد!! چنگی به قلبم می‌افتد و دردی را در سینه‌ام فرو می‌دهم که فقط طاقتش را خداوند می‌دهد و الا با هیچ چیزی التیام پیدا نمی‌کند... برجها دارند ساخته می‌شوند... کارگرها هر روز به امید حقوقهای به تعویق افتاده‌شان می‌روند سر کار... هنوز هیچ بیمه و یا امکاناتی به ما نمی‌دهند اما ساختمانها بالا می‌روند و ساخته می‌شوند و هیچ کس نمی‌داند در آجر به آجر آنها چه داستانهای غم‌انگیزی لانه کرده است... ■

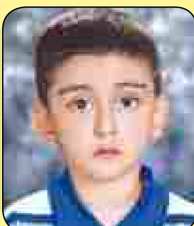
شکوفه‌های زندگی


صدرا محبوبی

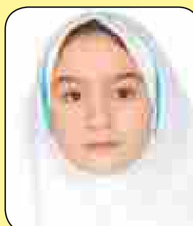

هانیه محمدی ثانی


مبین احمدوند


علی سید ابراهیمی


سجاد پناهعلی نیا


مارینا محمودی


مهدیه فدائی

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

ضایعه مغزی

سرکار خانم پ ـ گ از شیراز درباره مشکل خود چنین نوشته‌اند

زندگی شیرین و فاجعه

یک زن ۳۰ ساله‌ام که از چهار سال پیش زندگی مشترک خود را با مردی که چهار سال از من بزرگتر است آغاز کرده‌ام. شوهرم یکی از نخبه‌های جامعه به شمار می‌رود. او پس از آنکه در ۲۵ سالگی فوق لیسانس خود را در رشته آبیاری گرفت به عنوان یک پژوهشگر ارشد در مورد آب و آبیاری توسط استاندار فارس به کار مشغول شد. بنابراین زمانی که ما زندگی مشترک خود را شروع کردیم، شوهرم هم از نظر مالی و هم از جهت مقام و منزلت شرایط خوبی داشت و من احساس می کردم که در مسیر خوشبختی قرار گرفته ام. البته من تمایل داشتم که خیلی زود بچه‌دار شویم، اما شوهرم معتقد بود که ابتدا چند مأموریت طولانی را باید طی دو یا سه سال آینده در روستاها انجام دهد و پس از آن می‌تواند با خیال راحت در کنار فرزندش زمان بگذراند.

بنابراین بچه‌دار شدن را برای حداقل سه سال به تعویق انداختیم که البته ایکاش چنین نمی کردیم. در این مدت من در اوج آسمانها بودم چرا که زندگی



دوست داشتنی را تجربه می کردیم. روابط ما با خانواده‌های دو طرف مثال زدنی بود و من احساس می کردم نزد پدرشوهرم از اوج احترام برخوردارم. خلاصه همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت و من و شوهرم نقشه‌های بزرگی برای آینده داشتیم، از جمله تهیه یک خانه بزرگ تا بتوانیم فرزندمان را در آن تربیت کنیم. در ضمن شوهرم قصد داشت تا برای تکمیل تحصیلات خود با توجه به بورسیه‌ای که از یک دانشگاه بزرگ در اروپا گرفته بود برای مدت دو سال به خارج رفته و دکترای خود را هم بگیرد. او بی‌صبرانه در انتظار این سفر بود. اما ناگهان یک سانحه تلخ همه چیز را از ما گرفت و آن همه خوشی و خوشبختی ناگهان تبدیل به خاکستر شد.

ضایعه

در یکی از سفرهایی که شوهرم به روستایی در دور دست رفته بود به دلیل سیلی که جاده را فرا گرفته بود ناگهان اتومبیل پاترول آنها که سه سرنشین هم در آن بودند در دره عمیقی سقوط می کند و راننده و یک سرنشین در دم جان خود را از دست می‌دهند و شوهر من هم به دلیل ضربه‌ای که به سرش وارد آمد پس از سه روز به هوش آمد اما خونریزی داخلی در مغز او به اندازه‌ای بود که باید عمل جراحی به سرعت روی او انجام می‌شد و وضعیت او آنقدر به وخامت گذاشته بود که نه یک عمل بلکه دو عمل جراحی روی مغز او انجام شد تا سرانجام خطر مرگ مرتفع شد. اما آنچه از او باقی مانده شباهتی به یک انسان ندارد و یک زندگی نباتی را آغاز کرده است.

البته پزشکان معالج او معتقدند که او هنوز تحت تأثیر شوک ناشی از سانحه است و اگر از شوک خارج شود بیشتر حسهای خود را به دست می آورد. اما من از آن واهمه دارم که او برای همیشه به همین شکل باقی بماند، آنگاه تکلیف زندگی ما چیست؟ از این رو از شما می‌خواهم که مرا راهنمایی کنید.

پاسخ ویژه

او می بیند و می فهمد

سرکار خانم پ ـ گ از شیراز

خوشبختانه با عمل جراحی که به سرعت انجام شد و رگهای زخمی شده را ترمیم کرده‌اند می‌توان گفت که مغز از نظر جسمی اکنون مشکلی ندارد اما شوک روحی در او داستان دیگری است. فراموش نکنید که او یک تصادف شدید داشته و دو تن از همراهان خود را هم از دست داده است. در واقع او در اعماق ذهن خود به خاطر آنکه در این شرایط هست احساس گناه هم می کند. اما بدانید که او از آنچه در اطرافش می گذرد آگاهی دارد اما قدرت واکنش ندارد. شما هم می‌توانید در انگیزه بخشیدن به او کمک کنید. یادتان باشد نباید در اطراف او غصه بخورید و یا گریه و زاری راه بیندازید. بلکه باید بیشتر شادی کنید و خوشحالی خود را از زنده ماندن او نشان دهید. برای قدم زدن با او از خانه خارج شوید و هیاهوی شهری و انگیزه و مردم فعال را به او نشان دهید. یا چیزهایی را که او سابقاً به آنها علاقه نشان می‌داد را دوباره در دسترس بگذارید. مانند کتاب یا مجله و غیره و زمانی که در این موارد در کنار او می‌نشینید از خاطرات سابق خود با وی سخن بگویید.

امیدواری

همانگونه که گفته شد او نگرانی‌های شما را درک می کند و او را نگرانتر می‌سازد و آنگاه بازگشت او را مشکلتر می کند. بنابراین باید از امید و امیدواری بگویید.

یک موضوع مهم دیگر هم استفاده از روش روانشناسی معکوس است. که البته باید آن را با کسب اجازه از پزشکان معالجش انجام دهید. برای مثال بازگرداندن او به محل وقوع حادثه و نشان دادن آن و همچنین بردن او بر سر خاک از دست رفتگان در سانحه. در واقع چنین اعمالی با ایجاد شوک معکوس، بازگشت او را به حال طبیعی تسریع می کند. اما باز هم تأیید می کنم که این کار باید با اجازه پزشکان معالج صورت گیرد. آب درمانی و راه رفتن در استخر هم برای او می‌تواند ایجاد طراوت و شادابی کند که بسیار لازم است.

فراموش نکنید که در ذهن او باز گشت مرحله به مرحله صورت می گیرد و عجله در آن هیچ معنی و مفهومی ندارد. یعنی او شاید هیچگونه فشار روحی را احساس نکند و نیازی به این نیست که محیط خانه را به بهانه اینکه بیماری در آن زندگی می کند خلوت کنید بلکه برعکس برای یکی دو روز در هفته مانند سابق اقوام را دعوت و قدری خانه را شلوغ تر کنید. در واقع بدانید که البته رفتار خودتان هم بسیار مهم است. او نباید احساس کند که باعث ناراحتی و غم برای شما شده بلکه باید خود را شاد و خوشحال نشان دهید و در حقیقت به او هم نوید دهید که به زودی به حالت عادی باز می گردد. آهسته آهسته در هنگام به صدا در آمدن زنگ در خانه یا زنگ تلفن، واکنش تأخیری نشان دهید تا شاید او پیشقدم شود و در را باز کند یا به تلفن جواب دهد. من معتقدم که او سرانجام این کارها را انجام می‌دهد و تنها به زمان نیاز دارد تا روند طبیعی را به ذهن خود باز گرداند. نگاه به آلبومهای خانوادگی، تصاویر ویدیویی که از خانواده وجود دارد هم بسیار مؤثر است. در واقع او باید قطعات مختلف حافظه خود را در کنار هم بگذارد تا سرانجام به یک تصویر کامل تبدیل شود که همانا شخصیت و ذهنیت اصل و طبیعی اوست.

مطمئن باشید که این اتفاق سرانجام خواهد افتاد و پس از یک روز توقف کوتاه باید هر دو پرواز به سوی رویاهای خود را ادامه دهید.

موفق و پیروز باشید.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک ازدواج بی‌چون و چرا



شمارش معکوس بود... پدرم قسم خورده بود که اگر خودم همت نکنم، خودش آستین‌ها را بالا می‌زند و برایم یک دختر انتخاب می کند و من بی چون و چرا باید با او ازدواج کنم.

۳۷ سالم شده بود و هنوز ازدواج نکرده بودم. به زندگی مجردی عادت کرده بودم و از فکر زن گرفتن و بچه‌دار شدن خیلی وقت بود که در آمده بودم... از وقتی تهران دانشگاه قبول شده بودم و از اصفهان بیرون زده بودم، زندگی مجردی‌ام شروع شده بود. بیش از هجده سال بود که جدا از پدر و مادرم زندگی می کردم... تعطیلات سوار ماشین می‌شدم و به اصفهان می‌رفتم. مادرم هم سالی چند بار بهم سر می‌زد و خانه‌ام را از بالا تا پایین تمیز می کرد و همه چیز مرتب که می‌شد بر می گشت اصفهان...

از همان سالهای اول پدرم اصرار داشت زن بگیرم. اوایل خودم هم بدم نمی آمد ولی زن مورد علاقه‌ام پیدا نشد و من هم کم کم از فکرش در آمدم و بیشتر سعی کردم روی کارم تمرکز کنم. صبح که می‌رفتم شرکت تا دیر وقت آنجا می‌ماندم و شب خسته و بی‌حال می‌افتادم تو رختخواب. زندگی‌ام همین بود و به همین وضع هم راضی بودم. دیگه پدرم از دستم کلافه شده بود. فکر می کرد من آنقدر به این وضعیت عادت کرده‌ام که ممکن است تا آخر عمرم تنها بمانم. برای همین اصرارها و پافشاری‌هایش روز به روز بیشتر می‌شد تا اینکه تبدیل به تهدید و دعوا شد. دست آخر تسلیم شدم و گفتم: هر چه شما گفتید.

و پدرم دیگر نه کاری به مادرم داشت و نه به من.... خودش دست به کار شد و همه رفیقهای بازنشسته‌اش را جمع کرد و گفت:

– ظرف همین چند هفته برای پسر من یک دختر خوب پیدا کنید.

همه پیرمردهای اصفهان جمع شده بودند که دختر خوب پیدا کنند... ماجرایی شده بود. یکی از دوستان پدرم دختری را تو خیابان دیده بود و فکر کرده بود به درد من می‌خورد و دنبالش راه افتاده بود تا آدرس خانه‌اش را یاد بگیرد. دست آخر دختر کِ با داد و فریاد اهل محلش را خبر کرده بود که این پیرمرد دنبالش افتاده!! بیچاره حسین آقا با کلی تفسیر و توضیح بعد از چند مشت و لگد توانسته بود مردم را متقاعد کرده بود که نیت خیر دارد...

احمد آقا هم فقط برایم دخترهای ۱۶ و ۱۷ ساله پیدا می کرد و من هر چه می گفتم آخه اینها جای دختر من هستند گوشش بدهکار نبود و اصرار داشت من یک زن کم سن و سال بگیرم... خلاصه انجمن بازنشستگان لیست عریض و طویلی برایم آماده کردند و من هم قرار شد در تعطیلات نوروز به

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



شوهرم دنبال یک زن پولدار است

بین ما سه خواهر فقط من بودم که ماندم خانه و از مادر و پدرم مراقبت کردم... وقتی خبر سکته پدر و زمین گیر شدنش را به دو خواهرم دادم، آنها فقط ابراز تأسف کردند. شهناز گفت:

– پول می‌فرستم برایش پرستار بگیر.

این دیگر اوج لطف و مرحمتی بود که می‌توانستند به پدرم داشته باشند. در حالی که من درس و مشق و زندگی‌ام را رها کرده بودم و سراسیمه خودم را به تهران رساندم تا کنار آنها باشم. شهناز آلمان زندگی می کرد و مهناز هم به تازگی در مشهد مطب باز کرده بود و سخت مشغول کار بود. من هم در اصفهان مشغول درس خواندن بودم که شنیدم پدرم سکته کرده! مادرم با مشکل فشارخون و دیابتی که داشت نمی‌توانست از پدر به نحو احسن مراقبت کند. اول یک ترم مرخصی گرفتم ولی وقتی دیدم هیچ کس به سراغ آنها نمی آید تصمیم گرفتم از دانشگاه انصراف بدهم و پیش آنها بمانم.

هر کس از فامیل و دوست و آشنا می آمد دیدن پدرم، برایم دعای خیر می کرد و این کار مرا تحسین می کرد. ولی مادرم مدام نگران بود که مبادا آینده‌ام را خراب کرده باشم. بهش اطمینان دادم که دوباره کنکور می‌دهم و این بار در تهران ادامه تحصیل می‌دهم...

پدر روز به روز حالش وخیم‌تر می‌شد و درست در همان روزهای سخت بود که مهدی به خواستگاری‌ام آمد... پسری پولدار و تحصیلکرده! مادرش مرا در مطب دکتر دیده و پسندیده بود. وقتی آمدند خواستگاری مادر قسمم داد که به خاطر پدرم و او به بختم پشت نکنم. به نظر او مهدی یک شانس بزرگ بود!!!

آنقدر اصرار کرد که من هم قبول کردم. ولی یک شرط برای مهدی گذاشتم و آن هم این بود که تا پدرم سلامت کاملش را به دست نیاورده اجازه بدهد هر روز به دیدنش بروم و از او مراقبت کنم. مهدی هم با این شرط من موافقت کرد و ما با هم عروسی کردیم.

شناخت زیادی از او نداشتم وقتی همسرش شدم و به قول مادر تا زیر یک سقف نرویم هرگز همدیگر را نخواهیم شناخت. ولی خیلی زود متوجه اخلاقهای عجیب و غریب مهدی شدم. مردی عصبی، بدگمان و شکاک بود. در عوض مادر و پدرش آنقدر با من مهربان بودند که به راحتی نواقص مهدی را می توانستم تحمل کنم. آنها مرا مثل دخترشان دوست داشتند. خیلی وقتها وقتی پدرم وقت دکتر داشت پدرشوهرم همراه من می‌آمد و در بردن و آوردن پدرم کمکم می کرد. کاری که هرگز مهدی نمی کرد...

هر چه زمان می گذشت حس می کردم مهدی اخلاقهایش وحشتناک عجیب و غریب است! فرصت طلب بود و از همه بدتر اینکه علاقه‌ای به من نشان نمی‌داد... بارها به من گفت که فقط به اصرار پدر و مادرش با من ازدواج کرده و الا حالا حالاها نمی خواسته زن بگیرد... زندگی را فقط در کار و پول در آوردن می‌دید. خدا می‌داند چقدر حق با او بود یا نبود وقتی شرکایش از او جدا شدند و ادعا کردند که مهدی رقم قابل توجهی را از حق آنها خورده و پس نداده...

دو سال بعد از ازدواجمان پدرم فوت کرد. مرگ او برایم آنقدر دلخراش بود که هفته‌ها نمی‌توانستم غذا بخورم. مهدی اولین کسی بود که راجع به ارث و میراث صحبت کرد و پشت بند آن خواهرهایم مسأله

پدرم قسم خورده بود که اگر خودم همت نکنم، خودش آستین ها را بالا می زند و برایم یک دختر انتخاب می کند و من بی چون و چرا باید با او ازدواج کنم

خواستگاری تک تکشان بروم...

وقتی لیست را دیدم وحشت کردم. نزدیک به سی تا دختر بود که باید می رفتم و می دیدم. روزهایی می شد که به خواستگاری چهار یا پنج دختر می رفتم و دیگه قاطی کرده بودم، کی چی بود و چی کی بود!! خلاصه روزهای به یاد ماندنی بود. دست آخر انتخاب آنقدر سخت شد که به مادرم گفتم شما هر کدام را پسندید به من خبر بدهید بیایم عقد کنم و کار تمام شود...

دیگه خودم را آماده کرده بودم برای ازدواجی که هیچ نقشی در انتخاب آن نداشته باشم... سوار هواپیما شدم و به تهران برگشتم. در راه برگشتن زن جوانی همسفرم شد که از قضا درسش را تازه تمام کرده بود و می خواست برای کار پیدا کردن در تهران بماند. بهش قول دادم که کمکش می کنم. رشته کامپیوتر خوانده بود و مدتها بود که ما در شرکت احتیاج به یک کارمند جوان و پر انرژی داشتیم. روز بعد صنم آمد محل کارم و با یک مصاحبه کوتاه استخدام شد. به نظرم دختر خوبی آمد. در حالی که هر شب مادرم بهم تلفن می کرد و در مورد دخترها صحبت می کرد من ته ذهنم معطوف صنم شده بود. دست آخر یک شب که مادر آهش بلند شده بود و می گفت میان این همه دختر نمی داند کدام یکی را انتخاب کند بهش گفتم:

–شاید عروس آینده ات در تهران باشد. آخر هفته باید بیایید اینجا...

مادر از خوشحالی پشت تلفن داشت غش می کرد. به آخر هفته نکشید که خودش و پدر و خواهرم به تهران آمدند. وقتی صنم را دیدند همگی پسندیدند و همانجا از او خواستگاری کردند و آدرس و نشانی خانواده اش در اصفهان را پرسیدند و از قضا آشنا درآمدند و به یک چشم به هم زدن کار ما به عقد و عروسی کشید...

عجب حکایتی است این سرنوشت!!! در طالع من آن همه دختر که به خواستگاری شان رفتم نبود و صنم که فقط نیم ساعتی در هواپیما کنار من نشسته بود همسر و شریک آینده من بود!... حالا هفت سال از ازدواجمان می گذرد و ما صاحب یک فرزند پسر هستیم...

■

او می خواهد با زنی که ده سال از خودش بزرگتر است ولی بسیار ثروت دارد ازدواج کند. برایش متأسفم... هنوز بازیهای زندگی را ندیده

را مطرح کردند. در عین ناباوری هنوز قبر پدرم سنگ نداشت که اموالش تقسیم شد. خانه را فروختند و مادرم مجبور شد برود در خانه قدیم پدرش زندگی کند. برای هیچ کس انگار اهمیت نداشت. به مادرم گفتم سهم خودم را به او می دهم تا بتواند راحت تر زندگی کند اما همین که این حرف از دهانم در آمد صدای اعتراض مهدی بلند شد. در عین ناباوری دیدم او برای پول من کیسه دوخته و حاضر نیست قدمی به عقب بردارد. این رفتار توهین آمیزش حتی مایه شرمندگی پدر و مادرش هم شد. ولی من برای اولین بار روی حرفم ایستادم و پافشاری کردم... مهدی می گفت باید سهم ارث من بیش از دیگران می بود. چون بقیه رفتند سراغ زندگی شان و این من بودم که از پدرم مراقبت کردم. ولی من اهمیتی به حرفهای او ندادم. سهم خودم و مادرم را روی هم گذاشتم و آپارتمان کوچکی در نزدیک خانه خودم برایش خریدم. مهدی اصرار کرد که مادرم باید سهمش را به نام من بکند و من بدون هیچ توجهی به حرفهایش کار خودم را کردم. اما نمی دانستم عاقبت این کار اینقدر ناخوشایند باشد!

دعواهایمان بالا گرفت و کار به جایی رسید که مهدی خواست مرا طلاق بدهد ولی پدر و مادرش تهدیدش کردند که اگر مرا طلاق بدهد آنها هم او را از ارث محروم می کنند. باور کردنی نبود که فقط به خاطر تهدید پدر و مادرش حاضر شد با من زندگی کند!! سه ماه بعد از این ماجرا به من گفت که می خواهد ازدواج مجدد کند. گفتم پس من طلاق می گیرم. اما پدر و مادرش ملتمسانه از من خواستند که این کار را نکنم. تازه باردار شده بودم و مادر شوهرم اطمینان داشت که مهدی عاقبت به خیر نمی شود و بهتر است این بچه حداقل بی پدر نباشد. با ازدواج مجدد او مخالفت کردم تا بچه به دنیا آمد. الان دخترم چهار ماهه است که مهدی از دادگاه تقاضا کرده که همسر دوم بگیرد و دادگاه هم برای من احضاریه فرستاده تا حرفهای مرا بشنود!

حرف زیادی برای قاضی ندارم. دست آخر چه اجازه بدهم و چه ندهم او می خواهد با زنی که ده سال از خودش بزرگتر است ولی بسیار ثروت دارد ازدواج کند. برایش متأسفم... هنوز بازیهای زندگی را ندیده که پول گاهی هیچ ارزشی ندارد و یک روزهایی با میلیاردها تومان پول هم نمی شود جرعه ای محبت خرید...

چاره چیست. باید صبر کرد تا زمانه درسهایش را به مهدی بیاموزد ولی تا آن زمان من و بچه ام از دردی رنج خواهیم کشید که طاقتش آسان نیست و گفتنش هر گز آن حس واقعی را بیان نمی کند.

■

شکوفه های زندگی

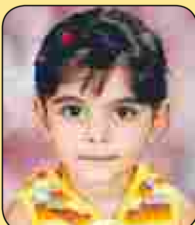

حنانه کوکبی تقی پور


عسل کیانی

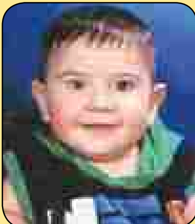

عرفان فخری

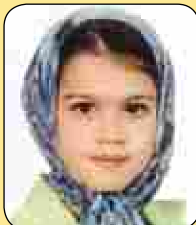

ملیکا جعفری


پرنیا گودرزی


کیانا محمدی

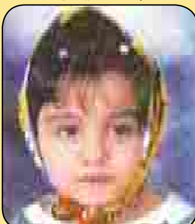

علیرضا دلاوری


امیرعلی دلاوری


نسترن افراشته


بهار رشیدی


حسین فدائی


هدیه فدائی


مرضیه فدائی


زهرا فدائی

روح درونی خود را زیبا کنید تا شخصیت درونی و بیرونی شما یکی شود ●سقراط

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir



گرفتن پول توجیبی با نانجیبی!

بعضی از این خبرهای برون مرزی(یا برون درزی؛یعنی درز پیدا کرده به بیرون)؛شنیدن و خواندن دارد و گاهی نیز با تودیدن دارد. حالا گاهی ممکن است که یک خرده بدآموزی زیرپوستی هم داشته باشد که سعی می کنم با عبور دادنش از انواع و اقسام فیلترهای ذهن بیکار و قلم ملاحظه کار، زهرش گرفته شود. درست است که گفتند طنز باید نیش داشته باشد، اما لزوماً نباید که زهر داشته باشد. طنز که زهر مار نیست. زهرماری، یک چیز دیگری است که....اصلاً ولش، حوصله داری؟!...

ـ زهر مار!....چیه می خندی؟(این جمله اعتراضی لطیف را خودمان به خودمان گفتیم؛چون احساس کردیم که ناغافل یک صدای خنده ای از داخلمان آمد. شاید کودک درونمان بوده باشد وروجک!)

اصل خبر: در خبرها آمده بود که یک پسر ۲۵ ساله در اسپانیا به خاطر قطع شدن پول توجیبی اش از والدین خود به دادگاه شکایت کرده. راستش قضیه تا اینجای کار یک مختصری بفهمی نفهمی بدآموزی داخلی دارد؛اما سریعاً ادامه خبر را به جهت جلوگیری هرچه سریع تر از جنبه بدآموزی آن پی می گیریم که بفهمید شاهنامه(ولو در قالب خبری باشد)آخرش خوش است. در ادامه این خبر آمده که خوشبختانه این مرد پررو در دادگاه محکوم شده است. جناب قاضی (که خودش یحتمل سختی دادن پول توجیبی مفت را با تمام وجود، به خصوص در نواحی جیب، درک می کرده) پس از بررسی پرونده، این پسر ک را محکوم کرد و دستور داد تا ظرف مدت حداکثر ۳۰ روز خانه پدر و مادرش را به نفع آنها ترک کند.

ظاهراً تا پیش از اینها والدین این پسر، ماهانه مبلغ ۴۰۰ یورو به وی پرداخت می کردند که قطع این مقرّری ماهانه باعث شکایت او به دادگاه شده است. گفته می شود که بسیاری از فرزندان در اسپانیا تا سن ناقابل ۳۰ سالگی در کنار والدین خود زندگی می کنند و از آنها به زبان خوش پول توجیبی می گیرند که محتاج خلق خدا نشوند! و استقلال و آزادی خود را حفظ کنند! خدا حفظشان کند. چه پسری...!

حکایت مینی ماستمالیتی: در برخی کشورها واقعاً پیشرفت بیداد می کند. واین قضیه در مورد حقوق والدین و فرزندان نسبت به یکدیگر نیز صدق می کند. نقل است که پسری را دیدند که دارد بکوب پدرش را کتک می زند. برخی از دور چنین پنداشتند که قضیه سیاسی است و یک نفر دارد یک نفر دیگر را قشنگ توجیه می کند. اما نزدیک که شدند، احساس کردند که کور خواندند. قضیه خانوادگی است. از پسرک پرسیدند که:«چرا داری پدرت را می زنی؟» پسرک گفت:«آقا رو!....واقعاً آخرالزمان شده است. یعنی آدم حق ندارد پدر خودش را تربیت کند؟....واحقوق بشرا!....وااومانیسما!....وا یونیسفا!....(و کلی «وا»ی دیگر که بهتر است همینجا بسته شود.)

بسته پیشنهادی: تجربه نشان داده است که هیچ چیزی مثل زبان خوش فرزندان نمی تواند باعث دریافت و استمرار پول توجیبی آنها شود. زبان خوش حتی می تواند مار را از لانه اش بیرون کشد؛ کشیدن پول توجیبی از جیب پدر و مادر که دیگر مثل آب خوردن می ماند. اگر با زبانی نرم و لطیف و عاشقانه و سرشار از انواع واقسام شعرهای محبت آمیز و مهرورزانه باشد که دیگر حتی می تواند میزان و مقدار پول توجیبی را هم به تناسب نرخ تورم جامعه افزایش دهد.

تک مضراب: عجب حرف جالبی زدیم. یاد یک خبر دیگری افتادیم که البته هیچ ربطی به خبر بالا ندارد، وگرنه بالا می آوردیمش. همین دیروز خدا مجلس محترم تصویب کرد که دولت مکلف است حقوق و دستمزد کارمندان را در سال جاری به میزان نرخ تورم افزایش دهد. ظاهراً دولت نفتمند و هدفمند، در نظر داشته که میزان افزایش حقوق کارمندان، متناسب با سقف اعتبارات مصوّب در لایحه بودجه سال ۹۰ و در حدود ۶ درصد باشد. رقمی که هر کارمندی سفیل و سرگردان می ماند که چه جوری خرجش کند. خوب شد که خبر برون مرزی بالا سبب خیر شد تا یاد این خبر داخلی مهم بیفتیم و آن را نقل کنیم. الان کارمندان عزیز که دیگر ناهارشان هم قطع شده، کلی ذوق و شوق کردند. خداییش دمِمان گرم!...(هرچه ایستادیم دیدیم کسی چیزی نمی گوید، خودمان گفتیم. من و شما نداریم که!)

رسانه ها کوچک نمایی کنند؟

واقعاً این رسانه ها دارند چه کار می کنند؟... آدم احساس می کند که برخی از رسانه ها از شدت بیکاری، دارند دست به کارهایی برای پر کردن اوقات فراغتشان می زنند که اگر کار مناسب دستشان داده شود، بعید است دست به همچین کارهایی بزنند. سابق اگر سلمانی ها در زمان بیکاری، اصلاحات را روی خودشان هم پیاده می کردند تا ببینند چه مزه ای دارد؛ اما در عصر حاضر گویا رسانه های ما هم از دید بعضی ها به صف سلمانی های اصلاح طلب پیوسته اند. تا بیکار می شوند، مثلاً شروع می کنند به بزرگنمایی بعضی چیزهای کوچک که پاره ای از مسؤولان واقع بین ما آن چیزها را ریز می بینند.

بیت مونتاژی:

دو مطبوعاتی اگر بیکار باشند

دمادم هی بهانه می تراشند!

این مطلب را همینطور کشکی و کتره ای فرض و عرض نمی کنیم. اسنادش موجود است. ما همه چی مان رو هست؛ فوقش نیمرو. ملاحظه بفرمایید:

۱ـ همین چند روز گذشته، وزیر علوم مملکت پس از آن که رئیس جمهور طی نامه ای به ایشان خواستار توقف طرح تفکیک جنسیتی دانشجویان قابل تکریم شدند؛ایشان که خود هفته هاست با طرح این موضوع، تمامی اهل رسانه و علی الخصوص مطبوعاتچی های ما را سر کار گذاشته بودند؛ بلافاصله با اتخاذ همان سیاست کهنه«کی بود کی بود، من نبودم، تقصیر آستینم بود»؛ روز روشن اعلام کردند که طرح تفکیک جنسیتی دانشگاهها را رسانه ها بزرگ کردند و بلکه مطرح کردند...حالا بیا درستش کن!

۲ـ همین دو روز گذشته، معاون بازرسی سازمان حمایت[ننوشته بودند از چی؟...احتمالاً منظور، حمایت از مصرف کننده است که همین هم هست] با تأکید بر این نکته ظریف که برخی افزایش قیمت های اخیر در بازار، ربطی به هدفمندی یارانه ها ندارد و رو ها شدن بازار به امان خدا را رد می کند؛ در گفت و گو با خبرگزاری فارس، به ضرس قاطع می گوید:«رسانه ها گرانی را بزرگ می کنند»...حالا آب بیار و حوض را پر کن!

۳ـ همین یک روز گذشته، وزیر کشور مملکت خیلی شفاف و با صراحت قابل تحسینی اعلام کرد که:«وضعیت حجاب در کشور بسیار عالی است. ناامنی نداریم و آرامش حاکم است.»...ترجمه منظوم: همه چی آرومه، من چقدر خوشحالم....فلذا اگر گفته شود که رسانه ها الکی برخی اخبار مربوط به حجاب و امنیت و مختصر تجاوزاتی را که هست، بزرگنمایی می کنند، تقصیر رسانه هاست؛خیلی جا نمی خوریم. فقط عرض می کنیم که پس لطفاً خودتان زحمت بکشید پیدا کنید پرتقال فروش شل حجاب را!!

بسته پیشنهادی: در خانه اگر کس است، همین سه نمونه که عرض شد، بس است. موارد دیگر را خود شما زحمت پیدا کردنش را بکشید. بدتان نیاید، ولی بیل که به کمرتان نخورده است. مخاطب احترامش واجب است، ولی نه تا حدی که رس ما را بکشد. به هر حال، در راستای پرهیز دادن اهالی رسانه از هر گونه بزرگنمایی نادرست(نوع درستش در طنز است که بلااشکال و لازمه کار است)؛عجالتاً و فعلاً برای این که «سه»نشود، دو تا نصیحت ناقابل تقدیم حضور می داریم تا بعد:

۱ـ تا جا دارد، کوچک نمایی کنید: دوستان اهل رسانه، به زبان خوش دست از بزرگنمایی مسائل اجتماعی و اقتصادی و غیره بردارند و یک مدتی کوچک نمایی کنند. نیکی چه بدی داشت که یک بار نکردید؟... شایان ذکر است که این کار قبلاً در زمینه ارائه برخی آمار و ارقام، تست زده شده و مجرّب است. نگویید که نمی شود؛ ما کردیم شد. اصلاً واژه خوش ساخت «رسانه»، ترکیبی است از کلمات«رسا»و«نه»؛ یعنی خیلی نباید رسا باشد. باید گاهی رسا نباشد. الهی که من قربان این تجزیه اش بشوم.

۲ـ جمع آوری وسایل بزرگ کننده: اگر خود رسانه ها به زبان خوش دست از برخی بزرگنمایی های حرفه ای برنداشتند، بهتر است که همچون طرح موفق جمع آوری دیش و ایضاً قلیان دبش؛ در خصوص جمع آوری وسایل بزرگ کننده از سطح رسانه نیز اقدام لازم صورت پذیرد. وسایلی همچون:اندیشمندی، پرسشگری، واقع بینی، شفاف سازی، اطلاع رسانی،....و مزخرفات دیگری از این دست یا هر دست پنهان دیگری که در کار این بزرگنمایی های کذایی باشد. شرمت باد ادا دستی که بد بودی بدتر کردی.....و از این گونه خزعبلات گفته شده!

عکسها و حرفها



عکس نگیر آقا یه مارمولک کوچولو که عکس گرفتن نداره



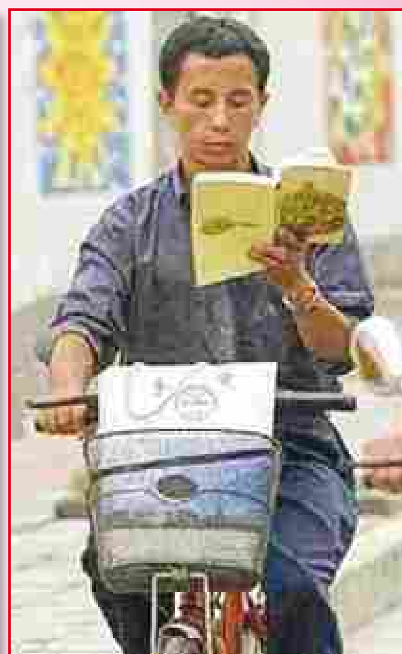
ببینم بازم کسی می تونه شیرم رو بخوره



جلو نیا خانواده تو بی سرپرست می کنم یارانه گیرت نیاد



آخیش جیگرم حال اومد



ببینم حالا باید من رد شم یا تراکتور



فروش شیشه به شرط مکش!



آخ قربون مامان گلم بشم!

برخورد نا تمام...

الهام شیخ‌الاسلامی ـ مشکین‌شهر



«برخورد نا تمام...» نشانه‌ای است بارز از دیدگاه نافذ و درون کاو «الهام شیخ‌الاسلامی» در شناخت تضادها و تفاوت‌های فاحش و دردناک دو نوع زندگی در دو سوی به شدت دور از هم و نامتعارف «ثروت و رفاه» و «فقر و بی‌پناهی» لرزآور. آنچه به داستان کوتاه این نویسنده جوان برجستگی می‌بخشد، باز می‌گردد به معنای باختگی این دو نوع زندگی که درک عمق آن برای همه کس آسان نیست. «الهام شیخ‌الاسلامی» دانشجوی مهندسی کشاورزی است که اگر با تلاش متمرکز و پیگیر داستان‌نویسی حقیقی را ادامه دهد، در کسوت یک نویسنده تمام‌عیار، آینده را تسخیر خواهد کرد.

«نهال» توجهی به کلاس و حرف‌های معلم نداشت. از پنجره کلاس چشم به حیاط مدرسه دوخته بود، اما اگر مسیر نگاهش را می‌گرفتی، می‌فهمیدی که هیچ چیز را نگاه نمی‌کند و حواسش ورای اطرافش، در خلاء خیره مانده بود.

چنان از محیطش بر کنار مانده بود که صدای زنگ مدرسه هم نتوانست او را به خود بیاورد. شاگردان دوان دوان، یکی‌یکی و چند تا و چند تا از کلاس خارج شدند و به دنبال آنها معلمشان هم کلاس را ترک کرد. اما او هنوز سر جایش نشسته بود.

ـ چند دقیقه گذشت، دیگر تقریباً هیچ صدایی از محیط مدرسه به گوش نمی‌رسید. تنها صدای بستن در یک یک کلاس‌ها بود که فراش مدرسه بعد از وارسی کلاس‌ها باعثش می‌شد. با صدای فراش مدرسه به خود آمد:

ـ دختر جون حالت خوبه؟ میدونی سرویس مدرسه کی رفته؟ چرا هنوز نشسته‌ای، نکنه می‌خوای شب همین جا بمونی؟ بلند شو، بلند شو برو خونه‌تون!

نگاهی به صندلی‌های خالی اطرافش انداخت و بی‌هیچ حرفی کیفش را برداشت و از کلاس خارج شد. در خودش و با خودش به تنهایی‌اش فکر می‌کرد.



به این که در خانه هیچ کس منتظرش نیست و چه برود و چه نه ـ حداقل تا شب ـ غیبتش خاطر کسی را آزرده نمی‌کند و اصلاً متوجه نبودش نمی‌شوند. نه آغوش گرمی بود که پذیرایش باشد و نه حتی کسی که در را به رویش باز کند و در نهایت خودش باید کلید را می‌انداخت به درون قفل در و به خانه خالی و خاموش قدم می‌گذاشت.

به جلو در مدرسه رسیده بود. خیابان از دو طرف خلوت بود. بی‌هیچ هدفی راهش را مخالف مسیری که به خانه می‌رسید، پیش گرفت. اواخر پاییز بود و سوز و سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. زیپ کاپشنش را تا انتها بالا کشید، کوله‌اش را روی دوشش جابه‌جا کرد و دستانش را تا عمق جیبش فرو برد.

فقط شانزده سالش بود و در مقطع دوم دبیرستان تحصیل می‌کرد. هم پدر و هم مادرش پزشک بودند و چه قدر اصرار داشتند که او نیز بعد از پایان دوره دبیرستان پزشکی بخواند تا همچون والدینش فرد «مفید» و «پولدار»ی در جامعه‌شان باشد! اما او از این حرفه بیزار بود، چرا که نمی‌خواست چندین سال بعد فرزندش هم چون خود او از داشتن و حضور معنوی مادر محروم باشد. آنها همیشه سر کار بودند و یک شب در میان «یک شب مادر و یک شب پدر» در بیمارستان‌ها شیفت می‌ماندند تا به قول خودشان او در خانه تنها نباشد. تقریباً هیچ شبی هر سه با هم در خانه نبودند. در بهترین دبیرستان شهر درس می‌خواند، اما مطمئن بود که برای او این مدرسه با مدرسه‌های دیگر هیچ فرقی نمی‌کرد.

با همین افکار بغض گلویش را فرو خورد و سر بلند کرد تا قطره اشک جمع شده در چشمش فرو نریزد، که چشمش به پارک کوچک کنار خیابان افتاد. به جز چند کودک پنج، شش ساله فرد دیگری در آن حوالی نبود. با این که سردش بود، اما ترجیح داد چند دقیقه‌ای روی یکی از چند نیمکت آنجا بنشیند. با همان حالت افسرده و دست در جیب، رو به بچه‌ها نشست. سرش را پایین انداخت، پایش را زیر نیمکت جمع کرد و دوباره به فکر فرو رفت. صدای تو دماغی و سرماخورده دختری را شنید:

ـ خانوم، گل می‌خوای بهت بدم؟ یکیش هزار تومنه. بهت نمیاد نامزد داشته باشی، واسه مامانت بخر، خانوم...

بی‌آنکه سرش را بلند کند، گفت: نمی‌خوام.

ـ خانوم تورو خدا!

دختر ک گل فروش این را گفت و کنار او روی نیمکت نشست و ادامه داد: یه دونه بخر دیگه. به خدا هیچی نفروختم. یه ساعت دیگه شب میشه و باید برگردم خونه، اگه بابام...

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** خانم مهشید اصحابی ـ کرمانشاه (شهرستان دالاهو)**

پیش از اظهار نظر فشرده ولی تا حد ممکن دقیق درباره «داستانواره»ای که با عنوان «سرنوشت» نوشته‌اید، و نقد و بررسی اجمالی آن، لزوماً با تأمل بر زبان نوشتاری پاکیزه و بدون لغزش و تحسین‌برانگیزی که به کار برده‌اید، باید (بدون تعارف و خوشامدگویی) برایتان بنویسم که به گونه‌ای امیدبخش از ذوق و استعداد کافی برای ورود به عرصه نویسندگی برخوردارید. صد البته با شکیبایی، پرکاری، مطالعه پیگیر و جدی و همه‌سویه می‌توانید به کاربرد همه عنصرهای داستانی (از جمله ایجاد صحنه و موقعیت و شخصیت‌پردازی و پیشبرد روایت حول «اتفاق» اصلی و محوری داستان) بر اساس یک پیرنگ (طرح) مستحکم، سنجیده و پذیرفتنی، «داستان»هایی تازه و خواندنی و ماندگار بنویسید. با توجه به نوجوانی و محدودیت طبیعی و ناگزیر تجربه‌هایتان در زندگی و کار و نوشتن، آنچه نوشته‌اید قابل تأمل است و به هیچ وجه نمی‌توان به اصطلاح با بی‌تفاوتی از کنار آن گذشت.

اما به گمانم نقص و مشکل کارتان باز می‌گردد به این «ایراد» اساسی که موضوع و مضمون اثرتان را از زندگی واقعی ذهنی و عینی و گستره شاید بدون حد و مرز آن نمی‌گیرید. به عبارت دیگر، در روندی که ممکن است آگاهانه انتخاب نکرده باشید و در سن و سال شما چه بسا عادی به چشم آید، از ادبیات پادر هوا و بی‌ریشه متکی بر خیالبافی‌های آسان که نمود آن را به وضوح و به وفور در داستانواره‌های عوام‌پسند و نوشته‌های سبک و یکبار مصرف نشریه‌های به شدت عامه‌پسند می‌بینیم، مایه و پایه کار خود را وام می‌گیرید. «سرنوشت» در ساخت و شکل فعلی‌اش شاید یک «لطیفه» مثلاً غم‌انگیز باشد، که با پایان بندی سر هم بندی شده‌اش اساساً «باورپذیر» از آب در نیامده است.

توجه داشته باشید که «حقیقت مانندی»، «واقع‌نمایی» و «باورپذیری» یکی از اساسی‌ترین اصل‌هایی است که در داستان‌نویسی حقیقی و

ـ گفتم که نمی‌خوام. من هیچ کس رو ندارم که براش گل بخرم.
دختر ک گل‌فروش دسته گل را به دست دیگرش داد و آن یکی دستش را نزدیک دهانش برد تا با بخار دهان گرمش کند و دوباره با حالتی پر از التماس، ادامه داد: خب به کسی نده، ببر تو خونه خشکش کن! اینقدر قشنگ می‌شه که نگو! یه دونه بخر، امتحان کن، اگه...
حرف دختر ک تمام نشده بود که نهال با عصبانیت با پشت دست ضربه‌ای محکم به دسته گل کوبید و همه گل‌ها را روی زمین پخش کرد.
ـ احمق! نمی‌فهمی چی می گم؟ یا خودتو زدی به نفهمی؟ نمی‌خوام یعنی چی؟ یعنی نمی‌خوام.
حالا راحتم میذاری یا نه؟
دختر گل فروش با این که با چنین رفتارهایی بیگانه نبود، اما در آن لحظه صدای له شدنش بیش از هر وقت دیگری لابه‌لای فریادهای دختر کناری‌اش شنیده می‌شد. حتی صدای شکستن غرورش نیز ضعیف‌تر از صدای پرخاش او بود. اما نتوانست هیچ حرکتی بکند و به همان حالت سر جایش خشکیده بود.
ـ بازم که اینجایی! نکنه می‌خوای برات جمعشون کنم؟ بابا به چه زبونی بگم...
حالا برای نخستین بار بعد از آن چند دقیقه کوتاه، به صورت دختر ک نگاه کرد. در عمق نگاهش حس آشنایی بود که خشمش را سرکوب کرد. نگاهی به سر تا پای او انداخت و بیشتر سردش شد. دختر ک روسری سیاه و بزرگش را از پشت سرش بسته بود و جز یک مانتوی بلند و چروکیده و شلوار رنگ و رو رفته، چیزی بر تن نداشت. نهال حس کرد که انگار او را می‌شناسد و قبلاً جایی او را دیده است. آری، او هر روز این چهره را در آینه می‌دید!
ـ تو چه قدر شبیه منی!
بعد از چند ثانیه کوتاه دختر گل فروش خنده تلخی زد و خم شد تا گل‌هایش را از روی زمین خیس جمع کند.
نهال که از کار خود به شدت پشیمان شده بود، با عجله به کمک او شتافت. اما دختر ک با عصبانیت دست او را پس زد و گفت:
ـ دست نزن، من احتیاجی به کمک تو ندارم.
و با پشت دست چرکینش اشکی را که روی گونه‌اش لغزیده بود پاک کرد.
ـ من... من... متأسفم، ببخش، عصبانی بودم. حالم خوش نبود... نفهمیدم...
دختر ک با لحنی سرد گفت:
ـ چرا؟! نوزده و نیم شدی یا کفشت گلی شده؟!
دختر گل فروش با لحنی آزار دهنده این کلمات را به زبان می‌راند. دسته گلش را جمع کرد و بلند شد تا برود که نهال دستش را گرفت.
ـ وایسا، تورو خدا منو ببخش، به خدا منظوری نداشتم، اگه نبخشی نمی‌ذارم بری!
دختر ک که از تغییر حالت چهره‌اش پیدا بود، کینه‌ای از او به دل نگرفته، به آرامی دستش را از دست نهال بیرون کشید و دوباره روی نیمکت نشست. نهال نیز نزدیک‌تر از قبل کنار او نشست.
ـ میشه بپرسم اسمت چیه؟
ـ چه فرقی می کنه، دیگه خیلی وقته کسی منو به اسم صدا نمی کنه. ولی اگه می‌خوای بدونی باشه، اسمم اینه: مریم!
ـ کدوم مدرسه درس می‌خونی؟
مریم نگاهی به سر تا پای نهال کرد و با لحنی مسخره کننده کلمه«مدرسه» را ادا کرد. اما دوباره با همان حالت غم‌آلود قبل ادامه داد:
ـ تا وقتی مادرم زنده بود، به هر بدبختی که بود، بابامو راضی می کرد بذاره درس بخونم، اما بعد از مرگش دیگه بابام نذاشت برم مدرسه. بله، فکر کنم یه پنج شش سالی میشه که مرده. تا کلاس چهارم بیشتر نخوندم.
ـ واقعاً برات متأسفم، خدا رحمتش کنه. مگر بابات خودش کار نمی کنه؟
مریم دسته گل را کنارش گذاشت و چهار زانو روی نیمکت نشست: بابام؟ کدوم بابا؟ اون فقط اسمش باباست. تازه اونم دیگه داره از یادمون میره. من و دو تا برادر کوچکتر از خودم رو مجبور می کنه بهش بگیم «رییس» و صبح به صبح اینارو میده دستمون و روانه خیابونمون می کنه. من گل می‌فروشم و برادرم فال و آدامس و از این جور چیزا. گاهی اگه بتونم چند تا گل بیشتر بفروشم، پولشو میدم به داداشم که بابام کتکشون نزنه، آخه دستش خیلی سرد و سنگینه، تازه اگه هیچ کدوم نتونیم خوب فروش کنیم، شام هم بهمون نمیده.
ـ آخه چرا؟ اگه غذا نخورین که نمی‌تونین کار کنین!
مریم گل‌ها را از روی نیمکت برداشت و جلوی صورت او گرفت و با حالتی عصبی گفت:
ـ قشنگ هستن، نه؟ بوی خوبی هم دارن. اما من هیچ وقت به اینا به چشم قشنگی نگاه نکردم. چون وقتشو نداشتم، چون احساسشو نداشتم. چون اینا واسه من و برادرام فقط یه لقمه نون و ضامن کتک نخوردنمون هستن و اینکه بذاره شب تو خونه بخوابیم... کی گفته من شبیه توأم؟ ما فقط هر دو دختریم، اما من کجا و تو کجا؟ یه نگاه به خودت و بعد به من بنداز، اون وقت می‌فهمی که چرا؟ ولی نپرس چرا. چون هیچ کس جوابشو نمی‌دونه که چرا شما شدین اون و ما شدیم این.
و در حالی که از شدت گریه‌ای ناگهانی دیگر نمی‌توانست حرفش را ادامه دهد، از جایش بلند شد که برود: صبر کن، همه گل‌هایت یکجا چند؟ می‌خوام بخرمشون.
دختر گل فروش پشت به نهال ایستاد تا چهره‌اش و اشک‌های روی گونه‌اش بیش از این باعث حقارتش نشود.
ـ کاش حداقل اونقدر بلد بودی ادای آدم‌های مهربون‌رو در بیاری که وقتی می‌خوای به کسی ترحم کنی، حرفهات و رفتارت مثل سیلی نشینه رو صورتش. ولی خیالی نیست، ما هم بالا سرمون خدایی داریم. کی می‌دونه؟ شاید یه روزی فهمیدیم چرا شما شدین اون و ما شدیم این!
و راهش را گرفت و رفت و در چشم انداز لرزان نگاه نهال، گم شد.
نهال اما بی‌هیچ حرکتی همچنان در سکوت و سرما نشسته بود. چیزی به غروب خورشید نمانده بود و هوا زود هنگام داشت تاریک می‌شد. ■

ارزشمند، تعیین کننده است. پیشنهادم این است که شماری از درخشان‌ترین داستان‌های ماندگار تاریخ یکصدساله داستان‌نویسی ایران را بخوانید و بازخوانی کنید. ضمناً، بر داستان‌هایی که در این دو صفحه چاپ می‌شود، درنگ کنید.
به هر حال پاسخ و پیام طولانی‌ام برای شما نشانه‌ای بارز و روشن است بر این واقعیت که در عمق همین نوشته ارسالی‌تان رویکرد انسانی، عواطف نیرومند و استعداد کم‌نظیر شما را برای نویسنده شدن تشخیص داده‌ام.
قدر استعداد خود را بدانید و با سختکوشی و بدون شتابزدگی کار کنید و آرام و عمیق پیش بروید.
برایتان شادی، تندرستی و پویندگی آرزو می کنم.

*** آقای حسین یزدانی بخشکندی ـ سلماس**

آنچه با سهل‌انگاری و نثر و زبانی بی‌رمق با عنوان «معجزه» بر روی دو طرف کاغذ نوشته‌اید، کوچکترین شباهتی به «داستان» (حتی در نازل‌ترین شکل آن) ندارد. با آسان‌گیری و باری به هر جهت، یک «خاطره» نوشته‌اید که به علت طول و تفصیل زائد، چنگی به دل نمی‌زند. چنان که ممکن است در تصور پرورانده باشید«داستان‌نویسی» کار آسانی نیست. داشتن «قریحه» در این عرصه شرط لازم است و بعد نوبت می‌رسد به کار طولانی خواندن، نوشتن و آموزش صناعت داستان‌نویسی در این عرصه هیچ کس نمی‌تواند به اصطلاح«گل مفت» بزند! موفق باشید.

*** خانم فاطمه وثوقی ـ جاده ساوه**

از قدرت تخیل نیرومندی برخوردارید، اما هنوز نتوانسته‌اید از این توانایی، در حد یک داستان‌نویس متوسط، استفاده کنید. نوشته‌ای را که با عنوان «طلسم الوان» نوشته‌اید کم و بیش شبیه به قصه‌های قدیمی و تکراری و ملال آوری است که به قول معروف نه به درد دنیای آدم می‌خورد و نه به درد آخرت او!
باز هم (ناگزیر) به تکرار باید برایتان بنویسم که بدون خواندن «داستان» (در مفهوم کامل و حقیقی آن) حتی اگر به فرض نبوغ هم داشته باشید نخواهید توانست داستان بنویسید. باور کنید!

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

همچون یک فرشته...

تقدیم به همه نامادری‌های مهربان و دلسوز



ساعت از سه نیمه شب گذشته بود. آرام کلید را داخل قفل چرخاندم. تلاش می‌کردم سر و صدایی ایجاد نکنم تا بابا بیدار نشود و دوباره گیر بدهد اما به محض باز کردن در با چهره عصبانی او روبرو شدم. خشم از نگاهش می‌بارید. به آرامی سلام کردم و در را بستم. سرم را پایین انداختم و قصد حرکت به سمت اتاقم را داشتم که فریاد بابا سرجایم میخکوبم کرد:

ـ می‌دونی ساعت چنده؟ کدوم گوری بودی تا حالا؟

غضبی که در نگاه بابا موج می‌زد، وجودم را پر از ترس کرده بود. با صدایی که خودم هم به زحمت می‌شنیدم جواب دادم: «خونه تارا، گرم صحبت بودیم. فکر نمی‌کردم انقدر دیر بشه...» بابا نگذاشت حرفم تمام شود و عصبانی‌تر از قبل فریاد زد: «دروغ می‌گی! ده بار به تارا زنگ زدم اما خبری ازت نداشت، موبایلت رو هم که خاموش کرده بودی. زود باش جواب بده تا این وقت شب کجا بودی؟» به «ساره» نگاه کردم. گوشه‌ای ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. او دیروز حرف‌های من و «سپهر» را شنیده بود که قرار پارتی شبانه را می‌گذاشتیم. حتم داشتم به بابا گفته بود و او را حسابی بر علیه من شورانیده بود. حالم از او و آن چهره معصومی که تلاش می‌کرد باطن خبیثش را پشت آن مخفی کند، به هم می‌خورد. نگاهم را از او گرفتم و زل زدم به بابا و با صدایی که لحظه به لحظه بلندتر می‌شد، گفتم: «چیه؟ ساره جونت حسابی پرت کرده؟ پشت سر من چی بهت گفته که اینطوری با من رفتار می‌کنی؟»

ـ ساره حرفی به من نزده. آخه دختر بی‌عقل کدوم آدم درست و حسابی تا این موقع از شب بیرون از خونه می‌مونه که تو موندی؟ داری گناهتو می‌ندازی گردن این و اون که چی بشه؟ من امشب باید تکلیفمو با تو روشن کنم. دیگه خیره سری‌هاتو نمی‌تونم تحمل کنم. اونقدر بهت میدون دادم که هر طوری که دوست داری حرف می‌زنی، هر طور دلت بخواد لباس می‌پوشی، با هر کی و هر جا بخوای میری اما دیگه بسه، دیگه وقتش رسیده خودم آدمت کنم. زود باش بگو کجا رفته بودی؟

ساره تا به این لحظه نظاره گر بود، خودش را به بابا نزدیک کرد و گفت: « تو رو خدا بسه «رامین» نصفه شبه. همسایه‌ها خوابن. بذا برای فردا...» «فرشته» جان تو هم کوتاه بیا و برو تو اتاقت...» دلم می‌خواست چشم‌های این مار خوش خط و خال را که آنطور حق به جانب به من نگاه می‌کرد، از حدقه در بیاورم. با تنفر گفتم: «به تو ربطی نداره ساره خانم! تو که کار خودتو کردی و بابا رو انداختی به جون من. دیگه چی می‌خوای آب زیر کاه...» و هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که دست بابا، بالا رفت و سیلی اش نشست روی گونه‌ام.

ـ این چه طرز حرف زدنه، خجالت بکش. ساره هیچ حرفی درباره تو به من نزده، حالا هم تا بیشتر اون روی منو بالا نیاوردی بگو تا این وقت شب کجا بودی؟

ـ اصلا دلم نمی‌خواد بگم کجا بودم. برای چی باید جواب شمارو بدم؟ من دیگه بچه نیستم...

دست بابا برای زدن سیلی دوم بالا رفت که ساره دستش رادر هوا گرفت.

ـ تو رو خدا بس کن رامین. می‌خوای همسایه‌ها رو این موقع از شب بکشی اینجا؟ فرشته تو هم یک کم خجالت بکش!

بابا دستش را رویم بلند نکرد اما با خشمی که تا به حال در او ندیده بودم، گفت: «از جلوی چشمام گمشو برو توی اتاقت. فردا تکلیفمو با تو دختره چشم سفید روشن می‌کنم.» در حالیکه به طرف اتاقم می‌رفتم گفتم: «آره هر چی دلت می‌خواد بگو بابا، هر چقدر دوست داری به خاطر ساره خانم بد و بیراه نثارم کن و کتکم بزن. عیبی نداره، من که ناراحت نمی‌شم. وقتی تو بخاطر این جونور مادرمو طلاق دادی من چه انتظاری می‌تونم داشته باشم؟» و قبل از اینکه بابا بخواهد جوابی بدهد، داخل اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم. صدای بابا را می‌شنیدم که می‌گفت: «خیلی بی‌چشم و رویی فرشته. درست مثل مادرت بی‌چشم و رو و گربه صفت...» حق با پدر بود. من دختر گستاخ و پررو و حاضر جوابی بودم که هیچکس از طعنه‌ها و زخم زبان‌هایم در امان نبود. خودم خوب می‌دانستم که ساره هیچ نقشی در جدایی پدر و مادر نداشت. این مادر بود که با رفتارهای سبک و زننده‌اش کاری کرد که پدرم بر خلاف میلش مجبور به طلاق دادنش شود. شانزده ساله بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدند. مادر بعد از هجده سال زندگی با پدر، فیلش یاد هندوستان کرد و عاشق جوانکی که هشت سال از خودش کوچکتر بود، شد. آن پسر به طمع ارث هنگفتی که بعد از فوت پدربزرگم به مادرم رسیده بود ادعای عاشقی کرد و به مادرم نزدیک شد و آنقدر زبان ریخت تا او بعد از چند ماهی که جهنم واقعی را جلوی چشمان من و پدرم آورد، موفق به طلاق گرفتن شد. مادر آنقدر از جدایی خوشحال بود که حتی نخواست موقع رفتن مرا در آغوش بگیرد وببوسد و تنها به یک خداحافظی خشک و خالی بسنده کرد. تشنجی که مادر طی شش، هفت ماه عشق و عاشقی اش ایجاد کرد، به شدت روی اعصاب من و بابا تاثیر گذاشته بود. نمی‌دانم، تصور می‌کنم از همان زمان بود که من هم به خودم اجازه هر کاری را دادم. بابا بارها به من تذکر می‌داد اما من بی آنکه توجهی به حرف‌هایش بکنم، هر کاری که دلم می‌خواست انجام می‌دادم. با سپهر در

گودبای پارتی دوستم «روژین» آشنا شدم. روژین به مناسبت سفرش به خارج از کشور دوستانش را برای خداحافظی به خانه شان دعوت کرده بود. سپهر دوست برادر روژین بود و با یک نگاه و چند کلام عاشقانه توانست قلبم را تسخیر کند. می‌دانستم بابا از اینگونه روابط متنفر است و حتم داشتم اگر پی به رابطه من و سپهر ببرد جدی برخورد می کند به خاطر همین هم تلاش می کردم تا بابا بویی از رفاقت ما نبرد. تقریبا یکسال از جدایی بابا و مامان می گذشت که بابا با ساره ازدواج کرد. ساره کارمند شرکت یکی از دوستان بابا بود همسر سابقش را در اثر بیماری سرطان از دست داده بود. او از بدو ورودش به خانه ما همه تلاشش را می کرد تا خودش را در قلبم جای دهد اما من نمی‌توانستم دوستش داشته باشم و تا جایی که می‌شد از توهین و بی احترامی در حقش دریغ نمی کردم. او در جواب رفتارهای من تنها لبخند می‌زد و گاه که زیاده روی می کردم بابا از او دفاع می کرد. این جور مواقع که بابا به خاطر او با من بداخلاقی می کرد، دلم می‌خواست سر به تن ساره نباشد. بارها شنیده بودم که ساره به بابا می گفت: «تو رابطه من و فرشته دخالت نکن رامین. کاملا طبیعیه که فرشته در برابر من موضع گیری کنه و گذشت زمان همه چیز رو درست می کنه. ما فقط باید صبر داشته باشیم.»

وقتی چنین حرف‌هایی را از زبان ساره می‌شنیدم، حس بدی که به او داشتم بدتر می‌شد. او می‌خواست با این سعه صدرش خودش را بیشتر در قلب بابا جا کند. تقریبا یک سال و نیم از حضور ساره در خانه می گذشت که یک روز پی به رابطه من و سپهر برد. سپهر از عالی بودن وضع مالی پدرم و تیره و تار بودن رابطه من و ساره خبر داشت و همیشه مرا تشویق می کرد تادر یک فرصت مناسب او را به خانه مان ببرم و با هم گاو صندوق بابا را خالی و فرار کنیم و در شهری دور که کسی نتواند پیدایمان کند، زندگی کنیم. آن روز ساره از گوشی دیگری که در اتاق خودش بود حرف‌های من و سپهر را شنید و در حالیکه سعی می کرد مادرانه برخورد کند به اتاقم آمد و گفت: «می‌دونم از من بدت میاد اما من فقط دوست دارم بدونی این پسره قصد و نیت پلیدی تو سرش داره وبهتره حواستو جمع کنی!» آن روز با ساره که چهار ماهه باردار بود جر و بحث شدیدی کردم و تهدیدش کردم اگر حرفی به بابا بزند بلایی به سرش می‌آورم که تا زنده است از یادش نرود. همان شب با سپهر به پارتی دوستش رفتیم و تا دیر وقت بیرون بودم و وقتی که برگشتم با بابا دعوای شدیدی کردم و...

***

ـ می‌دونی چیه ساره؟ من ازت متنفرم. حالم ازت به هم می‌خوره. تو فقط به طمع ثروت بابام زنش شدی و به همین خاطر هم پوستت کلفته و هر چی بهت توهین می کنم عین خیالت نیست و به روی خودت نمی‌یاری. تو همیشه بین من و بابا اختلاف انداختی و کاری کردی که من از ش کتک بخورم... بیشتر از این خودتو از چشم من ننداز و کلیدها رو بده. من می‌خوام برم بیرون...

ساره بی آنکه نگاهم کند، پاسخ داد: «من خیلی دوست داشتم رابطه مون با هم دوستانه باشه اما تو نخواستی الان هم هر چی دوست داری بگو چون دیگه برام اهمیتی نداره واگه میخوای بری بیرون اول زنگ بزن به بابات. اگه اجازه داد کلیدها رو می‌دم...»

ساره بی چشم و رو کفرم را درآورده بود. چند روزی بود که سپهر را ندیده بودم و دلم برایش تنگ شده بود. ساره به دستور بابا شده بود زندانبان من! عصبانی بودم. با تمام توانم از روی پله‌ها هلش دادم. ساره جیغی کشید و دستش را روی شکمش گذاشت و بی هوش شد. برایم اهمیت نداشت چه بر سرش آمده. کلیدها را از جیب پیراهنش برداشتم و از خانه بیرون رفتم. وقتی به خانه برمی گشتم خودم را برای یک جنگ حسابی با پدر آماده کردم اما بر خلاف تصورم، بابا آرام روی مبل نشسته بود و سیگار می کشید. سلام کردم و بابا بی آنکه جواب سلامم را بدهد گفت: «بیا بشین کارت دارم...» دست پیش را گرفتم که پس نیفتم، با بغضی ساختگی گفتم: «می‌دونم کار بدی کردم که بی اجازه شما رفتم بیرون اما خب چیکار کنم؟ حوصله م سر رفته بود. تا کی باید تو خونه می‌موندم و متلک‌های ساره رو می‌شنیدم؟ حتما باز هم اون لعنتی شما رو علیه من تحریک کرده. ساره چشم دیدن منو نداره بابا...» و صدای فریاد بابا این بار همه وجودم را لرزاند: «گفتم بیا بشین کارت دارم!» بی‌هیچ حرف دیگری روبروی بابا نشستم. صورتش سرخ بود و بی آنکه حتی کوچکترین نگاهی به من بیندازد، گفت: «به خاطر کاری که امروز کردی ساره بچه شو از دست داد. اون اونقدر باگذشته که حتی نمی‌خواست حقیقت رو به من بگه و وانمود می کرد خودش از روی پله‌ها افتاده. من خیلی بهش اصرار کردم حتی تهدیدش کردم تا بهم گفت با تو حرفش شده و تو هلش دادی...» من و ساره تصمیم گرفتیم از هم جدا بشیم تا این جنگ اعصابی که تو هر روز به وجود میاری تموم بشه. تو دیگه بچه نیستی فرشته و خودت خوب می‌دونی که ساره بیچاره حتی از مادرت هم با تو مهربونتر بود اما تو خودتو زدی به خواب و نخواستی اینو بفهمی. تو دختر منی و هر چقدر بد باشی نمی‌تونم دور بندازمت. ساره بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد برمی گرده خونه پدرش. تو هم تا هر وقت که دلت بخواد می‌تونی اینجا زندگی کنی فقط یادت باشه که از این به بعد من و تو با هم غریبه ایم. تو همین جا بمون، من خرج زندگیتو می‌دم، هر کاری که دوست داشتی هم بکن فقط یادت باشه که من و تو دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم چون تو واقعا در حق من بی‌معرفتی کردی. خودت خوب می‌دونی من هیچ وقت با مادرت خوشبخت نبودم و زندگی با اونو فقط به خاطر تو تحمل کردم. خودت یادته که به خاطر عشقش چه بلایی سرمون آورد. من تازه داشتم با ساره طعم واقعی خوشبختی رو می چشیدم اما تو نذاشتی و همه چیزو خراب کردی. تو در حق من بی‌معرفتی کردی فرشته!» بابا می گفت و من در دلم قند آب می‌شد وقتی شنیدم که دیگر ریخت ساره را نمی‌بینم. دو ماه از این اتفاق گذشت. بابا طبق حرفی که زده بود هیچ کاری با من نداشت و من کاملا آزاد بودم آزاد آزاد! هر روز مبلغ قابل توجهی را به عنوان پول توجیبی برایم روی میز می گذاشت و من چقدر خوشحال بودم و با دمم گردو می‌شکستم.

***

دیگه وقتش رسیده نقشه مونو عملی کنیم. مگه نمی گی بابات رفته سفر و تو خونه هم دیگه مزاحم نداری. خوب این بهترین فرصته. باهم بریم خونه تون. گاو صندوق باباتو خالی می کنیم و هر چیز به دردبخوری که تو خونه داشتید رو برمی‌داریم و می‌زنیم به چاک! «مگه همیشه نمی گفتی آرزوت اینه که با هم باشیم؟ خوب این بهترین فرصته!» بعدازظهر روزی که بابا رفت سفر، همراه سپهر و یکی از دوستانش ـ رستم ـ که در باز کردن رمز گاوصندوقها خبره بود، به خانه آمدیم. هر چه پول در گاوصندوق ولوازم به دردبخور در خانه بود، برداشتیم و فرار کردیم. سپهر می گفت با این پول هر سه مان قاچاقی می‌توانیم از کشور خارج شویم. نزدیک یکی از شهرهای مرزی بودیم، که بین سپهر و رستم دعوای شدیدی رخ داد و در گیر و دار دعوایشان بود که ناگهان ماشین چپ کرد و...

***

او همچون یک فرشته واقعی بود، ساره را می گویم. وقتی به هوش آمدم ساره و پدر را بالای سر خودم دیدم. سه ماه تمام در کما بودم و بعد از به هوش آمدن پی به حقیقتی تلخ بردم؛ در اثر ضربه وارده به نخاع برای همیشه ویلچر نشین شدم! سپهر و رستم در دم مرده بودند و فقط من زنده ماندم تا تاوان رفتارهایی که با ساره داشتم را پس بدهم. الان از آن روزها چهار سال می گذرد، ساره همچون مادری مهربان مرا تر و خشک می کند بی آنکه حتی کوچکترین منتی سرم بگذارد و گذشته را به خاطرم بیاورد. او از پدرم دختری دو ساله دارد، گاهی چنان در حقم محبت می کند که حس می کنم مرا بیشتر از دخترش دوست دارد. وقتی داشتم از بیمارستان مرخص می‌شدم، یکی از پرستارها آرام در گوشم گفت:

خوش به حالت، عجب مادر مهربونی داری! این زن وقتی تو، تو کما بودی چه شبها که تا صبح تو بیمارستان بیدار موند و برای شفای تو قرآن خوند. به نظر من خدا خیلی دوستت داشته که همچنین مادری رو نصیبت کرده. قدرشو بدون دختر، اون تو این سه ماه مثل پروانه دورت می‌چرخید و برات دعا می کرد و هواتو داشت. من که فکر می کنم اون یه فرشته‌ست، یه فرشته واقعی...



پمپ‌های آزاد در جاده‌ها

یکی از سیستم‌های سوخت‌رسانی آزاد که در آمریکا آغاز شده و به زودی در اروپا هم راه‌اندازی می‌شود، همانا پمپ‌های آزاد در جاده‌های دور دست و خارج از شهر است که با استفاده از یک کارت الکترونیک انجام می‌شود. کارت مذکور در برابر انگشت انسان حساس می‌باشد و میزان سوخت و یا گاز لازم را شخص روی کارت خود به وسیله انگشت مشخص می کند و آن گاه آن میزان سوخت در پمپ آزاد می‌شود. در واقع دیگر نیازی به استفاده از کارت سوخت مانند عابر بانک‌ها نیست و کارت همیشه در دست مشتری است، حتی در زمانی که سوخت‌گیری انجام می‌شود. کارت مذکور دو رقم دیگر را هم در دو گوشه نشان می‌دهد. یکی میزان سوخت استفاده شده از زمانی که کارت استفاده شده است و دیگر میزان سوخت باقی مانده به عنوان اعتبار است که شخص می‌تواند در آینده از آن استفاده کند. پمپ‌های مذکور هم دارای یک سیستم زنگ خطر هستند که در صورتی که شخص قصد خرابکاری داشته و یا به دنبال سوخت مجانی باشد، زنگ خطر به صورت خود کار به صدا در آمده و از نزدیک‌ترین ایستگاه پلیس، مأموران به سرعت در محل واقعه حاضر می‌شوند. سیستم پمپ‌های خارج از شهر بسیار مورد استفاده قرار گرفته چرا که جلوی دردسرهای فراوانی را که رانندگان بر اثر کمبود سوخت با آن مواجه می‌شوند، گرفته است.

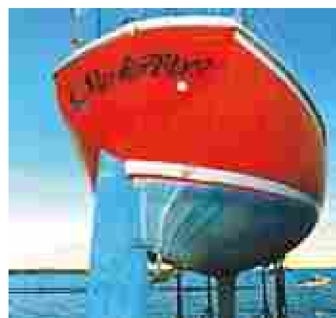


رقابت عجیب و غریب

مثل این است که مردم در آلمان از انواع ورزش‌های حرفه‌ای مانند فوتبال، قایقرانی، دو و میدانی و شنا خسته شده‌اند و اکنون مسابقات به صورت سالیانه در آلمان برگزار می‌شود که طرفداران فراوانی پیدا کرده و تلویزیون آلمان هم برای دریافت حق پخش آنها، مبلغ هنگفتی را پرداخته است. ورزش‌های مذکور را که در تصویر ها مشاهده می کنید، به ترتیب از بالا به پایین، مسابقات حمل انسان‌های دیگر است که به اشکال گوناگون مانند حمل برادر، حمل پدر و مادر و حمل همسر انجام می‌شود و هر کس که زودتر به خط پایان می‌رسد، جوایز نقدی و همچنین غیر نقدی دریافت می کند. البته برخی اوقات موانعی هم در مسیر مسابقه قرار می‌دهند که مثلاً شرکت کننده در هنگامی که برادر خود را حمل می کند باید از موانع هم عبور کند. در تصویر دوم، مسابقات راندن کدو حلوایی است که شرکت کنندگان باید کدو حلوایی بزرگی را از محتویات خالی کرده و بعد مانند قایق و به کمک پارو از دریاچه و یا رودخانه عبور دهند و هر کس که زودتر به خط پایان برسد، برنده نامیده می‌شود و سرانجام به مسابقات پرش ارتفاع برای خرگوش‌ها می‌رسیم که طرفداران بسیاری دارد و هر خرگوشی که از بلندترین مانع عبور کند، برنده می‌شود. بد نیست که شرکت کنندگان که در سه تصویر نشان داده شده‌اند، هر کدام در رشته خود در پایان برنده معرفی شده‌اند.

خوب دقت کنید

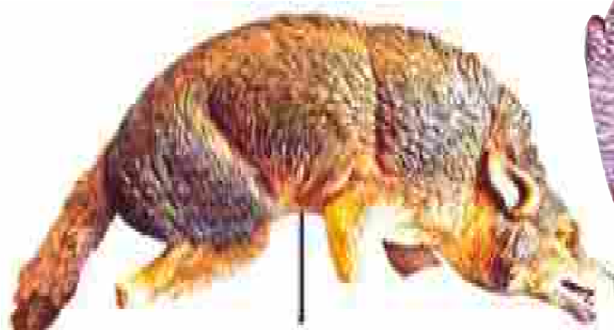
تصویر اولی که به نظر می‌رسد یک هاشور زنی با رنگ آبی انجام شده و بسیار هم زیبا می‌باشد، در حقیقت تأثیری است که آب آبی رنگ و خشک دریاچه سوپریور که بین کانادا و آمریکا واقع شده روی بخش زیرین قایق‌ها می گذارد. در واقع در تمامی فصل تابستان آب پاکیزه و خنک دریاچه سوپریور، طرح‌هایی که تا کنون به چشم دیده نشده را در بخش زیرین قایق که با آب دریاچه مستقیماً در تماس است به وجود می آورد. و هنگامی که در پایان فصل ماهیگیری قایق را برای انجام تعمیرات روی سکوی مخصوص قرار می‌دهند، آنگاه همه طرح‌های ایجاد شده که بسیار هم زیبا می‌باشند، نشان داده می‌شود.



پژوهشگران معتقدند که تأثیر آب آبی رنگ و بسیار پاکیزه روی وسایل دیگر هم می‌تواند به صورت مشابه باشد از این رو بسیاری از هنرمندان، فصل تابستان را در سواحل دریاچه سوپریور می گذرانند تا از طراحی که آب به وجود می آورد روی انواع و اقسام وسایل و حتی تابلوها، بهره گیرند.



مترسک‌های جدید


یکی از مشکلات اساسی که به ویژه در آمریکا و اروپا به وجود آمده، شکنندگی انسان در برابر طبیعت می باشد. برای مثال تنها در سال ۲۰۰۹ ایالت اوهایو به خاطر جمعیت بیش از اندازه گوزن‌ها، صد و بیست چهار میلیون دلار زیان بر مزارع، مراکز حفاظت آب و حتی مراکز پرورش گل و گیاه وارد آمده است. یا در کانادا جمعیت غاز وحشی به چهل میلیون رسیده که با توجه به اینکه هر غاز در روز نزدیک به دو کیلوگرم علوفه و سبزه مصرف می کند می توان حدس زد که در مجموع چه میزان علوفه مصرف می‌شود و بسیاری از مردم آمریکا و کانادا که در مزارع زندگی می کنند در مورد حصارهای مکان سکونت خود تغییراتی را به وجود آورده‌اند تا جلوی خرابکاری حیوانات وحشی را بگیرند و همین تغییرات چهل میلیون دلار در سال هزینه ایجاد کرده است. بنابراین به عنوان تنها راه باقیمانده، مسوولان در وزارت کشاورزی به طراحی مترسک‌هایی پرداختند که تعدادی از آنها را در تصویر مشاهده می کنید. در واقع امیدواری در این است که مترسک‌ها باعث ترس و وحشت گوزن‌ها، آهوان و غازهای وحشی شوند و آنها را از خرابکاری غیر ارادی که مرتکب می‌شوند، باز دارند برای مثال گوزن‌ها اصولاً از کوروکودیل وحشت دارند و اگر از شبه کوروکودیل به عنوان مترسک استفاده شود، گوزن‌ها به احتمال فراوان دیگر در آن نقطه حاضر نمی‌شوند و چنین است وحشت غازها از گرگ‌ها و یا ترس آنها از غاز مرده و امثال آن.

استفاده از طبیعت



مسؤولان ژاپنی مدت‌ها بود که با مشکل بزرگی در ترن مشهور و سریع السیر خود که با نام شین کان سن شناخته می‌شود، مواجه بوده‌اند. در واقع این قطارهای بین شهری در طی راه خود به سرعتی معادل ۳۵۰ کیلومتر در ساعت می‌رسند. حال در چنین سرعتی زمانی که قطار وارد فضای تازه‌ای می‌شود و یا در فضای اطراف آن تغییراتی به وجود می آید مانند وارد شدن به درون یک تونل و امثال آن، صدایی بسیار ناراحت کننده و زوزه‌وار از برخورد قطار با ریل شنیده می‌شود که تا چند دقیقه مسافران را به راستی آزار می‌دهد. حالا برای از بین بردن صدای مذکور، مسوولان قطار سریع السیر در ژاپن دست به دامان دانشمند مشهوری که از سویی مهندس صدا بوده و از سوی دیگر پرنده شناس درجه یکی نیز هست یعنی «ایجی ناکاتسو» شده‌اند. او هم در درجه اول به دنبال یافتن موجود یا پدیده‌ای بود که در اوج سرعت تغییر مکان می‌داد اما در صدای آن تغییری ایجاد نمی‌شد.

و این خصیصه را در یک پرنده ژاپنی که یکی از کوچکترین مرغان ماهی خوار نیز بود یافت. پرنده مذکور با سرعت بسیار بالا پرواز می کند و ناگهان در درون آب شیرجه می‌رود و بدون آنکه در صدای آن تغییری به وجود آید. پس از مقایسه قطار با پرنده مذکور ناکاتسو متوجه مشکل شد و با ایجاد تغییراتی در طراحی دماغ قطار و دادن زوایایی شبیه به زوایای نوک پرنده به آن، او توانست صدای ایجاد شده در قطار را حذف کند و خیال مسافرین و مسؤولین در ژاپن را راحت کند. در تصویر قطار و پرنده مذکور را مشاهده می کنید.

شناسایی حروف دلیل قدرت چشم نیست

چند دانشمند آمریکایی و آلمانی پس از تحقیقات فراوان، نحوه کلاسیک اندازه‌گیری نمره و قدرت چشم به کمک خواندن حروف را یک روش اشتباه برای اندازه‌گیری توان چشم اعلام کرده‌اند. آنها معتقدند که در هنگام خواندن حروف، چشم تحت تأثیر وضعیت رنگ‌های اطراف یعنی در و دیوار اتاق قرار می گیرد. ضمن آنکه میزان غبار و یا دود موجود هم می تواند، موثر واقع شود. در واقع آنها می گویند که چشم بیش از حد تحت تأثیر، عوامل جانبی است تا بتواند توان خالص خود را به نمایش بگذارد دلیل آن هم این است که در اغلب آزمایش‌ها شخص پس از آنکه چند دقیقه‌ای به حروف خیره می‌شود، دچار تاری در چشم خود می‌شود که نمونه این شیوه را در تصویر مشاهده می کنید.





آنان به این نتیجه رسیده‌اند که برای به دست آوردن بهترین نتیجه باید تمامی اشخاص را در برابر یک فضای تونل مانند و بدون رنگ قرار دهند تا شخص بتواند فقط روی حروف تمرکز کند. نحوه آزمایشاتی که تا کنون صورت گرفته به قدری دچار خطا و اشتباهات می‌شود که یک شخص در طی ۴۸ ساعت می‌تواند چند توان مختلف را در چشم خود به نمایش بگذارد. در حالی که در یک فضای بدون تأثیر و یکسان، شخص نمی‌تواند تغییری در دید خود به وجود آورد. به همین منظور پژوهشگران اکنون به دنبال طراحی ابزاری هستند تا با برقراری فضا و شرایط یکسان برای همه، توان واقعی در چشمان را محاسبه نمایند.

باج گیری با گاز اشک آور

زن جوانی که قصد داشت با استفاده از گاز اشک آور از یک راننده تاکسی زور گیری کند به دام افتاد.

چندی پیش یک راننده تاکسی در حالی که فریاد می کشید و از مردم کمک می خواست مقابل یک کلانتری خودرویش را متوقف کرد و سریع از ماشین پیاده شد و با نشان دادن زنی که سوار خودرواش بود از پلیس و مردم کمک خواست. دقایقی بعد پلیس با کمک مردم، زن جوان و راننده تاکسی را به کلانتری انتقال داد.

راننده در بازجویی اولیه گفت: ساعتی قبل این زن را در اطراف میدان آزادی به صورت دربستی سوار کردم او که روی صندلی جلو نشسته بود چند دقیقه بعد از داخل کیفش یک اسپری گاز اشک آور بیرون آورد و آن را به طرفم گرفت و شروع به تهدید کرد و در همین حال در داشبورت را باز کرد و مبلغی پول را که داخل آن بود، برداشت و در ادامه مرا تهدید کرد و حتی مقداری اسپری هم به طرفم پاشید. من که گیج شده بودم و نمی توانستم مقابل او از خودم دفاع کنم هر چقدر پول همراهم بود تحویل دادم و کمی خونسردی خودم را حفظ کردم تا اینکه وقتی کلانتری را سر راهم دیدم فریاد زنان خودرو را مقابل آنجا متوقف کردم و فوراً پیاده شدم. در ادامه اظهارات راننده تاکسی، زن جوان گفت:

من از خودم دفاع کردم چرا که وقتی فهمیدم راننده نیت شومی دارد از گاز اشک آور استفاده کردم. به رغم اظهارات این زن وقتی وسایل زن را بازرسی کردند مبلغ زیادی پول که متعلق به راننده بود کشف و دست او برای پلیس رو شد. در نهایت زن به اتهام سرقت منجر به آزار یک راننده تاکسی روانه زندان شد.

دزدی با بیل و کلنگ

پ - شایق

عضو یک باند سرقت که با استفاده از بیل و کلنگ دیوار مغازه ها را سوراخ و دزدی می کردند، دستگیر شد.

بنابه این گزارش، چندی پیش کارآگاهان پلیس آگاهی گیلان، مرد جوانی به نام «مراد» را که دو سال پیش در تعقیبش بودند دستگیر کردند و دریافتند این مرد با همدستی دوستانش روزها به شناسایی مغازه هایی می رفتند که دیوارهایی سست و قابل تخریب داشتند و با قرار دادن لوازمی مثل چکش، دیلم و کلنگ در صندوق عقب خودروی خود شبانه به سراغ مغازه مورد نظر می رفتند و بعد از سوراخ کردن دیوار مغازه وارد آنجا شده و هر گونه لوازم با ارزش داخل مغازه را سرقت می کردند و سپس برای اینکه توجه کسی را جلب نکنند با در اختیار داشتن کلید مغازه مالخرها، اجناس دزدی را به سرعت به مغازه مالخرها برده و در آنجا می گذاشتند و محل را ترک می کردند و صبح روز بعد برای گرفتن پول اجناس دزدی به سراغ مالخرها رفته و به این ترتیب نقشه خود را تکرار می کردند. متهم سابقه دار هم در اداره آگاهی به سرقت چندین مغازه اعتراف کرد و گفت: همدستانم در این سرقت ها ۴ نفر از دوستانم بودند که از مدت ها قبل با هم دوست بودیم. ما بعد از شناسایی مغازه مورد نظرمان که بیشتر آنها در کنار زمینی خالی قرار داشتند به عنوان مشتری وارد آنجا می شدیم و همه چیز را چک می کردیم. سپس شب هنگام با سوراخ کردن دیوار یا بریدن قفل در وارد آنجا می شدیم و نقشه سرقت را عملی می کردیم. رییس پلیس آگاهی استان گیلان با بیان این خبر و اعتراف مراد که تا کنون از ۲۲ مغازه سرقت کرده است، گفت: احتمال می رود وی به مغازه های بیشتری دستبرد زده باشد و در حال حاضر برای متهم و همدستانش قرار قانونی صادر شده و تحقیقات برای دستگیری همدستان فراری اش ادامه دارد.



مواظب خواستگار قلابی باشید



مرد شیک پوش و شیادی که به قصد باج گیری از دختران ثروتمند خواستگاری می کرد به دام افتاد.

چندی پیش دختر جوانی به پلیس تهران مراجعه کرد و طی شکایتی گفت:

چندی پیش به طور اتفاقی با پسری آشنا شدم. او خودش را مدیر یک شرکت بازرگانی معرفی کرد و ظاهرش نشان می داد مردی ثروتمند و متشخص است.

بنابر این دوستی ما از همان روز شروع شد و او خیلی زود بحث ازدواج را پیش کشید و من هم خوشحال از این که چنین خواستگاری دارم خانواده ام را در جریان قرار دادم و مراسم خواستگاری بدون هیچ مشکلی برگزار شد و ما خیلی سریع عقد کردیم و چند روز بعد احساس کردم که نامزدم ناراحت است و وقتی از او مشکلش را پرسیدم اول نمی خواست توضیحی بدهد، اما بعد از اصرار من گفت: با مشکلی مالی مواجه شده و به چند میلیون تومان به عنوان قرض نیاز دارد و من نیز موضوع را با پدرم در میان گذاشتم و آن مبلغ را به نامزدم دادیم، ولی از فردای آن روز دیگر خبری از او نشد. در اینجا بود که فهمیدم فریب خورده ام. پس از این شکایت چند دختر دیگر نیز اظهارات مشابهی را مطرح کردند. البته مرد شیاد را با عناوین مختلف، وکیل، مهندس، پزشک و تاجر معرفی کرده و توانسته بود از همه آنها مبلغ قابل توجهی پول قرض و فرار کند. کارآگاهان با توجه به اطلاعاتی که مالباختگان از مرد شیاد داشتند موفق شدند او را دستگیر و متهم به جرم خودش اعتراف کرد و روانه زندان شد.

کلاهبرداری با پیامک

اگر شما هم برنده شدید بخوانید

ارسال پیامکی با مضمون برنده شدن جایزه ترفندی است که کلاهبرداران ناشناس از آن برای دستبرد میلیونی به حساب بانکی شهروندان استفاده می کنند.

هفته قبل زنی به دادسرای رسیدگی به جرایم اینترنتی مراجعه کرد و گفت:

فرد ناشناسی به بهانه برنده شدنم در قرعه کشی به رمز دوم و شماره حسابم دست یافته و حساب بانکی ام را خالی کرده است. او در ادامه افزود:

چند روز پیش پیام کوتاهی برایم ارسال شد که در آن نوشته شده بود در قرعه کشی شرکت تلفن همراه مبلغ ۶۰۰ هزار تومان شارژ برنده شده ام. در این پیامک اعلام شده بود اگر بخواهم اعتبار تلفنم شارژ می شود و در غیر این صورت، این پول را به حسابم واریز می کنند. من هم که به پول نیاز داشتم درخواست کردم پول نقد به حسابم واریز شود و ساعتی بعد پیام دیگری به من رسید که شماره ای به من اعلام و خواسته شده بود شماره رمز دوم و حسابم را به آن ارسال کنم. من هم که از برنده شدم خیلی خوشحال بودم بدون در نظر گرفتن عواقب این کار شماره حساب و رمز دومم را به شماره اعلام شده فرستادم و منتظر شدم تا جایزه ۶۰۰ هزار تومانی به حسابم واریز شود! اما هر چه انتظار کشیدم خبری از جایزه نشد، تا اینکه چند روز قبل وقتی می خواستم از حساب بانکی ام پول برداشت کنم متوجه شدم سه میلیون تومان از موجودیم برداشت شده است و حسابم صفر است. در اینجا بود که پی بردم برنده شدنم در قرعه کشی ترفندی برای دستبرد به حساب بانکی ام بوده است. هم اکنون تجسس ها در این باره بدون دستگیری متهم ادامه دارد و این در حالی است که تحقیقات نشان می دهد به احتمال زیاد افراد دیگری نیز طعمه این کلاهبرداری پیامکی شده باشند.

حمیده اخوان
aznakojaa@yahoo.com



چند توصیه مهم برای انتخاب کفش کودکان

کودک خردسال شما ممکن است خیلی سریعتر از آنچه که انتظار دارید رشد کند و پاهای کودک از این رشد سریع مستثنی نیستند.
کارشناسان انجمن آمریکایی طب اطفال تاکید کردند که والدین باید با توجه به رشد کودک خود مراقب باشند که کفش مناسب برای او انتخاب کنند و به موقع کفش جدید برای کودک خود خریداری کنند.
به گزارش سایت اینترنتی هلت دی نیوز، این کارشناسان چند توصیه بهداشتی را پیشنهاد کرده‌اند که بهتر است والدین زمان تهیه کفش مناسب برای کودکانشان آنها را بکار گیرند:
۱-مطمئن شوید که کفش ساپورت پاشنه محکمی داشته باشد، کفی کفش در جایی که پا خم می‌شود انعطاف پذیر بوده و قوس کف کفش مناسب باشد.
۲-سایز کفش را زمانی تعیین کنید که کودک ایستاده و وزن او روی پاهایش باشد.
۳-اندازه کفش را متناسب با بلندی انگشت شصت پای کودک انتخاب کنید طوری که کودک بتواند انگشت پای خود را به راحتی داخل کفش حرکت دهد.
۴-از کودک بخواهید که کفش جدید را بپوشد و کمی راه برود و بعد پاهای او را معاینه کنید تا در صورت تحریک شدن از پوشیدن مجدد همان کفش خودداری شود.
۵-مطمئن شوید که کفش‌ها در قسمت پاشنه لق نزنند.
۶-هر دو پا را اندازه بگیرید و کفش را به اندازه پای بزرگتر انتخاب کنید.

حوله حمام رویای میکروب‌ها

یک متخصص پوست و مو گفت: زمانی که حوله با بدن تماس پیدا می کند، میکروب‌ها و قارچ‌های روی پوست به آن منتقل می‌شود و در صورتی که حوله مرطوب بماند، میکروب‌ها و قارچ‌ها در آن تکثیر پیدا می کنند.
امیر هوشنگ احسانی در گفت و گو با خبرنگار ما اظهار داشت: رطوبت عامل مناسبی برای رشد میکروب‌ها و قارچ‌هاست.
وی گفت: حوله یک وسیله بهداشتی و شخصی است و چون میکروب‌ها پوست و وسایل مرطوب را دوست دارند، بهتر است که افراد از حوله دیگران استفاده نکنند.
این متخصص پوست و مو افزود: بهتر است، حوله در برابر جریان هوا و مقابل نور آفتاب خشک شود و رطوبت آن به طور کامل از بین برود ضمن اینکه حوله باید در آب دمای بالای ۷۶ تا ۷۷ درجه سانتی گراد شسته شود تا همه میکروب‌های آن از بین رود.

ماساژ داروی افراد مضطرب

ماساژ درمانی از قدیمی‌ترین انواع درمان‌های طبی است که در عصر نوین جای داروها را گرفته که این شیوه برای درمان مبتلایان به اضطراب مفید است.
حسین عطاءاللهی کارشناس ارشد روان شناسی عمومی گفت: ماساژ در درمان انواع و اقسام مشکلات جسمی و روانی مفید است؛ این در حالی است که با دستکاری عمیق بافت‌ها موجب تحریک گیرنده‌های فشار می‌شود و با این روش می‌توان از طریق تسهیل رشد جسمی، کاهش درد، افزایش هوشیاری، تقویت کارکرد ایمنی و کاهش فشار روانی بر روی اضطراب و افسردگی تاثیر مثبت گذاشت. آن باور قدیمی که مشت و مال جریان خون را افزایش می‌دهد هنوز تائید نشده اما ماساژ درمانی موجب کاهش هورمون‌های فشار روانی در جریان خون و همچنین کاهش حالات درون ذهنی اضطراب و افسردگی می‌شود و افرادی که در معرض این نوع درمان قرار گرفته‌اند سطح هورمون و فشار روانی شان در ادرار آنها کم‌تر شده و سطح سروتونین در جریان خون بالا رفته که موجب شادابی بیشتر این افراد می‌شود.

سبزیجات معطر و کاهش اشتها

یک کارشناس ارشد تغذیه گفت: «آب دوغ خیار» غذای مناسبی برای فصل گرماست البته برای تهیه آن نباید از ماست پرچرب استفاده کرد.
خدیجه رحمانی با بیان این مطلب اظهار داشت: «آب دوغ خیار» غذایی بسیار سالم، ساده و طبیعی و خنکی محسوب می‌شود. این غذا همراه با نان مصرف می‌شود و اگر در آن علاوه بر سبزیجات تازه از گردو، گل خشک شده محمدی، نعناو ریحان، کشمش، سیب یا انگور تازه استفاده شود به غذای کاملی تبدیل می‌شود.
وی با اشاره به فواید دوغ گفت: دوغ نوشیدنی خوبی است. افزودن سبزیجات معطر به یک لیوان دوغ خنک می‌تواند علاوه بر خوش طعم کردن آن از کاهش اشتها جلوگیری کند. افرادی که پس از مصرف دوغ دچار افت فشار می‌شوند، می‌توانند برای پیشگیری از این وضعیت به آن کشمش، خرما یا میوه‌های شیرین اضافه کنند.
این کارشناس ارشد تغذیه با اشاره به اهمیت کنترل مقدار آب بدن اظهار کرد: احساس تشنگی نشانه کاهش آب بدن است این در حالیست که باید حالت تعادل بین نیاز بدن به آب و مصرف آن وجود داشته باشد بنابراین افراد به ویژه میانسالان و کهنسالان باید پس از احساس رفع تشنگی، مقدار بیشتری آب بنوشند تا تعادل آب بدن مثبت شود.
رحمانی در پایان اظهار کرد: آب را نباید همراه با غذا مصرف کرد و بهتر است حداکثر یک لیوان آب بعد از غذا مصرف شود.

گیلاس آدم را خوش خلق می‌کند



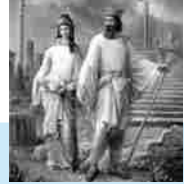
یک متخصص تغذیه گفت: گیلاس اشتها آور، آرام‌بخش و تسکین‌دهنده اعصاب است، قوای فکری را تقویت می کند و باعث خوش خلقی می‌شود.
مرتضی صفوی اظهار داشت: گیلاس یکی از میوه‌های لطیف و سرشار از املاح معدنی مانند کلسیم، فسفر، پتاسیم، منیزیم، گوگرد و آهن و کبالت، مس، منگنز و روی است.
وی گفت: گیلاس دارای چربی کم و فیبر زیاد است و برای تصفیه خون در سیستم گوارشی بسیار مفید است. سموم بدن را دفع می کند و همچنین برای کارکرد منظم قلب، روده و معده نیز بسیار مفید است.
این متخصص تغذیه افزود: گیلاس اشتها آور، آرام‌بخش و تسکین‌دهنده اعصاب است، قوای فکری را تقویت می کند و موجب خوش خلقی افراد می‌شود.
صفوی گفت: کسانی که رماتیسم و درد مفاصل دارند می‌توانند گیلاس مصرف کنند. ضمن اینکه گیلاس برای افراد مبتلا به سنگ کلیه و سنگ صفرا بسیار مفید است.
وی ادامه داد: افرادی که زیاد گوشت استفاده می کنند و خون آنها اسیدی است می‌توانند از گیلاس استفاده کنند به دلیل اینکه خون را قلیایی می کند.
این متخصص تغذیه اظهار داشت: گیلاس همچنین ملین است، خون را پاک و معده را نیز تمیز می کند، لاغر کننده نیز است و افراد می‌توانند روزانه ۲۵۰ تا ۳۵۰ گرم از آن را در یک وعده غذایی مصرف کنند.

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۹۶)

سلسله هخامنشیان

خشایارشاه



خلاصه شماره‌های پیش:

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتیم که کوت‌رابی، پادشاه بابلی‌ها، همراه مردمش پشت دروازه‌های محکم بابل سنگر گرفتند. کمی بعد پیشگویی به نام تلن‌بی به کوت‌رابی گفت: به‌زودی این محاصره تمام می‌شود. او راست گفت و رود فرات طغیان کرد ناچار آرتوبازان، فرمانده ایرانیان، از بابل دور شد و تصمیم گرفت از زیر زمین به بابل نفوذ کند ولی مه‌های پاییزی از راه رسیدند و همه جا را پشت پرده‌ای ضخیم بردند. کوت‌رابی شبیخون زد ولی ابتکار هورمرد، سبب شد با ضد حمله‌ای دقیق، بابل را فتح کند. سپس قرار شد در بازار بابل، پوست کوت‌رابی را بکنند. پس از این ماجرا، خشایارشا فرماندهی لشکرش را به دست گرفت و با نیروی دریایی قدرتمندی به سوی یونان رفت و بر تنگه داردانل پل ساخت. یونانیان نیز با کشتی‌های سبک خود که دماغه‌هایی فولادی و تیز داشت، به سوی کشتی‌های بزرگ ایرانی حمله بردند تا خود را به بدنه آنها بکوبند. در جنگ‌های گذشته، ایران نتوانسته بود یونان را فتح کند ببینیم این بار چه خواهد شد:

خودکشی یا جنگ دریایی؟

به خشایارشا خبر دادند که چندین کشتی سبُک یونانی با دماغه‌هایی پولادین به سوی آنها می‌آیند. خشایارشا پس از خلاص شدن از پیکار کشتی‌های سبک، در ساحل **خُرسونز** پهلو گرفت و وارد این کشور شد. **میلاسوس**، پادشاه آنجا به استقبال خشایارشا آمد و هدایایی به او تقدیم کرد. یونانیان می گویند: «او خائن بود.» **پروفسور بارن** می گوید: «او دست‌نشانده ایران بود پس خیانتی در کار نبوده.»

خشایارشا دو روز در خرسونز ماند و میلاسوس از او و سربازانش پذیرایی کرد سپس با سپاهش به سوی **بی‌سال‌تابی** رفت. **هفائیس**، پادشاه آنجا که نمی‌خواست از ایرانیان پذیرایی کند، ترجیح داد بگریزد و به استقبال خشایارشا نرود. او با این کارش نشان داد سرش پر از طغیان است. هنوز خشایارشا هیچ تصمیمی نگرفته بود که پسران هفائیس که شش تن بودند و کوچک‌ترین‌شان شانزده سال داشت، با هدایایی فاخر به پیشواز خشایارشا آمدند و دو روز از او پذیرایی کردند.

حمله شیرهای گرسنه

شاه از آنجا به سوی **سات‌رابی** رفت تا بتواند به مرکز یونان جنگ بیندازد. پس از رفتن او از بی‌سال‌تابی، هفائیس به کشورش بازگشت و چون شنید پسرانش به استقبال شاه ایران رفته‌اند، فرمان داد هر شش پسرش را کور کردند. در سات‌رابی نیز، رهبر مردم که پیرمردی آرام بود، با مردمش به کوه‌ها گریختند و شهر را به پیرها و کودکان سپردند. خشایارشا آن شهر را ندیده گرفت و بی‌توقف به طرف کشور **تراس** رفت. خوب است توضیح بدهم که منظور تاریخ‌نویسان قدیم از کشور، شهرهایی بود که برای خود فرمانروا و قوانین مستقلی داشتند.

کشور تراس، از سات‌رابی بسیار دور بود و تا آنجا فقط چندین روستای بزرگ و کوچک وجود داشت که توان هیچ مقاومتی نداشتند. علت این که در این مسیر طولانی هیچ شهری دیده نمی‌شد، وجود گله‌های شیر و جانوران درنده دیگر بود و افزون بر روستاییان، کسی جرأت نمی‌کرد در آن نواحی زندگی کند. ضمناً زمین‌های آن مناطق ناهموار و پر از نشیب و فراز بود به‌طوری که پیمودن این مسیر که چهارصد و هشتاد کیلومتر بود، برای خشایارشا چهل و پنج روز طول کشید و سربازانش با گذرگاه‌های دشوار و خطرهایی که پیوسته در کمین بودند، دست و پنجه نرم می‌کردند. یکی از خطرها هنگامی روی داد که لشکر خشایارشا هنوز از سات‌رابی دور نشده بود.

شب از نیمه گذشته بود. جلودار و میاندار لشکریان ایران به مقصد رسیده بودند و خیمه زده بودند. عقب‌دارها که بار وبُنه احتیاطی را حمل می‌کردند، هنوز در راه بودند. چنین بارهایی را بر شترهای کُندرو می‌گذاشتند تا آن بار سنگین را آهسته آهسته حمل کنند. در آن نیمه شب مهتابی نیز شترها نشخوارکنان گام بر خاک می‌فرسودند و همراه سربازان عقب‌دار پیش می‌رفتند تا به خیمه‌گاه برسند. شیبِ راه زیاد و پر از پیچ‌های تند و پی‌درپی بود. فرمانده این گروه هزار نفری که دویست شتر نیز همراهش بود، پیشاپیش دیگران بر اسبی سیاه سوار بود و نزدیک بود غبار خواب، پلک‌هایش را چنان سنگین کند که بر هم بیفتند و بسته شوند اما چنین نشد و بانگی مهیب او و دیگران را از جای پراند.

یک گله شیر گرسنه که سی ماده و هشت نره شیر غران داشت، به کاروان شترها یورش آوردند. شترها که بوی شیر گرسنه را خوب می‌شناختند، افسار گسیختند و گریختند. گروه پیادگان به هراس افتادند و هر یک به سویی رفتند و دسته خود را گم کردند.

شیرها آن شب دوازده سرباز و هفت شتر را کشتند و از هم دریدند. سی و پنج شتر و هفت سرباز نیز گم شدند. هنگامی که خشایارشا باخبر شد، فرمان داد از فردا شب عقب‌دارها با مشعل‌های برافروخته حرکت کنند و هر از گاهی بر طبل بکوبند و هیاهو کنند. گرچه این کار مفید بود و شیرها را می‌ترساند، شبی نبود که شیرها خودی نشان ندهند و خونی نریزند.

یک هفته طول کشید تا از قلمرو شیرها خارج شدند و به جایگاهی رسیدند که باتلاقی و جنگلی بود. هوای دم‌کرده آنجا برای بسیاری از سربازان ناگوار بود به‌ویژه که شب‌ها حشره‌ها بیداد می‌کردند. پشه و ساس و کک و حشره‌هایی که در شمال ایران به آن **بند** می‌گویند، سربازان را بسیار می‌آزرد. هرودوت نوشته است: «همین حشرات مزاحم، سبب می‌شد سربازان شب‌ها خواب سنگین نداشته باشند و با پلکی نیمه هوشیار بخوابند تا هنگامی که گرازهای وحشی به تاخت می‌آمدند، خود را از برابر دندان‌های آنها دور نگاه دارند».

ورود به مقدونیه

پس از چهل و پنج روز، شبی که ماه پشت ابر بود و نم‌نم باران می‌بارید، سربازان ایرانی به سرزمین تراس رسیدند. خشایارشا جلوداران را برای پژوهش فرستاد. آنها خبر آوردند که کشور تراس چنان خلوت است که گویی شهر مردگان است.

سربازان از دیدن شهر تراس بسیار خرسند شدند زیرا خانه‌ها پر از چیزهای گرانبها و خوراکی‌های گوارا و کوزه‌های خِرَدسوز بود. برخی از سربازان بی‌هیچ دستوری به خانه‌ها رفتند و خوردن و آشامیدن و پایکوبی آغاز کردند. خشایارشا فرمان داد آنها را بازداشت کردند آنگاه فرمود: چرا با خود نمی‌اندیشید که دشمن چرا این همه غنیمت و خوردنی و آشامیدنی گوارا را گذاشته و رفته؟ این دام است. اگر دام هم نباشد، هیچ سربازی حق ندارد شمشیر رزم را کنار بگذارد و جام بزم به دست بگیرد. پس از اینک هر کس چیزی از خانه‌های دشمنان بخورد و بیاشامد، در خور گردن زدن است... شما وانمود کنید که بسیار خورده و نوشیده‌اید سپس میانه روز که شد، خود را به خواب بزنید و اگر دشمن آمد، به او که می‌پندارد شما مستید و از هوش رفته‌اید، بجهید و کارش را بسازید.

سربازان چنین کردند و تا میانه روز وانمود کردند می‌خورند و می‌آشامند و پایکوبی می‌کنند. از میانه روز به بعد، کم کم ترانه‌های مستانه خواندند و هر جا که بودند، افتادند و خفتند. پاسی گذشت و رفته رفته سایه‌هایی نمایان شدند که چابک‌تر از پلنگ و بی‌صداتر از نسیم در شهر پراکنده شدند تا گردن سربازان را که مانند مدهوشان بودند، با تیغ آشنا کنند ولی ناگاه سربازان از جای پریدند و شمشیر کشیدند. جنگجویان تراس که چنین انتظاری نداشتند، در برابر گروه بی‌شمار ایرانیان کاری از پیش نبردند و کشته شدند.

مقدونیه، کشور بعدی بود که بزرگ بود و اهمیت بسیاری داشت ولی هنگامی که خشایارشا به آنجا رسید، هیچ مقاومتی ندید و بی‌هیچ جنگی از مرز گذشت و وارد سرزمین مقدونیه شد. نخستین شهری که در مقدونیه به دست او افتاد، **آمفی‌پولیس** نام داشت. هرودوت در این باره چنین نوشته است: «پس از این که خشایارشا توانست به شهر آمفی‌پولیس وارد شود، به شکرانه این که وارد مقدونیه شده و ملت آن مرز و بوم در برابرش مقاومت نکرده‌اند، برای

سپاســگزاری از خدایان فرمان داد هفت پسر و هفت دختر خردسال را زنده به گور کردند.»

پروفســور بارن، استاد **دانشگاه گلاسگو** می گوید: «این سـخن هرودوت نادرست است زیرا خشایارشا و ایرانیان پیرو مذهب یکتا پرستی بودند و مزدا را خدای یکتا می‌دانستند بنابراین برای رضایت خدایانی که به آنها اعتقادی نداشتند، محال بود کسی را قربانی کنند از سـوی ایرانیان قتل را گناهی بزرگ می‌دانسـتند و امکان نداشت پادشاهی ایرانی فرمان بدهد کودکان را زنده به گور کنند».

تاریخ‌پژوهـان معاصـر معتقدند بهتریـن دلیلی که ورود بی‌دردسـر خشایارشـا را به مقدونیه توجیه می کند، **آلکســاندر مقدونی** است که پادشاه مقدونیه بود و با این که در ظاهر با یونانی‌ها بود، در باطن طرفدار خشایارشـا بود. هـرودوت هربار که از او نـام برده، صفت مـزدور و خائن را نیز با نامش همراه کرده و درسـت هـم می گوید زیرا او افـزون بر این که با خشایارشـا نجنگید و دروازه‌ها را به رویش باز کرد، جاسوسانی نیز به **تنگه پترا** فرستاد که نزدیک کوه اولمپ بود و یونانیان آنجا را برای دفاع برگزیده بودند تا نگذارند خشایارشـا به یونان وارد شود.

آلکسـاندر مقدونـی، هم‌اسـم آلکسـاندر (اسـکندر) مقدونی است که دویست سـال بعد به ایران تاخت و خود داسـتانی تاریخی و زیباسـت.

باری... خشایارشا با حمایت آلکساندر و با تکیه بر اخباری که جاسوسان او برایش می آوردند، به سـوی تنگه پترا رفت و به شهر **آکانتوس** رسید که مردمی کوتاه‌قد داشـت ودر برابر ایرانیان بلند قامت، کوتوله به نظر می‌رسیدند.

خاک یونان زیر پای خشایارشا

ارتش خشایارشـا با سـرعت پیش می‌رفت. آن روزها یونانی‌ها فیلسـوفی ایده‌آلیسـت داشتند به نام **آریسـتید** که اعلام کرد: مسـتمری یونانیـان که از درآمـد معدن نقره **لوریوم** تأمین می‌شـود، باید برای تقویت ارتش یونان هزینه شـود و آن پول را به مردم ندهیم. مردم آتن که از نظرهای آریستید بیزار بودند، با شـنیدن این نظر تازه از او بیزارتر شـدند و فیلسوف ایده‌آلیسـت خود را بیـرون کردند. او سـاده زندگی می کرد و معتقد بود باید برده‌داری ممنوع شود و مانند مردم عادی حق و حقوقی داشـته باشند. پس از تبعید کردن آریستید، حاکم یونان که **تمیستوکل** نام داشت، و فیلسـوفی رئالیسـت بود، گفت: «عقاید آریسـتید غیرقابل اجراست و اشـراف هرگز اجازه نخواهند داد اموال آنها به سـود برده‌ها خرج شود». حتی **افلاطون** نیز که ۵۲ سـال پس از ورود خشایارشا به یونان متولد شـد و طـرح مدینه فاضلـه را اعلام کرد، نتوانسـت بـرده‌داری را در یونـان برچیند. باری... تمیسـتوکل فرمان داد: نباید بگذاریم ارتش ایران وارد آتن شـود بنابراین سربازان خود را باید به شمال یونان بفرستیم و در کشورهای دیگر علیه خشایارشا بجنگیم.

سـربازان آتنی که از مردم عـادی بودند، حاضر نشدند به کشوری دیگر بروند و علیه خشایارشا بجنگند آنهـا می گفتند: ما فقط از آتن دفاع خواهیم کرد و به ما ربطی ندارد که برای دفاع از کشـوری دیگر جان خود را به خطر بیندازیم. این موضوع سـبب شـده بود بین یونانی‌ها اختلاف بیفتد. آن روزها یونان از پنجاه کشور تشکیل شـده بود و هر کشـوری برای خودش قانونی داشـت و از قوانین کشـورهای دیگر پیروی نمی کرد. چند قانونی نیز علت دیگـری بود که یونان را در برابر ایران ضعیف کرده بود. از سـوی خشایارشا از مدتی قبل تعداد زیادی ایرانی را به کشورهای یونان فرستاده بود آنها که در ظاهر ایلچی (فرستادگان سیاسی مانند سـفیر و کاردار و...) بودند، افراد زیادی را با خود همراه



کرده بودند وهمین که خشایارشا به کشوری می‌رسید، ایلچی‌ها و افرادش به اومی‌پیوسـتند و با زر وسیمی هم که داشـتند، برخی از یونانیان کشـوری را که در آن بودند، وامی‌داشتند وارد ارتش کشور خودشان نشوند. این چیزها باعث شـد که مجلس یونـان تصویب کند که: «هر یونانی که به دشمن تسلیم شود، خائن است و پس از جنگ، محاکمه و کشته خواهد شد. یونانیان باید در برابر دشمن **زمین سوخته** ایجاد کنند تا اگر دشمن جایی را فتح کرد دسـتش به یک دانه گندم نیز نرسد. جوانان و مردان یونانی باید از کار خود دست بکشند و به جنگ بروند».

اما این قوانین اجرا نشـدند زیـرا یونانی‌ها حاضر نبودند آذوقه‌های خود را بسـوزانند و هیچ میلی برای جنگیدن از خود نشـان نمی‌دادند زیرا گرچه حکومت یونان دموکراسـی بود ولی همه چیز در دست اشراف بود بنابراین مردم علاقه‌ای نداشتند برای حفظ منافع اشراف کشـته شـوند. افزون بر همه اینها، غیب گوی معبد دلفـی گفته بود کـه ایران در ایـن جنگ پیروز می‌شـود زیرا یونانیان با هم متحد نیستند. خشایارشا از این پیشـگویی‌ها خبر داشت و با خیالی آسوده پیش می‌رفت تا به کشور **تسـالی** رسید. در آنجا... بگذارید دنباله این قصـه را هفته آینده تعریف کنم تا ببینیم در تسـالی چه روی خواهد داد و آیا ایرانیـان آتن را فتح خواهند کرد؟

ادامه دارد

ضررهای غذاهای حاضری

۱ ـ چاقی: اولین مشکل ناشی از مصرف غذاهای حاضری است، اکثر این غذاها برای سلامت انسان مضر است و شانس ابتلا به دیابت و حمله قلبی را به شدت افزایش می‌دهد.

به گفته متخصصان مصرف فست‌فود بیش از یک بار در هفته سبب ایجاد چاقی به خصوص چاقی‌های موضعی در نواحی شکم و پهلوها می‌شود.

براساس تحقیقات این انجمن، بیش از ۸۰ درصد مصرف‌کنندگان دایمی فست فود، افرادی چاق تلقی می‌شوند به طوری که به شکلی هماهنگ چاق نیستند و بیشترین تجمع چربی در ناحیه شکم، پهلوها، ران‌ها و باسن آنها است. در عین حال، چربی دور کبدشان را فرا گرفته و خیلی دیر احساس سیری می کنند.

۲ ـ افزایش چربی‌های مضر: بیشتر غذاهای حاضری سرخ شده هستند و معمولاً هم برای سرخ کردن این غذاها از روغن‌های نباتی جامد استفاده می کنند. درصد اسیدهای چرب اشباع و ایزومرهای ترانس در این روغن‌ها بالاست. این چربی همان چربی مضری است که می‌تواند در دیواره سرخرگ‌ها رسوب کرده و آنها را مسدود کند.

۳ ـ خوردن نوشابه: یکی دیگر از مشکلات این غذاهای حاضری است. نوشابه‌های گازدار در کنار تمام این غذاها عرضه و خورده می‌شود. اسید موجود در نوشابه‌های گازدار موجب فرسایش مینای دندان شده و همچنین قند بالای این محصولات، پوسیدگی دندان‌ها را تسریع می کند.

۴ـ کمبود مواد مغذی: غذاهایی که در فست‌فودها طبخ می‌شوند، دارای ارزش غذایی پایینی از نظر ویتامین و املاح مورد نیاز بدن هستند. کمبود ارزش‌های غذایی یکی از مشکلاتی است که کودکان و نوجوانان را در سن رشد تهدید می کند.

اگر کودک در سنین پایین از نظر مواد مغذی کمبود داشته باشد، حتماً در دوران نوجوانی نیز دچار این مشکل خواهد بود. کودکان و نوجوانانی که زیاد از این غذاها استفاده می کنند دچار کمبود کلسیم و ویتامین «د» هستند.

۵ ـ نمک فراوان و فشار خون: بیشتر غذاهای حاضر در منوی این رستوران‌ها از نظر نمک بسیار بالاتر از حد استاندارد و بهداشتی است.

از طرف دیگر به علت این که ذائقه ایرانی‌ها شور بوده احتمال استفاده از مصرف مواد شور هم در کنار فست‌فودها وجود دارد که می‌تواند باعث بروز فشار خون در مصرف کنندگان شود.

۶ـ پرخوری: یکی دیگر از مشکلات این غذاهاست. وعده‌های غذایی فست‌فود از نظر اندازه معمولاً بزرگ‌تر از یک وعده غذایی خانگی است. در نظر داشته باشید که انرژی موجود در این غذاها بسیار بیشتر از یک وعده غذای خانگی در همان حجم است.

۷ ـ غذاهای سنتی: علاوه بر این که بخشی از فرهنگ ملت ماست دارای مواد مغذی بسیار خوب و سالمی است.

سمیه سلیمانی

بدترین غم‌ها، شک و تردید است

دوما

داود غرانوش

گفتگو با یک قهرمان قدیمی تکواندو

فیصل دانش: وضعیت حال با گذشته قابل مقایسه نیست



پیشکسوت این شماره مجله از جمله رزمی کاران مشهور کشور است که نام و نشانش بر تارک تکواندو ایران می درخشد.
ـ «فیصل دانش» که در خانواده ای رزمی کار رشد یافته است، طی سالیان قهرمانی و عضویت در تیم ملی کشورمان صاحب دو نشان نقره و برنز از مسابقات المپیک ۱۹۸۸ سئول و جهانی ۱۹۸۵ کره جنوبی است. او پس از کسب نشان برنز المپیک ۱۹۸۸، به کسوت مربی گری تیم ملی درآمد و از آن سال تا ۱۹۹۲ چندین بار به سمت مربی گری تیم ملی، ملی پوشان را در کسب مدال های رنگین تکواندو در میادین بین المللی رهنمون بوده است. او از سال ۱۳۵۶ تا ۱۳۶۷ قهرمان ایران بود.

بندرعباس

فیصل دانش، متولد ۱۳۳۹ بندرعباس، دارای ۴ برادر و یک خواهر هستم. از کودکی تحت تعلیم پدرم «محمدعظیم دانش»، که خود یک ورزشکار در رشته های فوتبال و هاکی بود، با ورزش آشنا شدم. پدربزرگم عبدالرحیم در زمان خودش به واسطه تجاوز انگلیسی ها به خاک کشورمان، بارها در لباس رشته های فوتبال و هاکی با آنان مصاف داد و انتقام خودش را از آن ها با زدن گل درون دروازه شان گرفت.

خانواده

حاصل ازدواج من با همسرم خانم افسانه اقبال از سال ۱۳۶۸، دو پسر به نام های سام و سینا است که آن ها به ترتیب ۱۷ و ۱۵ ساله هستند. این دو به ورزش بسیار علاقه دارند و تکواندو و عشق آنهاست و می خواهند جای پای من و عموها و پدربزرگشان بگذارند. من الان در شرکتی در بندر شهید رجایی کار می کنم.

درباره پدرم

پدرم، محمدعظیم دانش، تحت تعلیم و مراقبت پدرش (عبدالرحیم دانش) در سال ۱۳۳۰ در مسابقه های فوتبال قهرمانی کشور در کرمان با تیم منتخب استان هرمزگان بازی های خوبی را به نمایش گذاشت. درخشش وی در تیم فوتبال هرمزگان به گونه ای بود که به وی لقب فرمان دادند. محمدعظیم در اواخر دهه ۱۹۳۰ با مادرم خانم مریم میرسیستانی ازدواج کرد و حاصل آن پنج قهرمان بزرگ تکواندوی کشور به نام های بنده «فیصل» فریبرز، فرجام، فرید و فردین دانش» است.

مدرسه نمونه

بنده از کودکی با ورزش انس و الفتی جدا نشدنی داشتم. من در همان دوران تحصیل در راهنمایی کم کم با رشته های ورزشی فوتبال، بسکتبال و هندبال آشنا شدم و علاقه خاصی به این رشته ها داشتم و حتی با عضویت در تیم بسکتبال دبیرستان در مسابقات آموزشگاه های استان موفق بودم.

هندبال

در همان مدرسه راهنمایی یک معلم ورزش به نام آقای عزیز دبستانی داشتیم که او از قهرمانان رشته هندبال بود. وی در این رشته راهنمای خوبی برای من بود و آن چنان راز و رمز این ورزش را به من آموخت که در این رشته بهترین شدم و در مسابقات آموزشگاه های استان هرمزگان یکی از بازیکنان تأثیر گذار بودم و حتی به مقام اولی هم دست یافتم. البته گاهی هم تکواندو کار می کردم.



فیصل دانش عکسی با شفیق، بردیا، شروین و دنیا نوجوانان خانواده دانش و پسرانش

تکواندو

یادم می آید زمانی در مقطع دبیرستان، در شهرک نیروی دریایی بندرعباس، برنامه نمایشی از ورزش تکواندو توسط یک گروه از مربیان کره ای برگزار می شد که مشتاق شدم تا خودم را نشان دهم. با تلاش زیاد خود را در زمره شاگردان مربیان کره ای درآوردم و تحت نظر «چانگ من گیل»، فعالیت می کردم که چقدر هم برایم خوش یمن بود.

خاطره بد

پس از اتمام تحصیل در دبیرستان در رشته علوم ریاضی، به خدمت وظیفه رفتم و با آمادگی که داشتم، می خواستم در قالب تیم تکواندو ارتش ایران، عازم مسابقات ارتش های جهان (سیزم) شوم که در فرودگاه مهرآباد ناگهان با حمله و هجوم تجاوزگرانه هواپیماهای عراقی مواجه شدیم و... با لغو سفر و تجاوز آشکار ارتش بعثی به کشورم، عازم جبهه های نبرد با ارتش تجاوزگر به جنوب شدم.



دست فیصل دانش به عنوان قهرمان پیروز در مقابل یک حریف خارجی در بازی های المپیک ۱۹۸۸ سئول در کره جنوبی توسط داور بالا رفته است

تیر ماه ۱۳۵۷

در تیرماه سال ۱۳۵۷، من در نخستین دوره مسابقات قهرمانی تکواندو ایران در دسته ۴۸ کیلو حضور یافتم و صاحب جام قهرمانی شدم آن هم در ۱۸ سالگی. این قهرمانی برای پدرم خاطره انگیز بود و با همین قهرمانی مربیان تیم ملی بازی های مرا دیدند و مرا به اردوهای تیم ملی تکواندو ایران دعوت کردند.

خاطره خوب

یادم می آید در دوران پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به همت من و دوستانم، فعالیت های رشته تکواندو در تنها باشگاه رزمی بندرعباس تعطیل نشد و به دنبال این فعالیت ها بود که در حال حاضر حدود ۵۰ باشگاه و کلاس تعلیماتی و آموزشی در امر پرورش نوجوانان و جوانان مناطق استان هرمزگان مشغول به کارند و قهرمانان معروفی هم از این باشگاه ها به تیم ملی معرفی شده اند.

قهرمان سیزم

من ماه ها تحت نظر گیل تمرین کردم و در رشته تکواندو برای خودم اسم و رسمی درآوردم. آن روزها همه مرا به عنوان یک تکواندو کار می شناختند، جالب اینکه وقتی در ارتش هم بودم، همین می توانست باعث ترقی من در این رشته باشد که شد. سال ۱۳۵۶ من در دسته ۵۳ کیلوگرم تمرین می کردم و قرار شد در نخستین دوره مسابقه های قهرمانی ارتش های ایران حضور یابم که چنین شد و من با شکست حریفانم قهرمان شدم.

دوران گذشته و حال

من پس از بازی سئول در سن ۲۸ سالگی با ورزش قهرمانی خداحافظی کردم و با ابلاغ فدراسیون تکواندوی ایران، در کنار کانگ شین چال، مربی کره ای به تعلیم و تربیت قهرمانان کشور پرداختم.

اکنون می گویم که در دوران قهرمانی، حق زیادی از ورزشکاران در تمامی رشته ها پایمال و ضایع شده است. وقتی وضعیت موجود را با آن دوره مقایسه می کنم، باور کردنی نیست. تصور می کنم تمامی ورزشکاران در آن دوران چنین توقعی را از دولت و وزارت ورزش داشتند. امیدوارم سازمان ورزش با توجه بیشتر به پیشکسوتان ورزش کشورمان، بتواند گام های مثبتی برای ورزش بردارد. ■

زیر نظر: محمود اکبرزاده

دروغ عاشقانه

○ فرهوده طاهری ـ اصفهان

گوشی را گذاشتم و لیست وسایلم را چک کردم. فردا برایم روز مهمی بود، روز به دنیا آمدن بچه‌ام. اما درست امروز... همین امروز «علی» باید می‌رفت پیش برادرش. دلم شور می‌زد، همین طور که وسایلم را برای رفتن به بیمارستان جمع می کردم جمع شدن بچه را گوشه شکمم حس می کردم انگار او هم ناراحت و ناراضی بود چون لجوجانه از گوشه شکمم تکان نمی‌خورد. وقتی صدای زنگ تلفن، برای چندمین بار به صدا درآمد، بی‌صبرانه گوشی را برداشتم، ولی به جای صدای خودش صدای خواهرش را شنیدم:

«سلام زهره، خوبی؟ بچه‌ات خوبه؟ علی کجاست؟ اصلاً نگذاشت جوابش را بدهم و ادامه داد: «توامشب کجا می‌ری؟ برو خونه مادرت تا... وسط حرفش پریدم و گفتم: «سلام، چه خبره امروز همه سراغ علی را می گیرند؟ مگر نمی‌دانید «آقا رضا» برادر شوهرم، زده به یک موتوری حالا هم بردنش کلانتری و علی هم رفته سراغ کاراش، چرا اینقدر همه نگران من هستین؟ یه زنگ به خانم آقا رضا بزنین!» خواهرشوهرم گفت: «باشه به او هم زنگ می‌زنم، چون فردا می‌خوای بری بیمارستان همه می‌خوان تو دلواپس نشی»

گفتم: «نه من خوبم» خداحافظی که کرد یادم آمد، پتوی بچه را توی ساک وسایلم بگذارم، وقتی آژانس دم در بوق زد، از جا پریدم و با خودم گفتم «حتماً به خانه مادرم زنگ می‌زند» چادر سر نکرده، ساکم را چنگ زدم و راه افتادم.

وقتی به خانه رسیدم مادرم با نگرانی در را برویم باز کرد. برایش تعریف کردم که علی برای کار برادرش به سراغ او رفته. مادرم آرام شد ولی خودم بی‌قرار بودم. نمی‌دانستم چرا به من زنگ نمی‌زند؟ فکر کردم، بی‌ملاحظه است، بی‌فکر است یا شاید مرا دوست ندارد!



آخرشب بود که همراه مادر و برادرم راهی بیمارستان شدم که علی زنگ زد و من هم با ناراحتی بهش گفتم، از دستش دلخورم و گفتم که چرا او باید همه‌اش به دنبال کارهای برادرش باشد و چرا کس دیگری به جای او نمی‌رود؟ آخر سر هم پرسیدم: «تو رفتی سری به خانه مادرت بزنی، پس چطور شد برای کار تصادف برادرت رفتی؟» نمی‌خواستم ناراحتش کنم ولی حس کردم امشب که به او احتیاج دارم تنها مانده‌ام. بدون این که بگذارم جواب بدهد، گفتم و گفتم. آخر سر فقط گفت که معذرت می‌خواهد و جبران می کند و... قطع که کردم تازه به فکر افتادم که صدایش خسته بود. دلم برایش سوخت و از حرف‌هایم پشیمان شدم. دلم می‌خواست گریه کنم ولی خجالت کشیدم. شب زودتر خوابیدم و خواب‌های عجیب دیدم.

فردا صبح راهی اتاق عمل شدم و نزدیک ظهر وقتی چشم‌هایم را باز کردم، اول از همه بچه‌ام را دیدم و بعد علی را که با پای گچ گرفته لبه تختم نشسته بود اول فکر کردم از همان شوخی‌های بی‌مزه‌ای است که گاهی مرا سر کار می‌گذارد، اما وقتی به گچ پایش دست زدم، سرم گیج رفت و بی‌حال شدم، گریه کردم و خجالت کشیدم، بعد همان طور که اشک‌هایم را پاک می‌کردم، برایم تعریف کرد: «دیروز در راه برگشت از خانه مادرم یک وانت پیکان به موتورم زد که پرت شدم، سرم به جایی نخورد و فقط پایم شکست. راست است که می گویند دختر قدم دارد، بچه‌ام پاقدمش خوب است کسانی که تصادف را دیدند گفتند، تو باید مرده باشی چون با این که ضربه شدید بود تو فقط یکی دو متر آن طرف‌تر زمین افتادی. من همه را مجبور کردم که دروغ بگویند. مجبور بودم، مرا ببخش نمی‌خواستم ناراحت شوی، نمی‌خواستم دلواپسم باشی و برای همین واسه اولین بار در زندگیمان بهت دروغ گفتم» از خجالت سرم را انداختم پایین و با خودم فکر کردم، چه دروغ مصلحتی عاشقانه ای! ■

همراه

○ احسان مرادی ـ ساوه

حدود سی سال است که با او هستم. شب موقع خواب و صبح که بیدار می‌شود و به زندگی می‌پردازد، توی خیابان، داخل کلاس، محل کار و... همیشه و همیشه همراهش بوده‌ام، حتی گاهی اوقات که همراه دوستانش به «کافی‌شاپ» می‌رود و بعضی رفقایش به من بی‌احترامی می کنند، باز هم او را ترک نمی کنم. وقتی می‌بینم خواهرهایش یا مادرش قصد نابودی مرا دارند و او مقابلشان می‌ایستد، برای اینکه از او قدردانی کنم در خیلی جاها (مخصوصاً در جشن‌های عروسی) طوری خودنمایی می کنم که باعث شادی او شوم.

امروز صبح وقتی مقابل آیینه ایستاد و با نوک انگشتانش مرا نوازش کرد فهمیدم یک خبری شده. تا خودش به حرف آمد و گفت: «خال قشنگ من که روی گونه‌ام نشستی... کاش می‌تونستم بهت بگم که بهترین و آقاترین و خوش‌قیافه‌ترین پسر دانشگاه دیروز که بهم پیشنهاد ازدواج داد گفت: قبل از خودت عاشق «خال»‌ات شدم... از ت ممنونم خال عزیزم...

و من چقدر خوشحال بودم که صاحبم اینقدر خوشحال است! ■

کبابی

○ شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

(زل زد توی چشمام و یواشکی مثل همیشه شروع کرد به پچ‌پچ کردن با بغل دستیش... محلش نذاشتم و جلوتر رفتم. باز هم داشت می‌خندید.

همیشه وقتی از جلوی کبابی مش‌رجب رد می‌شدم بوی کباب دلمو می‌برد... همیشه‌ی خدا هم که گرسنه بودم، اما همیشه داخل کبابی پر بود از پسرای جوون که فقط دنبال یه سوژه می‌گشتند که سر به سرش بگذارن! یکی از اونا پسر جوونی بود که هر بار بدجور نگام می‌کرد... خیلی وقتا بی‌اعتنا رد می‌شدم، اما این بار نمی‌شد، خیلی راه رفته و گرسنه بودم، داخل مغازه شلوغ بود... اونم با دوستش رو همون صندلی جلویی نشسته بودن... دل به دریا زدم و آروم رفتم داخل، جلوی مش رجب، پسر جوان خوش تیپ باز زل زد به من و به دوستش اشاره کرد و بعد یهو داد زد...

مش رجب... مش رجب... بگیرش... بگیرش... اون دفعه هم کار همین گربه سیاهه بود... نزار فرار کنه... بگیرش... باید حالشو جا بیاریم تا دیگه هوای گوشت و کبابی نکنه...) ■

پاسخ ما

لعبت تهرانی ـ شیراز

اولاً از اظهار لطفتان نسبت به «قلمروداستان» ممنونم. و اما پرسیده‌اید، «سبک رئالیسم جادویی» یا «سیال ذهن» را در قصه‌نویسی توضیح دهید؟

برای پاسخ به این سوال باید کلی وقت گذاشت، اما کوتاه‌ترین و ساده‌ترین تعریفی که به ذهنم می‌رسد این است: «اتفاقات و رویدادهایی که در «دنیای واقعی» نمی‌تواند رخ بدهد، اما نویسنده بنابر به یک سری قواعد، می‌تواند آنها را در «دنیای قصه» ارائه بدهد، اما مشروط بر اینکه قصه‌اش یک داستان فضایی نشود، در حقیقت ذهن نویسنده این اجازه را دارد که به صورت منطقی، اتفاقات غیرمنطقی را داستان کند!

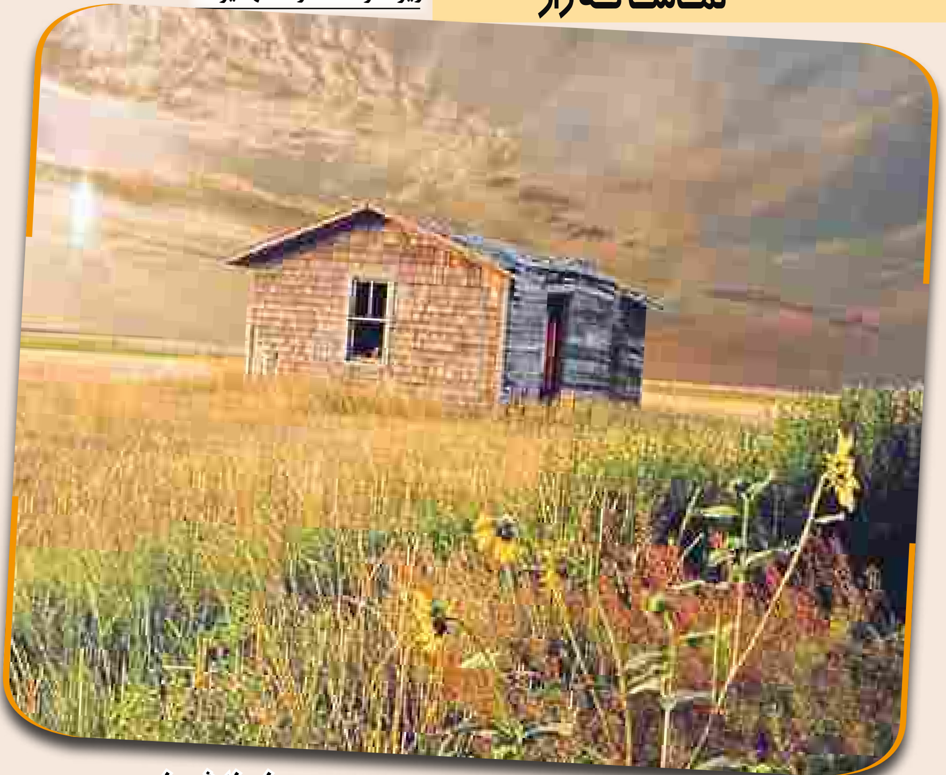
دنا پرویزی -؟

دو نوشته شما «روزمرگی ـ زندگی» را خواندم. بیشتر شبیه به یک مقاله اجتماعی بود، یا اگر اغراق کنیم یک نوشته «فانتزی ـ روانشناسانه»! هر چه بود قصه نبود، کافی بود همان قسمتی را که در مورد «بهانه‌ای برای لبخند زدن» یا «غافلگیر کردن غصه‌ها» اشاره کرده بودی، یک «ماجرا» هم تنگش میزدی تا بشود قصه! حالا که از کلمات و واژه‌ها خوب می‌توانی استفاده کنی، فقط لازم است «قالب» قصه به آنها بدهی تا موفق شوی، که حتماً موفق خواهی شد، این اطمینان را با خواندن، «خانه کودکی»‌ات حاصل کردم، این هم قصه نبود که یک برش از احساسات نوستالوژیک بود، اما پر از احساس بود!

عماد دهنوی ـ ساری

«زندگی» شما را خواندم. قصه نبود، بیشتر به یک «مقاله روانشناسی» شباهت داشت، از همه مهم‌تر اینکه، خواننده حتی متوجه نمی‌شود که شخصیت داستان مرد است یا زن؟

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

شکوفه اشک

وفا نکردی و کردم، جفا ندیدی و دیدم
شکستی و نشکستم، بریدی و نبریدم
اگر ز خلق، ملامت وگر ز کرده ندامت
کشیدم از تو کشیدم، شنیدم از تو شنیدم
کی‌ام؟ شکوفه اشکی که در هوای تو هر شب
ز چشم ناله شکفتم، به روی شکوه دویدم
مرا نصیب غم آمد، به شادی همه عالم
چرا که از همه عالم، محبت تو گزیدم
چو شمع خنده نکردی، مگر به روز سیاهم
چو بخت جلوه نکردی، مگر ز موی سپیدم
بجز وفا و عنایت، نماند در همه عالم
ندامتی که نبردم، ملامتی که ندیدم
نبود از تو گریزی چنین که بار غم دل
ز دست شکوه گرفتم، به دوش ناله کشیدم
جوانی‌ام به سمند شتاب می‌شد و از پی
چو گرد در قدم او، دویدم و نرسیدم
به روی بخت ز دیده، ز چهر عمر به گردون
گهی چو اشک نشستم، گهی چو رنگ پریدم
وفا نکردی و کردم، به سر نبردی و بردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم؟

مهرداد اوستا

نمونه شعر نو

صدای پای آب

اهل کاشانم
روزگارم بد نیست
تکه نانی دارم
خرده هوشی، سر سوزن ذوقی
مادری دارم، بهتر از برگ درخت
دوستانی بهتر از آب روان
و خدایی که در این نزدیکی ست
لای این شب بوها
پای آن کاج بلند...
من مسلمانم
قبله‌ام یک گل سرخ
جانمازم چشمه، مهرم نور
دشت سجاده من
من وضو با تپش پنجره‌ها می گیرم
در نمازم جریان دارد ماه
جریان دارد طیف
سنگ از پشت نمازم پیداست...
همه ذرات نمازم متبلور شده است
من نمازم را وقتی می خوانم
که اذانش را باد
گفته باشد
سر گلدسته سرو
من نمازم را
پی تکبیرة الاحرام
علف می خوانم
پی قد قامت موج...

سهراب سپهری

سه شعر کوتاه از حسن فرازمند

فرعی‌ها

۹۰/۳/۴ ورامین

از ترافیک به آسانی آب خوردن
می گریزم وقتی
می‌زنم باز به فرعی و به هر کوچه و پسکوچه آرام خیال
بهترین راه رسیدن به تو این است
کوچه‌هایی که پر از خاطره شیرین است

پراید

۸۹/۷/۷ ورامین

هر زمان می‌شویمت
دستمالی می کشم روی تن تو، ناگهان
ابرها سر می‌رسند و
می‌زند یک ریز باران
آه ای طوسی بگو...
نسبت تو چیست با این ابرهای مهربان؟

بی‌اثر

۹۰/۴/۱۴ ورامین

چانه‌ام گرم شد و
چای من سرد
هر چه گفتم،
ای دریغا، ای درد...
اثری در تو نکرد

عشق

باز هم در به در دشت دقایق شده‌ام
باز مجنون بیابانی سابق شده‌ام
تو برای دل من حادثه‌ای ساخته‌ای
که به این حادثه دلبسته و لایق شده‌ام
علت جاذبه را ناز نگاهت خواندم
بعد از آن مضحکهٔ هر چه خلایق شده‌ام
ظاهراً در بشری خیز ترین خاک خدا
من بی فلسفه دنبال شقایق شده‌ام
تا مسیر دل دریایی تو آمده‌ام
روی دریای نگاهت همه قایق شده‌ام
شبنمی ریخت... نگاهم به نگاهت افتاد
من به باران دو چشمان تو عاشق شده‌ام

محمد محمدی ـ سنندج

تقدیم به جانباز شهید

یاد تو

از آن می صبرت ای دوست، سر رفت پیمانه‌ی دل
هم مست، ساقی و ساغر، هم مست، میخانه‌ی دل
شمع دل افروز، جانت، پیوسته در سوز، جانت
ای کاش می‌شد بگردد، گرد تو پروانه‌ی دل
کانونی از رنج بودی، آری تو یک گنج بودی
جای تو تنها همین جاست: در کنج ویرانه‌ی دل
رفتی و نام تو مانده، راه و کلام تو مانده
هر وقت یاد تو کردم، آباد شد خانه‌ی دل

***

شعر «افق» دلبخواه است، بی نقص و بی اشتباه است
در عصر بی تکیه گاهی، دستی ست بر شانه‌ی دل!

یوسف شیردژم ـ فسا

بعد از این

آهسته در آیینه مردی لال بعد از این
تنهایی‌اش را می کند دنبال بعد از این
با چشمهای خسته‌اش آرام می گرید
هر شب کنار خاطراتی کال بعد از این
ای وای از این حال و هوای بی‌سرانجامم
ای وای از این اقبال از این اقبال بعد از این
از چشم شور ابرهای دور می ریزیم
هر شب من و باران بدین منوال بعد از این
چندی است می خواهم بگیرم ای شکوه ناز
در دست از زیبایی‌ات تمثال بعد از این
دیری است می‌خواهد دلم، در زیر پای تو
مثل صدایی گم شوم پامال بعد از این
این که تو در قاب تماشایی نمی گنجی
دارد نگاه عاشقان اشکال بعد از این
تا چند بردارم قلم، تا چند بنویسم
با این ردیف خسته بی‌حال بعد از این

***

بعد از تو از خاموشی این خانه می‌ترسم
از خانه ـ این ویرانه، این ویرانه ـ می‌ترسم

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

خیال

چشم را بسته نگهدار که در تنهایی
می‌شود باور من اینکه تو هم اینجایی
دوری اما به فدای تو همه هستی من
تو به اندازه‌ی این فاصلَه‌ها زیبایی
مثل گل جلوه نکن تا که بسوزی ما را
بسّمان است همین زندگی شیدایی...
موج چشمان مرا نیمه شبی مهمان کن
به تماشای خیالت... پری دریایی...
جای دل بی تو همین کوچه بی‌سامان است
بی گمان قسمت من بود همین بی جایی...
مانده‌ام آخر این شعر، به این امیدم
که شبی از پسِ این قافیه‌ها می آیی...

ندا هوشیار ـ بروجرد

گمشده

کسی به من نگفت:
کی؟ به دنیا آمده‌ام...
و هنوز در این خواب
نه، کابوس سی و چند ساله
تب می کنم
و شاید،
هذیان می‌نویسم!
هیچ کس، بیدارم نکرد...
من
کودکی‌ام را
پشت حسرت‌ها
گم کرده‌ام
هنوز...
پیدا نشده‌ام
حتی زمانی که
سارا ـ دخترم ـ
با نگاه سه و نیم ساله‌اش
به من گفت:
بابا...

رضا پنبه‌کار ـ جویبار

جوانه های ادبی

***سعید رحمتی ـ ایلام**

شهر شما شاعران خوب و بزرگواری دارد که می‌توانند وزن و قافیه را به شما بیاموزند. این سطرها نشانه تلاش اولیه شما برای رسیدن به مرزهای ناب شعر است:

تو را
صدا می‌زنم
و عشق را
برایت معنا می کنم
نام تو را
از آفتاب
می‌پرسم

***شهره صادقی ـ ساوه**

کتاب «انواع ادبی» تألیف دکتر سیروس شمیسا برای شما مفید خواهد بود.

***مهناز قوامی ـ تهران**

حافظ ـ از وزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بیشتر از هر وزن دیگری در سرودن اشعار خود استفاده کرده است:

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

***روشنک حسنی ـ خرم‌آباد**

وزن اصلی رباعی «مفعول مفاعیل مفاعیل فعل» است که با اختیاراتی که شاعر دارد از جمله آوردن هجای بلند به جای دو هجای کوتاه، یازده وزن دیگر از آن منشعب می‌شود. که «مفعول مفاعیل مفاعیلن فع» یا لاحول ولاقوة الابالله یکی از آنهاست.

***حسین رافعی ـ کردکوی**

شب با کلماتی چون تب و رب قافیه می‌شود.

***مسعود فاضلی ـ تهران**

در زمینه شعر کهن نیز طبع و استعداد خود را بیازمایید:

هنوز
از چشمهای تو نپرسیده‌ام
که اولین بار
آفتاب را
کجا دیده...

آفرینش

روزی که در بهشت تو سیب آفریده شد
آدم نگاه خورد و فریب آفریده شد
خورشید تکه تکه شد و تکه‌ای از آن
حیران شد و زمین غریب آفریده شد
باران هزار سال زمین را مجاب کرد
سیاره‌ای بدون رقیب آفریده شد
خورشید پاره‌های تنش را به ما سپرد
منظومه فراز و نشیب آفریده شد

***

چون ذره‌ای که در دل خود آفتاب داشت
دریا شکاف خورد و لهیب آفریده شد
ماهیت نگاه تو معلوم می کند...
چشمت به اقتضای فریب آفریده شد
سوگند می‌خورم به خدایان... که آفتاب
در شرق آن نگاه نجیب آفریده شد

***

بعد از هزار سال غزلهای رودکی
بغض غزل شکست و حبیب آفریده شد

حبیب فرقانی ـ سراب

دیدار

...بگذار تکانی بخورم
شاید مرا به یاد بیاوری
دستانم را ببینی
نفسهایم را بشنوی
هنوز خطوط خیابان
معکوس می‌روند
و من در انتهای حزن‌آلود اتوبوسی
از دیدار تو خرسندم
بگذار تکانی بخورم
شاید برای تو هم جایی باشد

پریوش شعبانی ـ عجب‌شیر

از عشق

از عشق گفتن
کاری‌ست دشوار
و دیدار
با چشمهای تو
یعنی دیدن و
ناگهان مردن

ناهید حبیبی ـ پیشوا ورامین

تب

می‌توانم
مهتاب را
از شاخه ترد آسمان
بچینم
می‌توانم ستاره‌ها را
درون حوض خانه
بریزم
می‌توانم درختان سیب را
در ابرها
بکارم
آه، من تب دارم

شاهین حسینی ـ کرج

سرمایه‌های ماورایی هر دلی، حرفهایی است که آن دل برای نگفتن دارد
●دکتر شریعتی

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً حداکثر دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

الهی!

من نه آنم که زفیض نگهت چشم بپوشم / نه تو آنی که گدا را ننوازی به نگاهی / در اگر باز نگردد، نروم باز به جایی / پشت دیوار نشینم، چو گدا بر سر راهی / کس به غیر از تو نخواهم، چه بخواهی چه نخواهی / باز کن در که جز این خانه مرا نیست پناهی
ام البنین

* هفت راز خوشبختی: متنفر نباش، عصبانی نشو، ساده زندگی کن، کم توقع باش، همیشه لبخند بزن، زیاد ببخش، یک دوست خوب داشته باش
شهروز

* دکتر شریعتی: آه که چه ندانستن‌ها و نفهمیدن‌هاست که از دانستن‌ها و فهمیدن‌ها بهتر است
رضا شفیعی

* درد من حصار بر که نیست درد من زیستن با ماهیانی است که فکر دریا به ذهنشان خطور نکرده است
نگهبان آسمان

* بحر یست بحر عشق که هیچش کناره نیست، آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
شبنم

* آن لحظه که شد زندگی ما آغاز، آغاز شد افسانه این سوز و گداز، دادند به ما دلی گفتند بسوز، دیدند که سوختیم گفتند بساز
Saeed_ebo

* دکتر چمران: خدایا تو را شکر که اشک را آفریدی، که عصاره حیات انسان است
شقایق داغدیده

* اگر پند خردمندان به شیرینی نیاموزی، فلک آن پند با تلخی بیاموزد به تو روزی
مهرداد

* در روزگاری که مردم برای افتادنت می خندند، بلند شو تا همه گریه کنند
لیلا قاضی

* آرامش چیست؟ نگاه به گذشته و شکر خدا، نگاه به آینده و اعتماد به خدا، نگاه به اطراف و جستجوی خدا و نگاه به درون و دیدن خدا
ناهید وطن‌خواه

* چه کسی می‌داند، شاید این جهان ما جهنم سیاره دیگری باشد
مهسا

* تو تا آنجا که می توانی سنگدلی را بیاموز و من پیکر تراشی را!
پری دریایی

* خدا می‌بیند و می پوشاند، مردم نمی‌بینند و فریاد می‌زنند
مصطفی نیکخواه

* گاهی خیال می کنم از من بریده‌ایی /بهتر ز من برای دلت برگزیده‌ایی /از من عبور می کنی و دم نمی‌زنی / تنها دلم خوش است که شاید ندیده‌ایی
غلامرضا مهدی پور

* کوله بارت بر بند، شاید این چند سحر فرصت آخر باشد، که به مقصد برسی و بفهمی که در این راه سترگ از چه غافل بودی
پروین افتخاری

* برد آرام دلم، یار دلارام کجاست؟ آن دلارام که برد از دلم آرام کجاست؟
فاطمه بانوی باران

* باید خلیل بود و اعتماد کرد، گاهی بهشت در دل آتش فراهم است
یلمان

* صبورانه در انتظار زمان بمان، هر چیزی در زمان خودش رخ می‌دهد، باغبان اگر باغش را غرق آب کند، درختان خارج از فصل میوه نمی‌دهند
یاسمن

* می‌خواستم یار تو باشم ولی نشد، از عاشقان زار تو باشم ولی نشد، می‌خواستم رها شوم از قفس عشق، نقشی از نگار تو باشم ولی نشد
داوود خامنه

* دلمان که می گیرد، تاوان لحظه‌هایی است که دل بسته بودیم
LONELY

* بنویسید به دیوار سکوت، عشق سرمایه هر انسان است، و بنشانید به لب حرف قشنگ، حرف بد وسوسه شیطان است، و بدانید که فردا دیر است، و اگر غصه بیاید امروز، تا همیشه دلتان در گیر است، پس بسازید رهی را که کنون تا ابد سوی صداقت برود، و بکارید به هر خانه گلی، که فقط بوی محبت بدهد
مهسا

* حسادت باعث می‌شود آنچه در انسان به نفع اوست کم شود
کرامت بیگلری

* روزی که دلم پیش دلت بود گرو، دستان مرا سخت فشردی که نرو، روزی که دلت به دیگری مایل شد، کفش کج من جفت نمودی که برو
عشق هفت ساله

* خواب چشماتو می‌بینم، فردا آفتابیه دنیام، تو می‌شی تعبیر خوابم، می‌رسم به آرزوهام
بی‌دل

* همیشه با خدا هر شب برایت آرزو کردم، که قصر روشنی باشد سرای آرزوهایت
آتنا و آینا

* اعتبار آدم‌ها به حضورشان نیست، به دلهره‌هایی است که در نبودشان حس می‌شود
SHOIN

* من بیادت هستم، چه به هنگام دعا، چه به هنگام نشستن به لب پنجره خاطره‌ها
مهری اول

* باز باران بارید / خیس شد خاطره‌ها / مرحبا بر دل ابری هوا / هر کجا هستی باش / آسمانت آبی / و تمام دلت از غصه دنیا خالی
تنهای بی‌سنگ صبور

* چگوارا: هر چه از دست می‌رود بگذار برود، چیزی که با التماس آلوده باشد، نمی‌خواهم، هر چه باشد، حتی زندگی!
دل خسته

* ما محبت را به نام عشق ارزان می کنیم، تا صداقت زنده است، ما هم رفاقت می کنیم
BOY

* واحد اندازه گیری فاصله «متر» نیست، «اشتیاق» است، مشتاق که باشی حتی یک قدم هم فاصله‌ای دور است
مریم آبگشا

* گابریل گارسیامارکز: هیچ کس لیاقت اشک‌های تو را ندارد و کسی که چنین ارزشی دارد باعث اشک ریختن تو نمی‌شود
KING

* برای اینکه انسان کمال یابد، صد سال کافی نیست، اما برای بدنامی یک لحظه کافیست
نور و نار

* نه بلبل خواهد از بستان جدایی، نه گل دارد خیال بی‌وفایی، اگر گفتی مرا الان چه حالیست، میان قلب من جای تو خالیست
آرش

* همیشه فاصله‌ایی هست، اگر چه منحنی آب بالش خوبیست، برای خواب دل آویز و ترد نیلوفر، همیشه فاصله‌ای هست!
مهتاب خط خطی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

مینا ۶۷ (۲) (لبخند بزن بدون انتظار) ن.ق (از شمع آموختم) موسم باران (زندگی چون قفسی ست) مژده (در عمق آرزوی من است) یاس کوچک (در دنیا همه چیز دوست داشتنی است) معصومه خداداد صوفیانی (وقتی با گرگ‌ها زندگی می کنی) کاظم شیخ‌نژاد (بعضی از انسانها دربلاها) نگار خوشابی نوبر (دوایمیل) کیوان حیدرپور (سه ایمیل) نازنین (زندگی مثل یه پل قدیمیه) مهرناز دوراندیش (۳) (باران نباش) اصغر بایمانی نژاد (همیشه نگاهت به آن بالا) سلمان، دارد رفشی (توسبوی آرزوهای منی، باسبک سری) آرمیدخت (همه درها اگه بسته است) پری دریایی (رابطه‌ها زمانی زیبا می‌شوند) زهرا مترجمی (وقتی زندگی صد دلیل برای گریه) توپولو (خوشبخت اگر خار بکارد) مهرناز دوراندیش ۲ (با خودت صادق باش) فاطمه بانوی باران (نسیم بخشش و مروت خداوند) مریم همیشه تنها ۲ (اگه یه روز تنها شدی) آرزو رضاییان (دریا باش تا بعضی‌ها از با تو بودن) مجید فدایی (دیروز و فردا)

پاسخ به پیغام ها

یه نازنینی برام نوشته بود که حتماً ماهی یکبار نوشته من رو چاپ کن من هم گفتم چشم تو هم ماهی یک نوشته برام بفرست. [که یادم باشه هر ماه چاپ کنم]. نمی دونین این جمله چه آتیشی به پا کرد که «...تو به هیچ کس نمی گی ماهی یک جمله بفرست به من میگی من ازت نمی گذرم و...» بابا اگه من گفتم ماهی یک یا دو نوشته بفرست چون بعضی از شماها مثل خاکستری گلم که خیلی ممنونش هستم هر هفته و شاید هر روز چند تا پیغام می فرستاد که علاوه بر شرمندگی من، سامانه دریافت پیغام رو هم با اختلال روبرو می کرد، می بینید من چه مشکلاتی دارم؟!! لیونل مسی، گمشده سرزمین پارسی، آرشاوین دست از ارسال چند پیامک با اسامی مختلف بردار، به شعور خودت و به شعور خوانندگان دیگه هم احترام بگذار و من رو شرمنده فهم بالای خودت کن عزیز! **نازنینی برام فرستاده (آروز دارم فقط یکبار سرت را به روی سینه‌ام بگذاری تا تپش قلبم رااحساس کنی ولی از آن می ترسم که قلبم به احترامت بایستد) منتهی این نوشته یه خورده زیادی نابه و باید بعضی از قسمت هاش رو با کنترل زد جلو!** کهکشان خوبم، خواهش می کنم معنی این شعری که فرستادی «زهر است عطای خلق هر چند که دوا باشد، عاقبت ز که من خواهی باید آن خدا باشد» رو برام حتماً حتماً بفرست! حیدری از شوش، ناز من، از تو ممنونم و امیدوارم قدر همسر به این خوبی رو بدونی، واقعاً نعمتیه که آدم با فرشته ها زندگی کنه! شیطونک ممنونتم، اتفاقاً منهدم شدم چه منهدم شدنی جات خالی! سهم عشق بعد از مدتها پیغامتو خوندم اما متوجه منظورت نشدم ولی لطفاً اگر برات امکان داره اسم «سنگ آسمونی» رو انتخاب نکن اگر امکان داره! ملیحه ف کم پیدایی نیستی، گفته بودی می خوای بیای اینجا! مینا ۶۷ ممنون که حرف من رو گوش کردی در ضمن «حتماً باید پیغام های تو از این به بعد چاپ بشه»، برای من مفهومه! آذر جون اصفهان منتظرتم! قلب غمگین دل نمی شکند، بلکه این روح است که ترک بر می دارد و روح تنها در کانال ارتباط با حضرت عشق است که جان می گیرد، زیبا می شود و عاشقی می کند! جناب آقای (ک.ش.ن) **اینکه شما با دو تا اسم مختلف دو تا پیغام بفرستی وقتی خیلی‌ها هنوز حتی یک پیغامشون هم چاپ نشده اسمش چیه؟! یکی به اسم نازنین خودت یکی به اسم توریست!** مرضیه علیان فدای تو با این اسم قشنگت ماجرای اسکندر و بیرون گذاشتن دستش نه نوشته نابه و نه چیز جدیدی داره که کسی نشنیده باشه! مهرناز دوراندیش قشنگ، نوشته تو رو با هم می خونیم (با خودت صادق باش و نگران آنچه دیگران درباره‌ات فکر می کنند نباش، نفرتی که آنها از تو دارند نپذیر، خودت خودت را تعریف کن!) ممنون گلم! مریم همیشه تنها، فدای تنهاییت شاعر از کوچه مهتاب گذشت رو تا به حال صد نفر فرستادن و دوبار چاپ شده، کافیه فقط ستون تکراری‌ها رو با دقت بخونی! مهری جون پیغامت رو با هم می خونیم «می شه تنهایی بازی کرد، می‌شه تنهایی خندید، می‌شه تنهایی سفر کرد، ولی خیلی سخته تنهایی تنهایی رو تحمل کرد»! تنهای بی سنگ صبور ممنون از تو گلم که برام فرستادی «محبت تنها هدیه‌ای است که احتیاج به بسته بندی ندارد»! کاتوشا جان نوشته تو رو هم حیفه که نخونیم «دور شدن از آدم‌هایی که دوستشان داریم بی‌فایده است، زمانه به ما نشان خواهد داد که جانشینی برای آنها نیست» ممنون گلم ممنون!

جـدول‌متقـاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۷۱

۱-متقاطع: محمدحسین بیات-تهران
۲-شرح در متن: نیما بقایی-ابرکوه
۳-کاکورو: سیاح-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱ـ مکانی برای نوشیدن آب در قدیم که از نوعی حرمت دینی برخوردار بود ـ سیاره مشتری ۲ـ سزاوارتر ـ واحد پول مشترک کشورهای عضو اتحادیه اروپا ـ دورویی ـ گل نرم ته‌نشین شده ۳ـ فتنه ـ طبیب مشهور فرعون ـ شاعر معروف قزوینی ۴ـ اکرام شده ـ تندرست ـ فیل ماقبل تاریخ ۵ـ کلمه درد ـ حاکم ـ نوعی شیرینی ـ از بخش‌های پنج گانه زمین ۶ـ جایز ـ ماشین تحریر ـ جارچی ـ میوه درخت ۷ـ پیامبر خوش‌سیما ـ ابزاری برای صید ماهی ـ پوشش ـ بلی ۸ـ حرکت زیر حرف ـ قرآن را با قرائت درست و آهنگ نیک تلاوت کردن ـ شهری در آلمان ۹ـ ماده معطر شیرینی پزی ـ مرآت ـ جمع کلیه ۱۰ـ طبق فلزی ـ زمان تولد ـ دژخیم ۱۱ـ بریدن شاخه‌های زاید درخت ـ غذای شب ـ خالق افسانه ـ مرتفع، بلند ۱۲ـ دودلی ـ از درجات نظامی ـ سجده کننده ـ موجودی خیالی ۱۳ـ عقب افتادن ـ ضمیر اول شخص جمع ـ در رأس اداره قرار دارد ـ عدد نفس کش ۱۴ـ ریش سفید قوم ـ نوعی کفش پاشنه‌دار ـ نرم کننده ۱۵ـ مونث تام ـ پایتخت ترکیه ـ شکلی هندسی ۱۶ـ جمع رأی ـ از برافروختنی‌ها ـ توبه کننده ـ کشوری در آفریقا ۱۷ـ حکومت سازمان‌های اداری بر جامعه ـ از شهرهای استان ایلام.

عمودی:

۱ـ کشوری کوچک در قاره اروپا ـ از آثار معروف سهراب سپهری ۲ـ نیروها ـ وسنی ـ رود مرزی ـ دوا ۳ـ دردناک ـ پول غیر مسکوک ـ پرستاری ۴ـ از جزایر ایرانی ـ سنگواره ـ از شهرهای استان مرکزی ۵ـ شهر مناره‌های افغانستان ـ فرمان ماشین ـ یکی از کارهایش خریداری چک و سفته برگشتی به قیمت ارزان می‌باشد ـ عیب و عار ۶ـ نوعی ساز بادی ـ از وسایل آشپزخانه ـ چیره‌دست ـ ماده بیهوشی ۷ـ خواهش نفس ـ سالی ترکی ـ محفوظ، مصون ـ از دروس نوشتنی ۸ـ مسابقه سرعت در اتومبیلرانی ـ دیگ بزرگ مسی ـ از ادارات وابسته به وزارت مالیه ۹ـ قطعه‌ای از موسیقی که برای یک یا دو ساز ساخته می‌شود ـ کباب شده ـ روزنامه معروف و پرتیراژ ژاپنی ۱۰ـ آب نیم گرم ـ مجسمه ـ چین و شکن ۱۱ـ مسکوک نقره ـ دل آزار کاسب ـ خزنده گزنده ـ کلمه استفهام ۱۲ـ جزء سوره ـ کشنده ـ نوعی فرش ـ خرس آسمانی ۱۳ـ نت منفی ـ عزیز همه ـ بز کوهی ـ بندری در بوشهر ۱۴ـ فاقد ـ زورگیر ـ هنر هفتم ۱۵ـ بسیار دانا ـ نوعی خط کش مدرج ـ علامت ۱۶ـ پشتک ـ جوان ـ همسر قوچ ـ محبت ۱۷ـ از بیماری‌های دستگاه تنفسی ـ از آثار جمالزاده.

حل جدولهای شماره ۳۴۷۱

عقل و همت را نمی دانم کدامین بهتر است
آنقدر دانم که همت هر چه کرد از پیش برد

جـدول شـرح درمتـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

اثر گوگول – شتربان – از توابع نطنز – کشتی جنگی – کارآموز پزشکی – شیر عرب – ستون – مساوی – بالابر – شکارچی – ورم – نوعی آلاله – منسوب به یمن

دریایی در قاره آمریکا – نشانه ها

مقاومت – زن بابا – قابله – عضو پرنده

شهری در جنوب – هیمه سوز

رسم ها – همانندی – بیگانه – چوب ریل قطار – همتا – عدد ماه

از ادعیه معروف – لقبی در اروپا – گردش کردن – هرج و مرج طلبی

تصدیق ژان ژاک روسو – پهلوان – حرف صریح – مرکز لرستان – درخت انگور – حرف بیست و ششم – حرف ندا – غیرعادی – مسجد معروفی در مشهد

شهر گاز خراسان – عدد مجهول – گاف تو خالی – جاده

ماده ای آتش زا – کلید ساعتی – حرف بیست و نهم – ایالتی در چین – غیر مجاز – حداد

تقاطع – دریا – پیامبر در دهان ماهی

اهل کسب – پرنده ای شبیه سار – مهمانخانه – اهل یک شهر – فاخته

لوله کلیوی – تخت روان – واریته – صدای شکستن چیزی

حرف آخر – برادر ناتنی – پدر – فرشته صور – کشور داروین – عدد مبهم

جای پاک

فلز سرخ – عضو اداره – طفیلی – دانه کش بی آزار

حرف اول – نوعی دمپایی

تیر – شهری در خراسان – رده – ضمیر فرنگی

علامت جمع

فزونی – بدن آدمی – عضو پیچ در پیچ

نت منفی

جدول کاکورو ۳۴۷۹

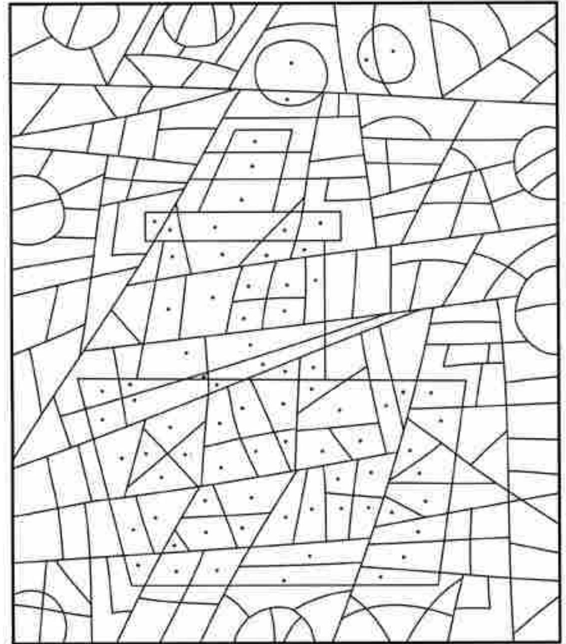
اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

			۱۲	۲۲		۳۸	۱۴
		۱۰			۵/۵		۴
		۲۶	۵		۳		
		۳۱	۱۰/۱۷	۷			۳
	۱۹/۱۴				۱۶/۴		
۱۶		۳		۱۵/۳		۲	۱۵
۱۱	۴		۴/۲۲	۹			
۳۶				۶	۴		
۳۷		۸	۳				۵

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقاشی پنهان



در میان این خطوط و نقاط در هم یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن می‌بایست داخل خانه‌هایی را که نقطه وجود دارد، رنگ کنید. البته برای بهتر شدن کار سعی کنید تا هنگام رنگ کردن از خانه‌ها خارج نشوید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی نمایان خواهد شد که از دیدن آن لذت می‌برید.

۱۰ اختلاف در تصویر دوچرخه‌سواران





در اینجا دو تصویر از دو دوچرخه‌سوار را می‌بینید که در نگاه اول به نظر یکسان می‌آیند ولی چنانچه کمی دقت کنید بین آنها ده اختلاف خواهید یافت.

شکلهای پنهان در تصویر کلوچه‌های افطاری



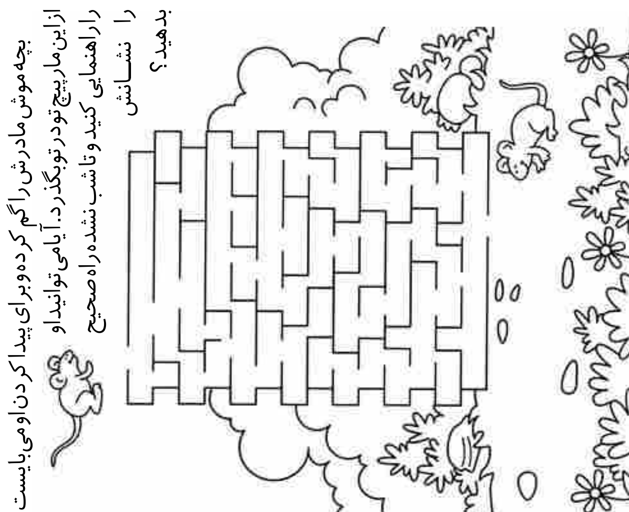


مادربزرگ در آشپزخانه مشغول پختن کلوچه برای افطار است و بچه‌ها با شادی این کار مادربزرگشان را دنبال می‌کنند. ولی در این تصویر شاد ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کرده و رنگ کنید. ضمناً ما این اشکال را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید.

پاسخها در صفحه ۶۵

به دنبال مادر!

بچه موش مادرش را گم کرده و برای پیدا کردن او می‌بایست از این مارپیچ تودرتو بگذرد. آیا می‌توانید او را راهنمایی کنید و تا شب نشده راه صحیح را نشانش بدهید؟



حبیب الله نیک نژاد

بهترین گلزنان تاریخ باشگاهی اروپا

رقابتهای فوتبال باشگاهی در سطح اروپا از هفته گذشته آغاز شده و خبر گزاری فرانسه در ابتکاری جالب اقدام به انتشار نام بهترین گلزنان تاریخ فوتبال لیگهای اروپایی کرده که ترجمه آنرا می خوانید.

ایتالیا (فوتبال خشک کالچیو)

فوتبال تدافعی و خشن ایتالیا همیشه یکی از حادثه سازترین فوتبال‌های اروپا و در معرض دید همگان قرار دارد. در جمع بهترین گلزنان این فوتبال تدافعی و خشن و نام بهترین گلزنان آنرا آورده ایم:



۱ـ سیلویو پیولا: او را اگر نتوان بهترین بازیکن و مهاجم تاریخ ایتالیا توصیف کرد، ولی نمی‌توان منکر رکورد او در جدول بهترین گلزنان تاریخ باشگاه‌های این کشور شد. سیلویو پیولا که در سال ۱۹۹۶ در سن ۸۳ سالگی در گذشت، در ۵۳۷ بازی باشگاهی برای تیم‌های لاتزیو و یوونتوس ۲۷۴ گل به ثمر رسانید و بدین خاطر رکورددار گلزنی در فوتبالی شد که در اروپا به فوتبال صخره‌ای معروف می‌باشد. این مهاجم بزرگ بعد از قهرمانی ایتالیا در جام جهانی ۱۹۳۴ به اردوی تیم ملی ایتالیا ملحق شد و عامل اصلی قهرمانی ایتالیایی‌ها در جام جهانی ۱۹۳۸ فرانسه بود و بدین خاطر موسولینی رهبر فاشیست آن زمان ایتالیایی‌ها به او لقب سردار ملی و یا گرابالدی داده بود.

سیلویو پیولا حد فاصل سالهای ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۳ در مجموع ۲۲۷ بازی برای لاتزیو مجموعاً ۱۴۸ گل به ثمر رسانید و بعد از آن هم راهی یوونتوس شد و بقیه گل‌هایش را تا پایان دوران بازیگری برای این تیم به ثبت رسانید.



۲ـ «گونار لوردال»: دومین گلزن کالچیو، یک بازیکن سوئدی است که اوج اقتدار وی در آ.ث.میلان بود. این سوئدی بزرگ که بعداً مسئولیت مربیگری آ.ث.میلان و آ.اس.رم را در اختیار گرفت. گونار لوردال با ۲۲۵ گل زده نفر دوم کالچیو می‌باشد. بازیکنی که به گفته‌ای بهترین مهاجم تاریخ فوتبال سوئد محسوب می‌شود و حد فاصل سالهای ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۸ و در ۲۹۱ بازی موفق شد به ۲۲۵ گل دست یابد. وی برای آ.ث.میلان در سالهای ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۶ ،۲۱۰ گل به ثمر رساند و در آخرین سالهای دوران بازیگریش به آ.اس.رم رفت و تنها در دو فصل و ۳۴ بازی به ۱۵ گل دست یافت.



۳ـ جوزپه مه آتزا: سومین گلزن تاریخ کالچو محسوب می‌شود که هم‌اکنون ورزشگاه بزرگ «سانسیرو»ی شهر میلان به نام وی نامگذاری شده است. این مهاجم بزرگ در سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۷ در ۳۶۷ بازی به ۲۱۶ گل دست یافته است.

۴ـ خوزه آلتافینی: از جمله معدود بازیکنانی که سابقه بازی در تیم‌های ملی مثل برزیل و ایتالیا را دارد. او متولد ۱۹۳۸ در برزیل است و در جام جهانی ۱۹۶۲ شیلی وقتی «پله» مهاجم افسانه‌ای فوتبال جهان آسیب دید او به جای وی راهی میدان شد و با برزیل به قهرمانی جهان نائل آمد.



این مهاجم بزرگ که بعدها تبعیت ایتالیایی اختیار کرد، از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۶ مجموعاً در ۴۵۹ بازی ۲۱۶ گل به ثمر رسانید تا نام خود را در کتاب رکوردسازان گینس به عنوان چهارمین گلزن تاریخ فوتبال ایتالیا به ثبت رساند.

آلتافینی سیه‌چرده در ۲۰۵ بازی برای آ.ث.میلان مجموعاً ۱۲۰ گل به ثمر رسانید و بعداً راهی ناپولی شود و در آنجا هم در ۱۸۰ بازی ۷۱ گل به ثمر رساند و سپس راهی یوونتوس شد و در ۷۴ بازی برای راه راه پوشان شهر صنعتی تورین ۲۵۰ گل به ثمر رساند.

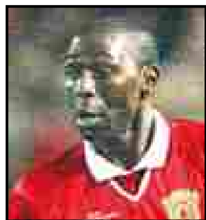
۵ـ «فرانچسکو توتی»: پنجمین گلزن تاریخ این بازیها کاپیتان کنونی آ.اس.رم است که از سال ۱۹۹۲ تاکنون در ۴۵۹ دیدار باشگاهی برای رمی ها ۲۰۷ گل به ثمر رسانیده و هنوز هم می‌تواند به تعداد گلهایش بیفزاید و به عنوان‌های بهترین دست یابد.



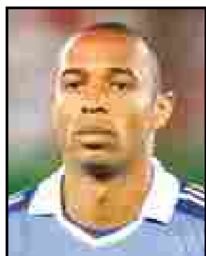
انگلیس

اگر چه تیم ملی انگلیس هر گز در میادین بین‌المللی به افتخاراتی که آلمانیها، ایتالیایی‌ها و برزیلی‌ها دست یافته‌اند، نائل نیامده است، ولی باشگاهایی همانند لیورپول، منچستر یونایتد، ناتینگهام فارست و آستون ویلا در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا به افتخارات زیادی دست یافته اند تا نشان دهند که تیم ملی انگلیس همیشه زیر سایه قدرت‌های باشگاهی قرار دارد. به هر حال جدول بهترین گلزنان لیگ برتر به شرح ذیل است و جالب اینکه بابی چارلتون اسطوره تاریخ فوتبال منچستریونایتد اگر چه با ۴۹ گل زده بهترین گلزن تاریخ تیم ملی انگلیس محسوب می‌شود، ولی در جدول گلزنان لیگ جایی به خود اختصاص نداده است.

۱ـ آلن شیرر: این مهاجم بزرگ که در سال ۲۰۰۴ از بازیهای ملی خداحافظی کرد، با ۲۶۰ گل زده بهترین گلزن تاریخ لیگ برتر است.

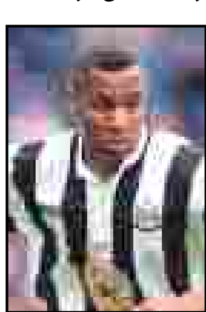


۲ـ اندی کل: مهاجم سیه چرده تیم‌های آرسنال، فولهام، بریستول سیتی، نیوکاسل، منچستریونایتد، بلکبرن، منچسترسیتی، بیرمنگام و ناتینگهام فارست مجموعاً به ۱۸۷ گل دست یافت و اوج قدرت‌نمایی او در فینال جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا در سال ۱۹۹۹ بود که در کنار «دوایت یورک» در بازی منچستریونایتد و بایرن مونیخ باعث پیروزی ۱ـ۲ شیاطین سرخ در اروپا در برابر بایرنی ها گردید.



۳ـ تیری آنری: کاپیتان اسبق تیم آرسنال با ۱۷۴ گل زده سومین گلزن این بازیها محسوب می‌شود. این مهاجم بزرگ فرانسوی که با تیم ملی کشورش به قهرمانی جهان در سال ۱۹۹۸ و جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۰۰ دست یافته بود، بعداً راهی بارسلونا شد و با این تیم در سال ۲۰۰۹ قهرمان اروپا شد، چیزی که وی در تمامی دوران بازیگریش آرزوی آن را داشت.

۴ـ رابی فاولر: مهاجم اسبق تیم لیورپول که با ۱۶۲ گل چهارمین گلزن لیگ برتر شناخته می‌شود.



۵ـ لس فردیناند: او پسرعموی ریو فردیناند کاپیتان کنونی تیم منچستریونایتد و مهره کلیدی قلب خط دفاعی تیم ملی انگلیس است که در ۳۳۴ بازی برای تیم‌های نیوکاسل، تاتنهام و وستهام یونایتد مجموعاً ۱۵۹ گل به ثمر رسانیده است.

بقیه در شماره آینده

(اسامی مستعار است و هر گونه تشابه اسمی اتفاقی است)

قاتلین می گریند



به قلم: غلامرضا اسماعیلی «افسر بازنشسته نیروی انتظامی»

«بهروز» ۳۵ ساله، یک بار دیگر نقشه‌یی را که در ذهنش کشیده بود، مرور کرد. وقتی یاد «راحله» و صورت همیشه خندانش وویلچری که سال‌ها ندیم و جزیی از زندگی‌اش شده بود، افتاد، بر خود لرزید و عرق شرم بر پیشانی پرچین وچروکش نشست. با خودش گفت: «آخه مرد حسابی! این زن معلول وویلچر نشین چه هیزم تری به تو فروخته که می‌خوای چنین بلایی سرش بیاری؟ جز اینکه از روز اولی که به خونه‌ش پا گذاشتی، مث یه خواهر مهربان با تو رفتار کرد و حتی حاضر شد از غذایی که او ن و برادر کوچکش پرویز می‌خوردند، بهت بده. یعنی تو این قدر بی‌رحم و بی‌عاطفه شدی که حرمت نون و نمک هم یادت رفته. یعنی مال دنیا اینقدر آدم رو کر و کور می کنه که مهر و محبت‌های بی‌دریغ آدم‌ها رو نمی‌بینه و برای رسیدن به یه قطعه طلا دست به هر کاری می‌زنه. برادر راحله، پرویز، بد کرده که به تو اعتماد کرده و تو رو به عنوان مستأجر جدید پذیرفته وحتی کمی از وسایل زندگی خودشون رو بهت داده تا راحت‌تر زندگی کنی. هنوز یک هفته نیست که به این خونه اومدی و خودت هم دیدی که تو همین مدت کم این خواهر و برادر چقدر هوات رو دارن. چرا چنین نقشه‌ی شومی داری؟»

اما هنوز این افکار درست و حسابی او را مشغول نکرده بود که دوباره شیطان در گوشش زمزمه کرد: «مگر فقر و بی‌پولی، رحم و عاطفه می‌شناسه. تقصیر تو چیه که پرویز و خواهرش تو رو عین برادر خودشون می‌دونند و بهت اعتماد دارند. تو با شکم گرسنه و جیب خالی هستی، باید به فکر پول باشی تا بیشتر از این توی خماری نمونی. می‌فهمی؟ پس تا دیر نشده دست به کار شو! الان بهترین فرصته، بلند شو بهروز!»

بهروز در حالی که از افکار ضد و نقیض گوناگونی که به مغزش هجوم آورده بود، کلافه و عصبی شده بود، بلند شد و به قدم زدن در طول اتاق پرداخت. نزدیک ظهر تابستان بود و گرمای طاقت فرسا بدن آدم را خیس عرق می کرد.

بهروز می‌دانست که تا یکی دو ساعت دیگر خبری از آمدن پرویز نیست و این مدت، بهترین فرصت برای او بود که نقشه‌اش را پیاده کند. ذهن خسته‌اش به چند روز پیش برگشت:

او که برای یافتن خانه‌یی مناسب به بنگاه سر کوچه‌ی پرویز مراجعه کرده بود و به خاطر نداشتن پول کافی، در افکار آزار دهنده‌اش غوطه‌ور بود، متوجه‌ی حضور پرویز شد که با صاحب بنگاه صحبت می کرد.

آن طور که از حرف‌های پرویز بر می آمد، او به همراه خواهرش راحله که از معلولیت جسمی رنج می‌برد، در طبقه‌ی همکف منزلشان زندگی می کردند و حاضر بود طبقه‌ی بالا را بدون گرفتن پول پیش، به آدم مطمئنی اجاره دهد. بهروز که فرصت خوبی برایش پیش آمده بود، با پرویز به گفت و گو پرداخت و آن قدر از خودش تعریف کرد و از مشکلات مالی نالید که سرانجام نظر پرویز را جلب کرد و پرویز با آمدن او به طبقه‌ی بالای منزلش موافقت کرد. البته بهروز در مورد اعتیاد شدیدش به مواد مخدر و سابقه‌ی زندانیش چیزی به پرویز نگفته بود. فقط اظهار کرده بود که کارگر ساده‌ی یک شرکت خدماتی است و زن و فرزندش در شهرستان مجاور زندگی می کنند و او قصد دارد به زودی آنها را به منزل جدید استیجاری بیاورد.

از همان روز اول توجه بهروز به زیور آلات راحله جلب شد و او با آنکه سعی می کرد در پرتو مهربانی‌های راحله اسیر وسوسه نشود، اما افکار شیطانی آنچنان به او فشار آورد که سرانجام طرح قتل راحله و سرقت طلاهای او را در ذهن پروراند و اکنون وقت اجرای نقشه‌اش بود چرا که پرویز در منزل نبود و راحله تنها بود.

بهروز دیگر نتوانست در مقابل شیطان مقابله کند. به آرامی پله‌ها را طی کرد و پشت در اتاق راحله رسید. عطر خوش قرمه سبزی در راهرو پیچیده و اشتهای بهروز را تحریک می کرد. وقتی در زد، می‌دانست که به زودی راحله در را باز کرده و او را مثل همیشه به داخل خانه فرا می‌خواند.

انتظارش طولی نکشید و صدای راحله از پشت در بلند شد: «کیه؟» بهروز با عجله پاسخ داد: «بهروزم راحله خانم!» در باز شد و چهره‌ی مهربان راحله که غمی پنهان در عمق چشمان سیاهش موج می‌زد، در قاب در ظاهر شد. راحله که به دیدن هر روزه‌ی بهروز عادت کرده بود، سلامی محجوبانه کرد و از مقابل در کنار رفت و او را به داخل دعوت کرد.

برق خیره کننده‌ی گردنبند الماس و النگوهای طلای راحله، دوباره چشم بهروز را خیره کرد و او را به انجام سریع‌تر نقشه‌اش وسوسه کرد. در یک لحظه‌ی مناسب که راحله پشت به بهروز داشت، بهروز به او هجوم آورد و دستان خشن و پهن خود را بر دهان و بینی راحله گذاشت و محکم فشار داد. رنگ چهره‌ی راحله ابتدا زرد و سپس کبود شد و او ناباورانه با چشمانی از حدقه در آمده به بهروز زل زد. اما ذره‌یی رحم و جوانمردی در وجود آن آدم بی‌وجدان و قدر نشناس ندید و در حالی که سایه‌ی شوم مرگ را بر سر خود حس می کرد، نومیدانه دست و پا می‌زد و با جیغهای خفه‌یی پرویز را به کمک می‌طلبید. اما طولی نکشید که دستها و پاهای ناتوان راحله روی ویلچر شل شدند و نفس گرمش برای همیشه قطع شد.

وقتی خیال بهروز از جانب راحله راحت شد، به سرعت زیور آلات راحله را از بدنش جدا کرد و با عجله خانه را برای یافتن پول و اشیای قیمتی دیگر بهم ریخت و بعد از چند دقیقه، با دستی پر از خانه متواری شد.

***

پشت میز کارم نشسته بودم که سرباز وظیفه‌یی وارد اتاق شد و عنوان کرد چند لحظه‌ی قبل مردی با حالت پریشان با اداره تماس گرفته و خبر قتل خواهر معلولش را گزارش کرده است.

آنچه که در خانه‌ی پرویز انتظارمان را می کشید، جسد بی‌جان زنی معلول به نام راحله بود که با مشاهده‌ی ویلچر نشینی او، حس ناشی از تصور سنگدلی قاتل بی‌رحم، قلب‌مان را جریحه‌دار کرد. در این بین حال پرویز واقعاً رقت‌انگیز بود و در میان اشک و آه، مستأجر تنهای‌شان، بهروز را به عنوان مظنون معرفی می کرد.

پس از صورت جلسه کردن صحنه‌ی قتل، چون از بهروز هیچ نشان و مدرکی نداشتیم، با هدایت پرویز به بنگاهی که قولنامه‌ی فی‌مابین او و بهروز در آن موجود بود، مراجعه کردیم و به کپی کارت پایان خدمت بهروز دست یافتیم. با ارائه‌ی کپی کارت بهروز به اداره‌ی ثبت احوال و محل خدمتش، به جستجوهای فنی و البته تحقیقات محسوس و غیرمحسوس پرداختیم و سرانجام بعد از پانزده روز بهروز را در خانه‌ی یکی از اقوامش واقع در یکی از روستاهای شهری جنوبی دستگیر کرده و او را به همراه اشیاء سرقتی به اداره منتقل کردیم. بهروز که گویی همچنان از قتل راحله‌ی معلول دچار عذاب وجدان بود و به قول خودش از هنگام قتل او، بیست سال پیرتر شده بود، خیلی زود لب به اعتراف گشود و با فریاد گفت:

«کاش زودتر منو اعدام کنند. نمی‌دونم چرا اون کار کثیف رو کردم. درسته که من قاتلم اما عذاب وجدان داره منو از بین می‌بره. تو رو خدا زودتر اعدامم کنید...»

روزی که پرویز و بهروز در آگاهی مقابل یکدیگر حاضر شدند، بهروز شرمنده و خجالت‌زده سر به زیر انداخته و قدرت نگاه کردن به پرویز را نداشت. پرویز با بغضی که در آستانه‌ی شکستن بود، خطاب به او گفت:

«چرا این کار رو با ما کردی آقا بهروز؟ این بود جواب محبت‌های بی‌دریغ من و راحله به تو؟ حالا من به کنار، چرا خواهر معلول و مریضم که تنها مونس و همدم لحظات خلوتم بود باید قربانی حرص و طمع تو بشه؟»

بهروز که معلوم بود با هر کلام پرویز، نیشی به قلبش فرو می‌رود، آهی کشید و شروع به گریه کرد. اما افسوس که اشک‌های جاری از گونه‌های قاتل سودی نداشت. بهروز به درخواست قاضی پرونده تحویل زندان شد تا در پشت حصار تنهایی زندان اسیر افکار پوچ شیطانی‌اش نشود و خون انسان بی گناهی را به زمین نریزد. امیدوارم خداوند همه را به راه راست هدایت کند.

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد



گفتگوی مهتاب کرامتی با لیلا حاتمی

بچه‌دار شدن دلیلی برای رها کردن کارهایمان نیست

گفتگوی مهتاب کرامتی، بازیگر سینما و سفیر حسن نیت یونیسف ایران با لیلا حاتمی، هنرپیشه سینما و فرزند علی حاتمی درباره استفاده نوزاد از شیر مادر به درخواست و هماهنگی دفتر یونیسف (صندوق کودکان سازمان ملل متحد) در ایران و اداره سلامت کودکان وزارت بهداشت، انجام شده است. این گفتگو در سایت یونیسف منتشر شده است.

***مردم تو را به عنوان یک بازیگر توانا می‌شناسند. دلیل اینکه امروز ما اینجا هستیم این است که تو به عنوان مادر دو فرزند، وظیفه‌ات را در قبال تغذیه بچه‌هایت با شیر خودت به خوبی انجام دادی و در تمام این زمان در عین اینکه به خوبی به امر مراقبت و تربیت بچه‌ها پرداختی به فعالیتهای شغلیت نیز ادامه دادی و حتی به واسطه بازیگری در همین زمان به خوبی درخشیدی. می‌خواهیم درباره این تجربه برای ما صحبت کنی.**

**حقیقت این است که قبل از بچه اولم دقیقاً می‌دانستم می‌خواهم چه کاری انجام بدهم و قصدم از ابتدا این بود که به فرزندم شیر بدهم. به همین دلیل خودم را آماده کرده بودم. خیلی مهم است که یک مادر قبل از اینکه بچه را به دنیا بیاورد، آماده باشد. بخشی از این آمادگی از طریق پزشکی که به وی مراجعه می‌کردم به وجود آمد و بخش دیگر از طریق کتابهایی که اطرافیان پیشنهاد کرده بودند. باید حتماً یک مادر راهکارهای تغذیه با شیر مادر را قبل از دنیا آمدن کودک بداند. با به دنیا آمدن بچه مشغولیت مادر به شدت زیاد می‌شود و دیگر وقتی برای آموختن نمی‌ماند. به خصوص درباره شیر مادر که من تبلیغات آن را زیاد دیده بودم. من باید اعتراف کنم که بیشتر این تبلیغات را در خارج از کشور دیده بودم. در داخل کشور خیلی متوجه تبلیغات برای تغذیه با شیر مادر نبودم.

***تو کار می‌کردی و با اینکه به فرزندانت شیر می‌دادی اما هیچ وقفه‌ای در کارت ایجاد نشد. بیشتر توضیح می‌دهی؟**

**من خیلی انگیزه داشتم که هم کار بکنم و هم به بچه شیر خودم را بدهم. اگر هر فردی کاری را با انگیزه انجام دهد حتماً موفق می‌شود. من از ابتدا تصمیم داشتم فرزندانم از شیر خودم استفاده کنند. بنابراین وسایل مورد نیاز آن مانند شیر دوش را تهیه کردم. در این مدت در زمانهایی که نمی‌توانستم حضوراً به فرزندانم شیر بدهم، سعی می‌کردم آنها با شیر دوشیده شده خودم تغذیه شوند تا از نعمت تغذیه با شیر مادر برخوردار باشند. می‌دانستم شیر مادر برای فرزند یک تغذیه بسیار مناسب محسوب می‌شود و به نوعی یک واکسن است. البته باید بگویم یکی از وسایلی که برای شیر دادن به من کمک زیادی کرد این کوسن‌ها یا بالشت‌های مخصوص شیردهی بود. که یک نیم دایره هلالی شکل است و بچه روی آن قرار می‌گیرد. این وسیله بهترین وضعیت را برای شیردهی به وجود می‌آورد. به نوعی مادر و بچه را در وضعیت خوبی قرار می‌دهد. این وسیله بسیار خوبی بود که بین من و دوستانم که تازه مادر شده بودند، شاید نزدیک به شش دست چرخید و هر دفعه هر مادری آن را دوباره با پنبه پر می‌کرد و استفاده می‌کرد. دیگه کهنه شده بود.(خنده)البته مادران می‌توانند در منزل خودشان به راحتی این بالشتک‌ها را در اندازه مناسب با شیر خوارشان آماده کنند. این وسیله‌ای است که می‌توان به راحتی حمل کرد. سر کار هم همین طور. به دلیل اینکه نقشم به گونه‌ای بود که باید سر صحنه حضور پیدا می‌کردم من به خانه می‌آمدم و دوباره سر صحنه بر می‌گشتم. من چهار فیلم را به این شکل کار کردم. سر فیلم «هر شب تنهایی» که در مشهد بودیم در حرم امام رضا(ع) در آن هوای گرم به یاد دارم که شیرم را می‌دوشیدم و برای مانی می‌فرستادم به هتل و مدام می‌ترسیدم که به دلایل شرایط آب و هوایی شیر در راه خراب شود. ولی اگر این وضعیت ویژه نباشد یعنی یک مادر کارمند باشد و صبح به سر کار برود، می‌تواند در ساعت معینی به منزل بیاید، برنامه‌ریزی کند تا فرزند وی از شیر مادر استفاده کند.

***قطعاً خانواده در بزرگ کردن و زمان شیردهی به تو کمک کردند. درباره همیاری همسر، مادر، خانواده و یا اطرافیانت صحبت می‌کنید؟**

**کمک خیلی زیادی داشتم. همسرم (علی مصفا) به من خیلی کمک کرد. کاملاً نیاز است که به یک مادر کمک شود. هر لحظه از بزرگ کردن کودک سختی‌های خاص خود را دارد و باید این شرایط را درک کرد. به همین دلیل خیلی مهم است اطرافیان خود را جای مادری که بچه‌دار شده است بگذارند. من بیشتر سر عسل فرزند دومم به اطلاعات کاملتری رسیده بودم. خواهر همسرم هم خیلی با من همکاری می‌کرد.

***با نوع شغلی که دارید می‌توان گفت، برای اطرافیان یک الگوی مناسب در زمینه ترویج تغذیه با شیر مادر هستید. تا به حال کسی را به این کار ترغیب کردید؟**

**بله یک سری از دوستان من می‌گفتند که ما با بچه‌دار شدن کارمان را رها می‌کنیم که من معتقد بودم نباید این کار را بکنند. بعد از شش ماه تا یک سال دوباره می‌توانند به سر کار برگردند. چرا باید کار را رها کنند؟ اگر برنامه‌ریزی درست باشد حتماً می‌توان به نتیجه مناسب رسید. بیشتر این اتفاق، از اطلاعات نادرست است و اگر بدانند راه حلی مناسب برای این موضوع هست حتماً انجام می‌دهند. خیلی مهم است مادری که بخواهد شیر دهد این موضوع را بداند که قرار نیست از دیگر فعالیت‌های زندگی دور شود و فقط در خانه بنشیند. خصوصاً در ارتباط با شیردوشی، نگهداری و ادامه دادن به خیلی‌ها کمک کردم. من وسایلم را در اختیار دوستانم که تازه بچه‌دار شده بودند قرار دادم. شیر دادن کار مقدسی برای یک مادر است. اگر مادران تجربیات خود را به دیگران منتقل کنند و بگویند چقدر شرایط راحتی در این زمان داشتند، قطعاً تعداد فرزندانی که از شیر مادر تغذیه می‌کنند بیشتر می‌شود و این خیلی مفید است.

***به نظر خودت بهترین راه‌های ارتباطی و رسانه‌ای برای ترویج تغذیه با شیر مادر کدامند؟**

**پوسترهایی که تغذیه با شیر مادر را ترویج می‌کنند همیشه در بیمارستانها یا مراکز بهداشتی دیده می‌شوند. اما بهتر است راه‌هایی برای زنانی که مشغله کاری دارند و می‌خواهند به فرزندانشان هم شیر دهند در این پوسترها مشخص شود. این چیزی است که کم داریم و درباره آن حرف نمی‌زنیم. باید درباره این مسائل بیشتر در رسانه‌ای مانند رادیو صحبت شود، در مجله‌هایی که عموم مردم مطالعه می‌کنند یا رسانه‌های جمعی. پوسترهایی که نصب می‌شود فقط به فواید شیر مادر اشاره نکنند بلکه راه حل برای تسهیل این امر ارائه دهند. ■



گپی با جوانترین مجری به خانه برمی گردیم

در زندگی نقش بازی نمی کنم

گفتگو: سیما و سیمین حسنی

مژده لواسانی متولد ۱۳۶۸ است. وی از کودکی با تشویق پدر و مادرش وارد راد یو شـد و برای اولین بار در سـن ۹ سالگی در برنامـه پلاک ۱۴ به کارگردانی مهـران مدیری در تلویزیون حضور یافت. وی در حال حاضر سردبیری چند برنامه تلویزیونی و اجرای برنامه سه نقطه را بر عهده دارد. البته باید گفت که وی جوانتریـن مجری برنامه به خانــه برمی گردیم در طول پخش چندین ساله این برنامه از شبکه ۵ سیما می باشد.

***اجـرای برنامه زنـده در تلویزیون برای شـما سخت نبود؟**

**فضای رسـانه را با اجرای برنامه کبوتر دات کام، نیـم رخ و انواع برنامه های رادیویی تجربه کرده بـودم و این را هم اعتراف می کنم که فضای تلویزیون نسبت به رادیو پیچیده تر است.

***زیباتریـن گفتگویی که با یـک هنرمند انجام دادی، کدام گفتگو بود؟**

**در سالروز درگذشت مرحوم خسرو شکیبایی با همسـر وی گفتگویی انجـام دادم که در آن گفتگو از خاطـرات زندگی مشترک شـان در کنار این مرد محبوب و دوست داشتنی صحبت شد.

***خود شما چگونه به خانه برمی گردید؟**

**به خاطر مشـغله کاری معمولاً خسته به خانه برمی گـردم و هر روز بــه این حقیقت می رسـم که همیشه در خانه افرادی منتظر تو هستند که تو را فقط بـرای خودت می خواهند. آنها تو را دوسـت دارند و هیچ قصد و غرضی از این دوست داشتن ندارند.

***درباره کارهایت بیشتر با پدر مشورت می کنید یا مادر؟**

**با هردوی آنها اما در بخش حرفه ای کارم، با آدمهای حرفه ای همان حوزه مشورت می کنم.

***پـس در بیـن اعضای خانــواده یا اقوام، کسـی چندان پیگیر کارهای شما نیست؟**

پدرم که **بیشتر اوقات نیست. چندبار شده که کارم را دیده اما به خاطر مشغله کاری و شخصیتی که دارد، بیشتر انتقاد می کند. مادرم همه برنامه های مرا دنبال می کند و برخی مواقع درباره کارم به من تذکر می دهد اما مــادر مادرم (مادربزرگم) آنقدر عجیب، دقیـق و منتقدانـه کارهای مرا دنبـال می کند که به اندازه همه مخاطبان برای من کافی است و از نظرات وی واقعاً انرژی می گیرم.

***چرا رشته وکالت را برای ادامه تحصیل انتخاب کردید؟**

**عاشـق وکالت هستم و به هر حال شغل پدرم در انتخاب رشـته من تاثیر زیادی داشـت. منظورم این اسـت وقتی آدم یک پدر وکیـل دارد که دائم با پرونده‌های مختلف سـروکار دارد، من نیز به عنوان تنها فرزندش ترغیب می‌شـوم کـه بخواهم کار او را ادامه دهم.

***یکی یک دانه بودن سـخت نیسـت؟ تا به حال آرزونکردید که کاش خواهر یا برادر داشتید؟**

**چـون به نفع من اسـت، خیر! ولی احسـاس می کنـم اینطور که روزها می گذرد برای پدر و مادرم سخت باشد.

***فکر نمی کنید پدر و مادرتان به واسطه شغلشان از چهار سـالگی شـما را در موقعیتی قرار داده‌اند که فرصت انتخاب سـایر موقعیت‌ها و شغل‌ها را از شما گرفته‌اند؟**

**آنهـا در واقع این فرصت را بـه من دادند تا خود را محک بزنم. درست است که از ۴ سالگی کارم را با خانم وکیلی در رادیو آغاز کردم اما کارهای مورد علاقه‌ام را هم پیگیری کردم.

***در خانه، چه کارهایی انجام می‌دهید؟**

**معمولاً شـب از خوابم می‌زنم تا کتابی را تمام کنم یا اینکه بخشـی از کارهایم را تلفنی در خانه انجام می‌دهـم. در اینترنـت نیز به جسـتجو می‌پردازم و آخرین اخبار را دنبال می کنم.

***بیشتر چه کتابهایی را می‌خوانید؟**

**غزل! غزلهای اسـتاد بهمنی. برخی از آنها را حفظ کرده و حتی بعضی از برنامه‌ها را با غزل شـروع می کنم چرا که شـاعرانگی کلامـم را تقویت می کند. رمان و داستان نیز می‌خوانم.

***از نمره‌هایتان راضی هستید؟**

**بله، خدا را شـکر عادت کـرده‌ام که درس و کارم را با هم هماهنگ کنـم چون از بچگی همینطور بود. یادم اسـت در مقطع راهنمایی کـه بودم بعد از ضبط برنامه گل آفتاب که در رادیو بود، باید می‌رفتم و امتحان می‌دادم. خودم را با این شرایط وفق داده‌ام.

***بازیگـری در سـینما و تلویزیـون را دوسـت ندارید؟**

**اولین تجربه تلویزیونـی من بازیگری بود. ۹ سـاله بودم که در ده قسمت پلاک ۱۴ مقابل دوربین مهران مدیری بازی کردم. در سـن ۱۰ سـالگی در سـریال فردا دیر اسـت به کارگردانی حسـن فتحی حضور یافتم و در ۱۴ سالگی نیز در نقش یک خبرنگار در کار محمد حسن زاده بازی کردم اما امروزه دیگر اصلاً به این کار علاقه ندارم چرا که احسـاس می کنم، دیگر نمی‌توانم نقش بازی کنم.

***زمانـی کـه از همه چیز خسـته می‌شـوید، چه می کنید؟**

**یک بلیط مشـهد می گیرم و به آنجا می‌روم تا راحت درد دل کنـم و به خدا بگویم: خدایا هیچوقت چشم از من برندار که سخت محتاج نگاه توام.

***و در آخر دوسـت دارید مردم چه دعایی برای شما بکنند؟**

**هـر وقت از مادرم می‌خواهـم برای من دعا کنـد، در جوابـم می گوید آنچه کـه خداوند برای تو مقدر کـرده را از خدا برایت می‌خواهم. اگر به صلاح باشـد، دعایم برآورده می‌شـود. اما وقتی خواسته ام اجابت نمی‌شود به مادرم می گویم: ببین مامان! آنچه را خواستم برایم دعا نکردی! و در جواب من می گوید: بـه حتم خواسـت و حکمت خدا اینطور بـوده اگر به صلاحت بود قطعاً همان می‌شـد که اصرار داشـتی پـس چون خدا صلاح تو را خواسـته، هیـچ چیز را از دست نداده‌ای. ■

هفت هنر

ناگفته‌های نادر



نویسنده: نادر طریقت، کارگردان سینما

دو نکته درباره فرشته‌ها و شیطان‌ها

نکته اول

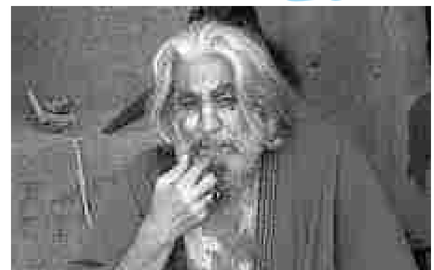
چند سال پیش هم در ماه مبارک رمضان سریال فرشته‌واری پخش می‌شد که شیطان گاهی در جلد یک دختر زیبا قرار می‌گرفت و گاهی هم در جلد یک مرد به نام آقای سرابی که نقش آن را مرتضی ضرابی گریمور خوب کشورمان بازی می‌کرد، بعد از پخش آن هر کسی دچار جرمی می‌شد به شوخی می‌گفت تقصیر آقای سرابی بود، تا جایی که کم کم تبدیل به جوک شده بود، اما صدرحمت به شیطان‌صفتی آقای سرابی که آن زمان حرمت خانواده‌ها را حفظ می‌کرد، امسال متأسفانه شاهد شیطان بی‌صفتی هستیم که دختران سریال ما را به گمراهی هدایت می‌کند، اینکه قصد و منظور این شیطان در درجه اول پدر باایمان آن دختر است، شکی نیست، اما نشان دادن و حرمت شکنی‌های این شیطان و زیر سوال بردن چهار چوب خانواده‌ها در این سریال جای تأمل دارد، شاید این سریال کند و بدون افت و خیز تصویری و داستانی آنقدر آدم را عذاب ندهد، ولی نشان دادن روابط زشت دختر و پسر، تنها بودن آنها با هم، تلفن و پیامک فرستادن‌های پنهانی و از آن بدتر یواشکی و به دور از چشم پدر و مادر از خانه خارج شدن و یا اینکه رفتن به بالای کوه و خواباندن دختر و پسرهای جوان کنار هم با این استدلال که در حال انرژی گرفتن هستند، واقعاً آدم‌های مومن و مخصوصاً روزه‌دار را در این ماه محترم به ستوه آورده است. از نویسنده و بعد از کارگردان سریال و در نهایت دست‌اندرکاران سیما باید پرسید که واقعاً چه جوابی برای مطرح کردن این چنینی مسایل اجتماعی دارند؟ اینکه این جور مسایل وجود دارد، من هم تأیید می‌کنم که وضعیت از این هم تأسف‌بارتر است، اما دامن زدن و باز کردن روی بعضی از جوانانمان، مخصوصاً دختران عفیفه عواقبی دارد، حتماً باید منتظر جوک‌های دختر و پسرهای جوان هم مانند جوک‌های سرابی باشیم؟ و این باعث باز شدن روی جوانان ما نمی‌شود؟ به هر حال شیطان‌ها هم شیطان‌های قدیم، و ما هیچ فرشته‌ای در وجود آن بازیگر از اول سریال ندیدیم، چادر سر کردن و به راحتی آن چادر را باد بردن دلیل بر فرشته بودن آن دختر نیست، تنها یک دختر ضعیف، و بی‌اراده از اول کار به تصویر کشیده شده است.

نکته دوم

خدا رحمت کند محمود قنبری دوبلور و بازیگر سینما و تئاتر را که با صدای جذابی که داشت سال‌ها به جای بازیگران بزرگی صحبت کرد که آن زمان کام همه را شیرین می‌کردند، جری لوییس با صدای تودماغی و دوست داشتنی قنبری با فیلم‌های پادوی هتل، پاستی، دهن گشاد، بشقاب پرنده، سه نفر روی نیمکت، کشتی را به باد نده و خیلی از فیلم‌های زیبای دیگر باعث شادی خانواده‌های ایرانی می‌شد.

طرز صحبت کردن این دوبلور شیرین سخن بود، که تمام دیالوگ‌های خود را تودماغی اما شیرین و برای فیلم‌های کمدی ادا می‌کرد، اما این تودماغی حرف زدن انگار تازگی‌ها در میان دختران ایرانی، به خصوص بازیگران سریال‌های تلویزیونی که این شب‌های ماه رمضان در حال پخش است، مد گردیده و به جای اینکه ما را مشعوف کند، طرز صحبت کردن آنها آدم را آزار می‌دهد. یکی نیست به آنها بگوید که این چه جور حرف زدن است، آن هم در کارهایی جدی مثل «سقوط یک فرشته» که پس از افطار مردم مجبورند آن را ببینند، این بازیگرهای جوان چون اغلب با ارتباطات غیر حرفه‌ای و رابطه‌ای وارد جرگه بازیگران و هنرمندان شده‌اند چیزی از فن بیان نمی‌دانند، به خاطر همین فکر می‌کنند این نوع ادای کلمات بازی آنها را زیباتر می‌کند، حال آنکه نمی‌دانند چنین نیست، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم پس کارگردان کجای کار قرار دارد؟ او به راحتی می‌تواند بازیگران این چنینی را هدایت کند و هدایت بهتر بازیگر باعث جذاب‌تر شدن کارشان می‌شود، وقتی سر فیلم (خاطره) کار می‌کردم یکی از بازیگران خوب کشور با من در این فیلم همکاری می‌کرد، این بازیگر خوب عادت داشت، هر دیالوگی را که بیان می‌کرد یک نفس عمیق میان دیالوگ بعدی خود می‌کشید و این در تمام فیلم‌هایش عادت شده بود، من اولین کاری که کردم این عادت ناپسند را اجازه ندادم در فیلمم پیاده کند، الحق هم خودش همکاری کرد و نوع بازی و دیالوگ گویی مورد نظر من را انجام داد و همه اینها برمی‌گردد به این که یک بازیگر خوب که حرفه‌اش را دوست دارد به دنبال کسب تجربه‌های متفاوت آکادمیک است و هیچ وقت از تمرین و ممارست در رشته مورد نظرش دست برنمی‌دارد و سعی در کسب تجربیات تازه در حرفه‌اش می‌کند و یک بازیگر خوب باید بداند موفقیت در زندگی هنری به ادا درآوردن نیست، بلکه به زندگی و شناخت در نقش بستگی دارد.

«تو شمر هستی؟ پایت را پایین بگذاری می‌کشمت!»



محمد فیلی بازیگر ۶۱ ساله شیرازی و ایفاگر نقش قصی‌القلب‌ترین مرد تاریخ در گفت‌وگویی ضمن بیان این نکته که هنوز هم با گذشت چند هفته از اتمام بازی وی در «مختارنامه» گاهی مردم در کوچه و خیابان نشانش می‌دهند و می‌گویند «شمر»! از خاطرات جالبش می‌گوید:

جدا باور کرده بودند که من شمرم...

یادم می‌آید یک روز منتظر تاکسی بودم که متوجه شدم دو سرنشین یک موتور در فاصله ده متری‌ام مرا زیر نظر دارند. سوار تاکسی شدم دیدم آن موتور هم راه افتاد و به تاکسی رسید و آن دو نفر شروع به فحش دادن کردند. حرف‌هایشان نشان می‌داد به خاطر تنفر از شمر به من بد و بیراه می‌گویند.

راننده مرد مسنّی بود. به او گفتم بایستد تا با موتوری‌ها حرف بزنم. تا ایستادیم یکی از سرنشین‌ها گفت: «پایت را پایین بگذاری می‌کشمت!» راننده برگشت که چیزی بگوید چشمش افتاد به من و پس از چند لحظه با تعجب گفت «تو شمر هستی؟» گفتم: «نه آقا اشتباه گرفته‌ای!» باز راه افتادیم و آن موتوری‌ها همچنان تعقیب‌مان می‌کردند. بالاخره آنها آنقدر فحش دادند و تهدید کردند که روی پل گیشا راننده به زور پیاده‌ام کرد و گفت: «برای من دردسر درست نکن» خلاصه این که روی پل مدیریت من ماندم و آن دو نفر که همچنان سعی می‌کردند فاصله‌شان را با من حفظ کنند. وقتی راننده رفت من هم راه افتادم طرف آنها که ببینم چه می‌خواهند اما هر دو فرار کردند! فکر کنم جدا باور کرده بودند که من شمرم و اگر نزدیک‌شان شوم خطر دارم.

اجازه می‌دهید اینجا دخیل ببندم....

یک برخورد دیگر هم خیلی خوب یادم مانده است. ماجرا مربوط به زمانی است که ما برای فیلمبرداری صحنه‌ای به منطقه طرود در منطقه کویری رفته بودیم. آنجا پیرزنی بود که روی قطعه زمینی زراعت می‌کرد. ما برای فیلمبرداری ناچار شدیم در ازای پرداخت هزینه راهی باریک در گوشه‌ای از زمین او ایجاد کنیم و اطرافش را طناب بکشیم تا مزرعه‌اش به واسطه رفت‌وآمد گروه آسیب نبیند اما یک روز اسب‌هایی که هنرورها باید سوارشان می‌شدند از طناب کشی رد شدند و سطح محدودی از مزرعه را خراب کردند.

آن خانم از این حادثه عصبانی شد و شروع به داد و فریاد کرد. مدیر تولید مشغول پرداخت پول به او بود و پیرزن همچنان فریاد می‌زد که کار گریم من و بازیگر نقش حضرت ابوالفضل (ع) تمام شد و هر دو راه افتادیم که به سمت محل فیلمبرداری برویم.

ابتدا من خواستم از همان راه باریک از کنار آن خانم بگذرم. او مرا دید و ترسید. به مدیر تولید گفت: «این کیه؟» مرحوم آشتیانی گفتند: «این شمره!» پیرزن هم داغش تازه شد. شروع کرد به بد و بیراه گفتن و لعنت کردن من و اگر مدیر تولید مانعش نمی‌شد می‌خواست سمتم بیاید و مرا بزند.

به همین دلیل به سرعت رد شدم اما هنوز حواسم به او بود که دیدم بازیگر نقش حضرت ابوالفضل (ع) آمد و پیرزن پرسید: «این کیه؟» مدیر تولید گفت: «حضرت ابوالفضل (ع)» اینجا بود که ناگهان خشمش فروکش کرد. متاثر شد و گفت: «من نوه‌ای دارم که مریض است اجازه می‌دهید اینجا دخیل ببندم که خوب شود؟!»

افشاگری هومن سیدی از جریان تولید سریال «سی‌امین روز»



مجموعه تلویزیونی «سی‌امین روز» که این روزها با یک سال وقفه روانه آنتن شبکه دو سیما شده است در زمان تولید با اتفاقات خاصی همراه بود. پس از حاشیه‌های قابل تامل انصراف پرویز شیخ‌طادی از کارگردانی و همچنین خودداری ستاره اسکندری و گلچهره سجادیه از ادامه همکاری با این پروژه تلویزیونی یکی دیگر از بازیگران سریال «سی‌امین روز» در مصاحبه‌ای اعلام کرده که او نیز به ناچار و اجبار حاضر به ادامه همکاری با این سریال شده است.

هومن سیدی ایفاگر نقش پرفراز و نشیب سیاوش در گفت‌وگویی ضمن اشاره به عدم رضایت حضور در سریال «سی‌امین روز» به دلیل آماده نبودن فیلمنامه و ضعف‌هایی که فیلمنامه داشته است می‌گوید: آقای شیخ‌طادی به من گفتند امکان ندارد من این فیلمنامه را شروع کنم. من هر شب فیلمنامه را بازنویسی خواهم کرد و پس از بازنویسی جلوی دوربین خواهد رفت. اما بعد از جدایی با مخالفت آقای جودی(تهیه کننده)دیگر فیلمنامه بازنویسی نشد. همان روزها من مشکل داشتم و دیگر آقای شیخ‌طادی هم نمی‌توانست جواب مرا بدهد چون خودش هم با ماجرا مشکل داشت.

من و همسرم به اتفاق به دفتر آقای جودی رفتیم و گفتیم ما با این شرایط ادامه نخواهیم داد. آقای جلالی(مدیر تولید)نامه‌ای جلوی ما گذاشتند و گفتند امضاء کنید که نمی‌آیید و تبعات آن را هم می‌پذیرید. اگر نیایید سیصد میلیون خسارت این یک ماه را باید پرداخت کنید. من به آقای جودی گفتم قرار بوده ما با آقای شیخ‌طادی کار کنیم نه با آقای افشار، ایشان گفت شما قرارداد را ببین که با من قرارداد بستی یا آقای شیخ‌طادی؟ معلوم است که با تهیه کننده قرارداد بسته‌ام اما وظیفه تهیه کننده محترم این است که به موقع دستمزد مرا بدهد قطعا من برای انجام یک کار با کارگردان طرف هستم. من به آقای جودی گفتم آقا اشتباه کرده‌ام تا الان به من پول نداده‌اید الان هم پول نمی‌خواهم، بگذارید بروم، شما هم که قرار است تمام پلان‌های آقای شیخ‌طادی را تکرار کنید! آقای جلالی گفتند بیایید بروید با آقای افشار صحبت کنید شاید ایشان نخواهند با شما کار کنند! گفتیم خدا خیرشان بدهد امیدوار هستم ایشان نخواهند با ما کار کند.

من با خانم صمدی رفتیم پیش آقای افشار صحبت کردیم ایشان حرفی به من زدند که تا قیامت فراموش نمی‌کنم! ایشان گفتند شما خودتان را وارد این مسئله نکنید این مسئله برایتان خطرناک است! همین‌طور که فوتبال می‌دیدند کاغذی را درآوردند و گفتند من استعفاء دادم چون قرار است فیلم سینمایی بسازم، آمده‌ام که پرویز را برگردانم همین! من و خانم امضاء کردیم و آمدیم. اما شب تماس گرفتند و گفتند شما آفیش هستید. خانم من با آقای افشار تماس گرفتند و گفتند که ما به درد شما نمی‌خوریم اجازه بدهید که هر کدامان برویم سراغ کار خودمان... اما آقای افشار گفتند این چه حرفی است که می‌زنید؟ قطعا ما یک کار خوب خواهیم ساخت. درنهایت ما مجبور شدیم تن به این کار بدهیم.

پس از مشورت با دوستان فهمیدیم که کاری از دستمان بر نمی‌آید و مجبور هستیم ادامه بدهیم! بعد از آن با برزو نیک‌نژاد صحبت کردیم. او شروع کرد به بازنویسی کل کار، جواد افشار هم شرایط خوبی را برای مشورت ایجاد و نظرات ما را لحاظ می‌کرد. پژمان بازغی عزیز آمد، نظرات ما و دیگر بازیگران لحاظ می‌شد تا حداقل مثل دروازه‌بانی باشیم که تیمش در حال باختن است اما مراقب است تا کمتر گل بخورد.

مستند تلویزیونی ماه مبارک رمضان در خراسان کلید خورد



امیراطهر سهیلی، مستند تلویزیونی ماه مبارک رمضان در خراسان رضوی را برای شبکه تولید مستند شبکه ۴ سیما کلید زد.

این مستند که برای رمضان سال ۱۳۹۱ تهیه می‌شود در مشهد و شهرستانها و روستاهای اطراف مشهد تصویربرداری خواهد شد.

امیراطهر سهیلی که سال گذشته کارگردان برتر استان خراسان به انتخاب هیئت داوران جشنواره بین المللی فیلم فجر شد در این مستند قرار است آئینها و مراسم ویژه ماه مبارک رمضان را به تصویر کشیده و برخی آئینهای گذشته را که امروزه دیگر وجود ندارد نیز بازسازی کند.

برگزاری تست بازیگری برای سریال حضرت موسی(ع)

علاقه‌مندان به بازیگری می‌توانند شانس خود را برای بازی در سریال تاریخی - قرآنی حضرت موسی(ع) بیازمایند.

به نقل از ستاد خبری نوزدهمین نمایشگاه بین‌المللی قرآن کریم، سیمای جمهوری اسلامی ایران در این دوره از نمایشگاه و با توجه به ساخت سریال حضرت موسی(ع) فضایی را مهیا کرده که علاقه‌مندان به بازیگری می‌توانند برای تست بازیگری از امروز (۲۲ مرداد) تا چهارم شهریورماه به این غرفه مراجعه کنند.

هنرمندی که بیش از ۵۰ بار بازجویی شد



آی وی‌وی، هنرمند مطرح چینی که ۸۱ روز به بهانه نپرداختن مالیات در زندان به سر برد درمورد این روزهای سخت صحبت کرد.

در طول این ۸۱ روز نیروهای پلیس بیش از ۵۰ بار آی وی‌وی را مورد بازجویی قرار دادند و او را تهدید به ۱۰ سال زندان کردند.

مقامات اواخر ماه ژوئن آی وی‌وی را آزاد کردند. رسانه‌های دولتی همچنان دلیل دستگیر شدن او را جرم‌های اقتصادی عنوان می‌کنند و درمورد آزادی‌اش می‌گویند: «او به دلیل رفتار خوب و اعتراف به جرم‌ها» آزاد شده وی به یک بیماری مزمن مبتلا است و بهتر بود آزاد شود، همچنین او قبول کرده مالیات‌های عقب‌افتاده خود را بپردازد.»

اما منابع آگاه گفتند سئوالاتی که در این بازجویی‌ها پرسیده شده مرتبط با اعتراضات موسوم به «انقلاب یاس» در چین در ماه فوریه و نوشته‌های سیاسی این هنرمند تجسمی است. «انقلاب یاس» ملهم از بهار کشورهای عربی است. همزمان با دستگیری آی وی‌وی بسیاری از فعالان حقوق بشر و وکلا هم دستگیر شدند.

آی وی‌وی سوم آوریل زمانی که قصد داشت برای شرکت در همایشی هنری از چین خارج شود توسط نیروهای لباس شخصی در فرودگاه پکن دستگیر و به مکانی نامعلوم منتقل شد.

این هنرمند ۵۴ ساله بعد به مکانی دیگر انتقال داده شد. او دو نگهبان ۲۴ ساعته داشت که در چند قدمی او انجام وظیفه می‌کردند. این دو حتی در زمان خواب چشم از آی‌وی‌وی برنمی‌داشتند و اصرار داشتند او دست‌هایش را روی پتو بگذارد و بخوابد.

دانش را که در جهان است نتهادر جهان می توان به دست آورد نه در کنج اتاق

همسر گمشده!



«رابرت بیکر» جوان خوش تیپ و شیک پوش ۳۶ ساله‌ای بود که با «دیانا ومیل» وارث میلیونها دلار ثروت و صاحب چند شرکت و مؤسسه بازرگانی ازدواج کرده بود. دیانا از او ۱۱ سال بزرگتر بود ولی رابرت به این موضوع اهمیت نمی‌داد. او به خاطر چیز دیگری با دیانا ازدواج کرده بود و چند هفته بعد از ازدواج، خود را به عنوان رییس کل مؤسسات دیانا معرفی کرد و بعد از آن به عیاشی و خوشگذرانی های خود مشغول شد. شرکت در جشنها و میهمانی های مختلف آن هم بدون حضور دیانا از جمله تفریحات او به حساب می آمد. البته طولی نکشید که دیانا متوجه این موضوع شد و یک مرتبه هم سر زده به یکی از این میهمانی ها رفت و دعوای مفصلی بین زن و شوهر در گرفت، ولی رابرت نمی توانست از کارهای خود دست بر دارد و اصلاً به همین دلیل با دیانا ازدواج کرده بود که با پولهای او خوشگذرانی کند. طولی نکشید که برای دومین و بالاخره سومین بار هم آنها با هم درگیر شدند و بعد از چهارمین مشاجره بود که دیانا تصمیم گرفت به این زندگی مشترک پایان دهد. وکلای دیانا با رابرت تماس گرفتند که ترتیب طلاق آنها را بدهند. این ماجرا یعنی مراجعه وکلای دیانا به رابرت روز سه‌شنبه اتفاق افتاد و دو روز بعد یعنی پنجشنبه همان هفته ناگهان دیانا ومیل ناپدید شد و هیچ اثری از او به دست نیامد!

کلانتر «مک گراو» که از ناپدید شدن دیانا باخبر شده بود پس از تحقیقاتی که راجع به این موضوع انجام داد، به رابرت اطمینان داد که با تمام نیرو و کوشش خواهد کرد که اثری از دیانا به دست آورد.

صبح دو روز بعد رابرت مشغول صرف صبحانه بود که تلفن زنگ زد. او گوشی را برداشت و به محض آنکه گفت: الو؟ بفرمایید... صدای زنی از آن طرف بلند شد. این زن، دیانا همسر گمشده او نبود ولی کسی بود که از او خبری به رابرت می‌داد. خلاصه حرفهای آن زن چنین بود:

- دیانا هرگز نمی‌خواهد تو را ببیند و از اتفاقات چند روز اخیر هم کاملاً باخبر است.

رابرت که از این حرفها به هیجان آمده بود، حرف زن را قطع کرد و گفت: الو؟ الو؟ شما که هستید؟ از کجا تماس می گیرید؟ همسر من کجاست؟

زن به هیچ کدام از سؤالات او جواب نداد و فقط گفت که برای انجام مراسم طلاق به زودی یک وکیل به او مراجعه خواهد کرد. بعد هم بدون آنکه چیز دیگری بگوید تلفن را قطع کرد. گوشی در دست رابرت بیکر ماند و او مات و متحیر به تلفن خیره شد. معنای این تلفن را نمی فهمید و نمی دانست چه شده؟ مرتب سیگار می کشید و فکر می کرد اما عقلش به جایی نمی رسید.

روز دوشنبه شخصی به رابرت مراجعه و خود را وکیل مدافع و مشاور دیانا معرفی کرد و گفت: من «موریس» هستم. «کلینت موریس» مشاور حقوقی. بعد هم کارت ویزیت خود را از جیب در آورد و به رابرت نشان داد. رابرت با عجله و بدون مقدمه گفت: همسر من کجاست؟ من باید بدانم او کجا رفته؟ باید با او صحبت کنم. ولی وکیل مدافع و مشاور حقوقی با خونسردی پاسخ داد:

معذرت می خواهم. اما خانم دیانا دومیل دستور داده‌اند که محل اختفای ایشان را به کسی نگویم. خصوصاً به شما...

- اما این درست نیست... من نگرانم. چند شب است نخوابیده‌ام.

آقای موریس، باز هم با خونسردی تقاضای او را رد کرد. رابرت حتی سعی کرد با پرداخت پول او را وادار به حرف زدن کند اما بی فایده بود. رابرت باز هم ناامید نشد و شروع کرد به اصرار ولی یک ساعت بعد وقتی موریس از جا برخاست و خداحافظی کرد، رابرت هیچ چیز تازه‌ای به دست نیاورده و معما همچنان به قوت خودش باقی بود. رابرت حس می کرد باید با تمام تفریحات و خوشگذرانی هایش خداحافظی کند اما او نمی خواست به این راحتی همه چیز از دست برود. رابرت سخت به فکر فرو رفت که این معما را چگونه حل کند؟ دیانا چه شده؟ آیا او زنده است؟ چه کسی پشت پرده قرار دارد و با این تلفن ها و خبرها از او چه می خواهد؟ در این موقع صدای زنگ تلفن سکوت را شکست. او به سرعت به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. این بار صدای مردی با لحن خشک و خشن از آن طرف بلند شد که می گفت: شما آقای بیکر هستید؟

بیکر به سرعت جواب داد:

- بله، بله... من بیکر هستم. کاری داشتید؟

- خوب گوش کنید. همسر شما نزد ماست و خیلی هم نگران جان خودش است البته حق دارد که نگران باشد چون ما آدمهای خوبی نیستیم.

رابرت در جای خود خشک شد و متحیر ماند. همین چند دقیقه قبل بود که موریس به عنوان وکیل مدافع دیانا به او مراجعه کرده بود. پس او چه می گفت؟ آیا هر چه گفته بود دروغ بود؟... آنها چه منظوری داشتند؟ آیا می خواستند او را به دام بیندازند؟ رابرت که عصبانی شده بود، فریاد زد:

همسر من کجاست؟ من باید الان با او صحبت کنم...

کسی که از آن طرف صحبت می کرد حرف او را قطع کرد و گفت: تو چه فکر کردی آقای بیکر؟ فکر کردی ما احمق هستیم که همینطوری می خواهی با همسرت صحبت کنی؟ این کار شرایطی دارد. شرط اول آن پرداخت یک میلیون دلار است.

رابرت با خود گفت: «عجب آدمهایی! آنها باج می خواهند. یک میلیون دلار برای دیانا؟ اما دیانا چطور به دست این آدم رباها افتاده؟ او بار دیگر وقایعی را که به سرعت و پی در پی اتفاق افتاده بود به یاد آورد. اول تلفن یک زن ناشناس، بعد هم آن وکیل کذایی که اوراق طلاق را آورده بود و حالا هم این تلفن. چه رابطه‌ای بین این اتفاقات می توانست وجود داشته باشد؟

در این موقع دوباره صدا از آن طرف تلفن بلند شد که می گفت: چرا ساکت شدی؟ لابد فراموش کردی که من منتظرم. البته راجع به پیشنهاد من می توانی فکر کنی ولی به هر حال مبلغ از این کمتر نمی شود اما اگر معطل کنی شاید بیشتر هم بشود.

رابرت می خواست حرفی بزند که طرف گوشی را گذاشت و تلفن قطع شد و بار دیگر او در مقابل معمای بزرگ خود تنها ماند. او گوشی را روی تلفن گذاشت و چند لحظه بعد دوباره آن را برداشت و شماره تلفن کلانتر را گرفت ولی بلافاصله گوشی را گذاشت و با خود گفت: «نه! بهتر است اول به این وکیل کذایی کلینت موریس تلفن کنم شاید او چیزی بداند.»

او دفتر تلفن را برداشت و مشغول ورق زدن شد تا شماره موریس را پیدا کند اما وکیلی با نام کلینت موریس در دفتر تلفن وجود نداشت و رابرت با خود گفت: «شاید این وکیل در این شهر نباشد. شاید هم اصولاً یک وکیل قلابی و یک مرد دروغگو و متقلب باشد؟ حالا چه باید بکنم؟»

رابرت بیکر در این موقع ناخود آگاه به سمت تلفن رفت و شماره کلانتر را گرفت و با شنیدن صدای او

بریده بریده گفت:

-کلانتر... زن من زنده است... همین الان یک گروگانگیر به من زنگ زد و از من پول خواست...

کلانتر با لحنی متحیر و متعجب پرسید:

-چی؟ خانم شما زنده است؟ چه مسأله عجیبی. من همین الان به آنجا می آیم.

طولی نکشید که صدای آژیر ماشین پلیس، آمدن کلانتر را خبر داد. رابرت به سمت در رفت و از کلانتر استقبال کرد. کلانتر دست او را گرفت و گفت:

-آقای بیکر ما باید در جای خلوت با هم صحبت کنیم. آرام باشید!

آنها وارد خانه شدند و وقتی روی صندلی های سالن نشستند، بیکر شروع به صحبت کرد و ماجرای تلفن آن زن و آمدن و کیل و تماس گروگانگیرها را کاملاً توضیح داد. در همین موقع ناگهان صدای آژیر ماشین پلیس دوباره به گوش رسید. لحظاتی بعد «واکر» معاون کلانتر سراسیمه وارد خانه شد و به سمت آنها دوید و فریاد زد:

-کلانتر، آن زن فرار کرد. خانم دیانا دومیل را می گویم... او ناگهان ناپدید شد، من می خواستم...

اما نتوانست جمله خود را تمام کند و در آستانه در روی زمین افتاد و ساکت شد. کلانتر مک گراو تپانچه خود را کشیده و دو گلوله به سمت او شلیک کرده بود. کلانتر بلافاصله لوله تپانچه خود را به سمت رابرت بیکر گرفت. رابرت با حیرت و تعجب او را نگاه کرد و فریاد کشید: آخر چرا؟

کلانتر که صورتش کاملاً سرخ شده بود به تندی گفت: این احمق بی عرضه در آخرین لحظات کار را خراب و نقشه مرا نقش بر آب کرد. داشتم به راحتی یک میلیون دلار به دست می آوردم که این احمق همه را لو داد.

رابرت از تعجب و حیرت نمی دانست چه بگوید. نمی توانست آنچه را دیده و شنیده بود باور کند. پس کلانتر، یک جانی و گروگانگیر و قاتل است؟ او بود که تلفن کرد و برای گروگانگیری پول می خواست. کلانتر به رابرت گفت: حالا من و تو باید با هم کنار بیاییم.

اما بیکر دیگر صدای او را نمی شنید. او به فکر فرو رفت و ناگهان تصمیم خود را گرفت. با یک خیز خود را روی کلانتر انداخت و ضربه محکمی به دست راست او که تپانچه را با آن گرفته بود، وارد کرد. ضربه آنقدر شدید بود که تپانچه از دست کلانتر به زمین افتاد. رابرت با پا تپانچه را زیر مبل فرستاد و بعد مشتی به چانه کلانتر زد و او که به زمین افتاد به سرعت به سمت در دوید و از اتاق خارج و وارد تراس شد و از آنجا به باغچه پرید و به سرعت قبل از آنکه کلانتر سر برسد از وسط باغچه به سمت اسکله دریاچه که قایق خود را آنجا بسته بود، رساند و با یک خیز درون قایق پرید و طناب را باز و موتور قایق را روشن و از ساحل فاصله گرفت.

همان موقع رابرت برگشت و کلانتر را دید که به داخل باغچه پرید و خودش را به ساحل رساند و چند گلوله هم شلیک کرد اما هیچ کدام از گلوله ها به هدف نخورد و رابرت همچنان با سرعت سرسام آور به سمت سواحل شرقی حرکت کرد و خوشحال بود که از دست کلانتر فرار کرده است. اما کلانتر مک گراو با خونسردی به قایق که از ساحل دور می شد نگاه می کرد. پشت سر او حالا یک نفر دیگر هم با لباس پلیس دیده می شد و او کسی جز واکر معاونش نبود که چند لحظه قبل هدف گلوله های کلانتر قرار گرفته بود.

***

طولی نکشید که قایق به سواحل شرقی دریاچه رسید و رابرت از آن پیاده شد و قدم به زمین گذاشت. او جلو در فروشگاه، اتومبیل شکاری قرمز رنگ دوست خود «بیل» را دید و به سمت آن رفت و بی سر و صدا سوار شد و به سرعت از آنجا دور شد. بیل با شنیدن صدای موتور اتومبیل از فروشگاه خارج شد و اتومبیل خود را دید که در پس گرد و خاک جاده ناپدید شد. او به فروشگاه برگشت و به سراغ تلفن رفت و پلیس را از سرقت اتومبیل خود با خبر کرد. رابرت با اتومبیل مسروقه در جاده ای که به کوهها و تپه های ساحلی منتهی می شد، رفت. پیچهای جاده را به سرعت طی کرد و چند کیلومتر جلوتر بالاخره اتومبیل با یک ترمز شدید در جای خود میخکوب شد.

رابرت از اتومبیل پیاده شد و به سمت کنار جاده دوید. سمت چپ جاده پرتگاه عمیقی بود که به سواحل دریا منتهی می شد و امواج خروشان دریا در اعماق آن دیده می شد. رابرت به اطراف نگاهی کرد و یک راه باریک که به زحمت می شد در آن قدم گذاشت پیدا کرد و آهسته و با احتیاط از آنجا به سمت پایین رفت و بالاخره بعد از چند دقیقه به پایین رسید. در آن نزدیکی داخل آب دریا لاشه بدنه یک اتومبیل دیده می شد. رابرت به سمت اتومبیل رفت این اتومبیل دیانا همسر او بود که واژگون شده و در آن غوطه ور بود. رابرت کمی جلو رفت و از شیشه اتومبیل نگاهی به داخل آن انداخت. چیزی در اتومبیل نبود. مخصوصاً چیزی که او انتظارش را داشت!

با ناراحتی زیاد از جا بلند شد. در همان لحظه صدای بسته شدن در یک اتومبیل را شنید. با حیرت و تعجب سر خود را به سمت بالا چرخاند. کلانتر مک گراو پیاده شده بود و حالا به سمت او می آمد. دیگر فرار نتیجه ای نداشت و اصلاً راهی برای فرار نمانده بود.

رابرت ایستاد و کلانتر به او نزدیک شد و گفت:

-خب بیکر! ظاهراً شما در جستجوی همسرتان بودید و می خواستید ببینید که داخل اتومبیل هست یا نه؟ حالا برای اطلاع شما باید بگویم که ما همان روز اول جسد همسرتان را داخل اتومبیل پیدا کردیم و آن را برای کالبد شکافی به پزشکی قانونی فرستادیم. آنها بعد از معاینه جسد گفتند که ظاهراً او را قبلاً بیهوش کرده و بعد پشت فرمان نشانده و اتومبیل را عمداً از بالا به پایین پرتاب کرده اند. تا اینطور نشان دهند که اتومبیل سقوط کرده و او در حادثه رانندگی کشته شده اما ما می دانستیم این ساختگی است و از همان اول به شما مشکوک شدیم و بالاخره بعد از چند جلسه تصمیم گرفتیم با آن روش یعنی تلفن و مراجعه وکیل و در آخر گروگانگیری، شما را فریب دهیم.

رابرت که متعجب شده بود گفت:

-اما شما معاونتان را کشتید؟

-اشتباه می کنی رابرت بیکر. گلوله هایی که من شلیک کردم پلاستیکی بود و او هم وانمود کرد که مرده تا تو به هیچ چیز شک نکنی و مجبور شوی با پای خودت به اینجا بیایی و مطمئن شوی که او مرده. تو هم بالاخره همین کار را کردی و ثابت کردی که قاتل هستی. اگر قاتل نبودی از کجا می دانستی که اتومبیل همسرت در اینجا از کوه سقوط کرده است؟

رابرت بیکر چاره ای جز تسلیم شدن نداشت. ■

زندگی انسان خیلی کوتاه است بنابر این بهتر است که با پستی توأم نباشد

● دیسرائیلی

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

اَللّهُمَّ لَکَ صُمْتُ وَعَلی رِزْقِکَ اَفْطَرْتُ وَعَلَیْکَ تَوَکَّلْتُ

خدایا برای تو روزه گرفتم و با روزی تو افطار و بر تو توکل می کنم.



امیدوارم که طاعات و عبادات شما مورد قبول درگاه حق تعالی قرار گرفته باشد.
روزه گرفتن در ماه مبارک رمضان علاوه بر آثار روحی و معنوی، اثرات جسمانی بسیار ارزشمندی دارد. اما بدون شک زمانی می توان از تاثیرات مثبت روزه بهره مند شد که تغذیه در هنگام افطار و سحر منطبق با یک رژیم متعادل و متنوع باشد. پرخوری و مصرف بیش از حد غذاهای پرچرب و شیرین چون نان خامه ای، زولبیا، بامیه، شله زرد و... توصیه نمی شود؛ زیرا این خوراکی ها باعث تحریک معده، اضافه وزن و نیز عطش شدید می شوند که اغلب این تشنگی را با نوشیدن مقادیر زیاد نوشیدنی های سرد جبران می کنند. نوشیدن آب زیاد همراه با غذا باعث رقیق شدن شیره معده و تاخیر هضم غذا می شود، بنابراین این افراد دچار نفخ شکم و سایر ناراحتی های گوارشی خواهند شد. با شروع ماه مبارک رمضان و رسم پسندیده افطاری دادن در اغلب خانه ها، سفره های افطاری با غذاهای مرسوم و تزئینات مخصوص خود پذیرای روزه داران این ماه است. خانم خانه می تواند با صرف کمی وقت بیشتر و زینت بخشیدن به سفره رمضان این ضیافت را با شکوه تر سازد.
در سفره رمضان اغلب از انواع دسرهای ایرانی مانند شله زرد، حلوا و کاچی استفاده می شود. این دسرها را می توان با موادی از قبیل پودر نارگیل، پودر پسته، خلال بادام و دارچین تزئین کرد. پودر نارگیل را نیز می توان در صورت تمایل به چند قطره رنگ خوراکی به رنگ دلخواه درآورد و از آن برای تزئین این دسرها استفاده کرد.
همچنین حلوا را به دلیل فرم پذیری آن می توان به اشکال گوناگون فرم داده و تزئین کرد. در اغلب خانواده ها اندک نفراتی هستند که به اصطلاح حلوا پز هستند و تقریبا بیشتر خانمها خاطره خوبی از پختن حلوا ندارند و درست کردن حلوا را تقریبا کار هر کسی نمی دانند. حلوای شیر یک نوع از انواع حلوا می باشد که در زیر به روش تهیه یکی از انواع آن می پردازیم.

حلوای شیر



مواد لازم:

آرد گندم: ۱ لیوان
شیر پاستوریزه: ۲ لیوان
شکر: ۱/۵ لیوان
زعفران دم کرده: به مقدار لازم
روغن: نصف لیوان
گلاب یا عرق هل یا هل کوبیده شده: به مقدار دلخواه

طرز تهیه:

برای آماده کردن شهد حلوا، شیر را با شکر در ظرفی ریخته و می گذاریم گرم شود. وقتی که شکر در شیر حل شد زعفران دم کرده را به شهد اضافه می کنیم.
آرد و روغن را در ظرفی ریخته و با حرارت مناسب آن را گرم می کنیم. کمی که آرد در روغن تف داده شد، مخلوط شیر را به آن اضافه کرده و مرتب مواد را به هم می زنیم و اجازه نمی دهیم که حلوا ته بگیرد.
نکته: برای آنکه از کافی بودن مقدار سرخ شدن مخلوط آرد و شیر مطمئن شوید، کمی از مخلوط آرد سرخ شده را داخل نعلبکی بریزید و مقداری شهد به آن اضافه کنید و مرتب هم بزنید. اگر از رنگ حاصله راضی بودید، زمان اضافه کردن شهد به مخلوط آرد و روغن رسیده است. در غیر این صورت، سرخ کردن آرد را ادامه دهید.
میزان رنگ حلوا به مقدار سرخ کردن آرد در روغن بستگی دارد. اما بهتر است که رنگ این حلوا روشن تر باشد. وقتی که حلوا به اصطلاح به روغن افتاد آن را در ظرف مورد نظر سرو می کنیم.

نکته:

می توانید به جای یکی از دو لیوان شیر، یک لیوان آب استفاده کنید.
در صورت تمایل می توان از روغن کنجد و یا روغن زیتون نیز استفاده کرد.
حلوا باید کمی شیرین تر باشد (خوش شکر) اما می توانید مقدار شکر را تا یک لیوان کاهش دهید.
در صورت تمایل می توانید از گلاب و هل هم در هنگام آماده سازی شهد حلوا استفاده کنید.
اگر مخلوط روغن، شیر و آرد به ته تابه یا قابلمه شما می چسبد می توانید روغن بیشتری به آن اضافه کنید. اگر می خواهید رنگ حلوای شما تیره تر باشد آرد را در روغن، بیشتر تف دهید.
دقت داشته باشید که هنگام سرخ کردن آرد بیش از اندازه آن را سرخ نکنید زیرا مزه آن عوض شده و به تلخی می زند (اصطلاحا گفته می شود که حلوا سوخته است)
در زمان های قدیم به دلیل استفاده از روغنهای حیوانی معمولا حلواها را پر روغن درست می کردند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

گفتم [همه آنچه را که برای شما نیز نوشتم] مینا سری تکان داد و پرسید: «این آقای مهندس عباسی که شوهرت از او حرف می زنه چطور آدمیه؟» آهی کشیدم و گفتم: «تنها رفیق آرش که به نظر باشرف میاد همین عباسی است... من با زنش هم دوستم...»
مینا مرا از جا بلند کرد و گفت:
«گریه کردن دردت را دوا نمی کنه... بلند شو برو هر کاری می گم انجام بده...»

***

شب که شد جلوی خانه مهندس عباسی از ماشین فرشته پیاده شدم و زنگ خانه را زدم و در میان بهت و تعجب زن و شوهر، وارد خانه شان شدم و ابتدا قرآن را گذاشتم جلوی روی مهندس و سپس گفتم: «این قرآن حکمت را بکند اگر به من دروغ بگی...» تعجبم از این بود که مهندس عباسی انگار انتظار چنین روزی را داشت و گفت: «حس می کردم وقتی آرش بهم اصرار می کنه به تو بگم که واقعاً میره مأموریت، کاسه ای باید زیر نیم کاسه باشه!»
سپس از من قول گرفت که: «شما هم قسم بخور به آرش نگی از من چیزی شنیدی، من حوصله جنجال ندارم» وقتی برایش قسم خوردم گفت: «در طول شش ماه گذشته که آرش به شما گفته ماهی دوبار میره مأموریت، فقط یک بار به مدت ۴ روز رفته بندر... در ضمن حقوقش بالای ۱/۵ میلیون تومانه که به شما گفته با حق مأموریت می شه ۸۰۰ تومان...»
در حالی که به سختی جلوی خودم را گرفتم از مهندس عباسی خداحافظی کردم و همراه فرشته به خانه مینا برگشتیم. او وقتی حرف ها را شنید گفت:
ـ پس معلومه شوهر نامردت از اول برات «زیر و رو کشیده»! و ضمناً مطمئن باش نقشه اش همینه که سهم الارث تو را بگیره و چون توی احمق فقط ۱۴ تا سکه مهر کردی، شش میلیون تومان بندازه جلوت و طلاقت بده و با پول تو، بره...! بهت گفتم گریه فایده نداره، اگر می خوای انتقام بگیری و حق اون نامرد رو بذاری کف دستش، هر چی می گم انجام بده!»

***

سه روز بعد آرش برگشت، طی ۴۸ ساعت گذشته دختر خاله ها مانند یک «استاد هنرپیشگی» چنان مرا پرورش دادند که توانستم نقشم را عالی بازی کنم و شوهرم نفهمد که رفتارم عوض شده! دو هفته بعد، یعنی یک روز قبل از مأموریت مجدد آرش!! طبق نقشه مینا، بیست میلیون پولی را که از خود مینا گرفته بودم به صورت «سورپرایز» و موقع شام خوردن گذاشتم جلوی آرش و با خنده گفتم: «این هم قسط اول پولی که قولش رو بهت داده بودم...» آرش چنان هیجان زده شده بود که فقط قهقهه می زد و از من تشکر می کرد. فردا ظهر اما،

موقعی که آرش کثافت مثلاً می‌خواست به مأموریت بـرود[و عملاً به خانه اختـر برود] نقش آخر را بازی کـردم:«آرش جان یک چیـزی ازت می‌خوام ولی روم نمیشـه بهت بگم... من قراره ماشـین فرشته رو ازش بخـرم فقـط یه خورده پول کم دارم... می‌شـه یـه کمـی پول به من بدی...» آرش که لابد با خودش فکر می‌کرد من خیلی احمق هسـتم!ادای شوهرهای مهربان را در آورد:«معلومه عزیزم... ولی کاش صبح می‌گفتی که پول‌ها را نریخته بودم توی حسابم...»

من هم قیافه‌ای افسرده گرفتم:«ولی من به فرشته قول دادم... میشه یک چک بهم بدی که وقتی چک و چانه زدم رقمش رو بنویسم...؟»

آرش که در مخیله‌اش نمی‌گنجید چه نقشـه‌ای برایش کشـیده‌ام، چک «حامل» را به دستم داد، در حالی که جلوی رقم سفید بود!

***

دو ماه گذشـت و در آن دو ماه ماشـین فرشـته دست من بود!

***

آرش فکر می‌کرد من از هیچ چیز باخبر نیسـتم، در صورتـی که مینا توسـط دو نفری که تعیین کرده بود که صبح و شـب آرش را تحت نظر قرار بدهند، برایم خبر آورده بود که،«شوهرت خانه را بدون اینکه به تو بگه فروخته و پولش را ریخته به حسـابش... در عین حال توسط یک وکیل و بی‌سر و صدا داره برنامه طـلاق تو رو ردیف می‌کنـه و احتمالاً چند روز دیگه «اظهارنامه» طلاق میاد دستت، متأسفانه باید این را هم بدانی که تدارک سفر دو نفره‌ای (برای خودش و اختر که بدون خبر تو عقدش کرده) دیده که به محض جریـان انداختن پرونده طـلاق، پول‌ها را برداره و از ایران برن و موقعی که کار طلاق تو تمام شد به کشور برگردن... ولی تو که ناراحت نیستی هاله...»

نگاهش کردم و زدم زیر خنده و گفتم:«واسه چی ناراحت باشـم آبجی مینا... فردا راعاشـق است!»واو و فرشـته هم صدای خنده‌ام شدند!فرداظهر موقعی که آرش فکر می‌کرد من مثل همیشـه تصور می‌کنم او در مأموریت است، آن چک سفید را به بانک بردم و کل موجودی حسابش را (که قبلاً و توسط آدم‌های مینا از رقم دقیقش مطلع بودم) روی چک نوشـتم و پول را دریافت کردم و...

***

الان چهار ماه است که از آرش جدا شده‌ام، وکیل گردن کلفتی که مینا برایم استخدام کرد، اگر چه پول خوبی گرفت، اما توانسـت با اسـتناد به قانون و اینکه آرش بـه صورت پنهانی زن دوم گرفته، طلاق مرا از آن نامرد بگیرد!

این روزها من و فرشـته و مینا (که فرشـته واقعی اوسـت) زندگـی راحت و بی‌دغدغه‌ای را سـه نفره می‌گذرانیم و من چقدر خوشحالم که اختر نیز آرش را (که دیگر پول ندارد) توی خانه‌اش راه نمی‌دهد!

■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

دسـت رفته‌ها و همچنین به دلیل آنکه دیگر منچستر یونایتدی باقی نمانده اسـت. انحلال باشـگاه را اعلام کننـد، اما مورفی که با روحیه همه بازیکنان آشـنا بود می‌دانسـت که هر کدام در چنین شرایطی چه ذهنیتی داشـتند، گفت کـه اعتقاد دارد تنها بـه احترام آنها و همچنین میلیون‌ها طرفدار در سراسر جهان، منچستر باید باقی بماند، او سرانجام موفق شد تا هیأت مدیره را قانـع کند که حداقل تا هنگامی که وضعیت مت بازبی که در واقع به وجود آورنده تیم بود، مشخص شود، صبر کننـد اما از همه عجیب‌تر واکنـش گردانندگان لیگ انگلسـتان بود که نشان می‌داد آنها تا چه اندازه خشک و بدون احساس هستند.

درواقع، در حالی که سـایر تیم‌های دسـته اول در لیگ انگلسـتان در رأی گیری میان خود به اتفاق آراء به منچستر چند هفته استراحت دادند تا تکلیف خود را روشن کند. اما مدیر لیگ اعلام کرد که اگر چه ریاست لیگ از سانحه پیش آمده متأسف است و به بازماندگان تسـلیت می‌گوید؛ اما لیگ و مسابقات آن نباید تعطیل شـوند چون در این صورت دیگر دلیلی برای داشـتن لیگ وجود ندارد.

زمانـی کـه ایـن اعلامیه انتشـار یافـت، تمامی نمایندگان ۲۱ تیم دیگر در دسـته اول انگلستان اعلام کردند که هر کدام حاضرند تا یک بازیکن را به صورت قرضی در اختیار منچسـتر بگذارند تا فصل را به پایان برساند. اما مدیر لیگ باز هم این کار را غیر قانونی اعلام کرد و در ادامه گفت که منچستر تنها می‌تواند بازیکنانی را به خدمت گیرد که با هیچ باشـگاهی قرارداد نداشته باشند و بازیکنی آزاد اعلام شده باشند مشخص بود که در چنان مقطعی از فصل و در ماه فوریه بازیکن آزادی وجود نداشـت. بنابراین منچسـتر تنها می‌توانست بر طبق قانون از پنج بازیکن جوان خود که در لیگ جوانان بازی می‌کردند استفاده کند و برای سایر بازیکنان باید از کسانی استفاده می‌کرد که عضویت هیچ باشگاهی را نداشـته باشند و سرانجام در حالی که تنها چند ساعت به آغاز مسـابقه میان منچسـتر و شفیلد در چارچوب جـام حذفی باقی مانده بود، منچسـتر در یک اعلامیه از سـر ناچاری از کلیه داوطلبانی که با فوتبال آشـنایی داشـتند، خواست در زمین بازی حاضر شوند تا از آنها امتحان به عمل آید. در ساعت مقرر در حدود دویست نفـر در زمین تمریـن حاضر بودند که مورفی در همان لحظه اول عذر اکثریت آنها را به دلیل کهولت سن و یا نداشـتن فیزیک لازم برای فوتبال خواست و تنها چند نفر باقی ماندند. که یکی از آنها رافتگر جوان شهر بود که مورفی او را به عنوان دفاع راست انتخاب کرد و دیگری پستچی منچستر بود که مورفی او را که قد بلندی داشت به عنوان فروارد وسـط برگزید تا جای دانکن سـتاره بزرگ فوتبال بازی کند. درواقع هدف مورفی در درجه اول ردیف کردن یار و بازیکنی بود که منچستر را زنده نگه دارند و تیم تعطیل نشود.

عجیب ترین مسابقه فوتبال

زمانی که مورفی و اعضای جدید تیم منچستر قبل از مسابقه وارد رختکن شده و پیراهن بازیکنان و شماره آنها را که در جای خود قرار داشـت مشـاهده کردند، همگـی بی‌اختیار به گریه افتادنـد آنها چگونه جرأت داشـتند که پیراهن این بزرگان را به تن کنند. اما بابی چارلتـون یکـی از دو بازمانده تیم اصلی بود که آنان را آرام کـرد و گفت که آن بـزرگان افتخار می‌کنند که پیراهنشـان را مردم عادی منچسـتر بر تن کنند و در لحظـه نیاز به یاری منچسـتر یونایتـد بیایند و آن گاه منچسـتر یونایتدی که به غیـر از دو نفر کلیه اعضای آن برای پنجاه هزار تماشـاگری که شـمع در دسـت داشـتند ناآشـنا به نظر می‌رسید، در یک صف مرتب وارد زمین شد.

منظـره عجیبـی بود شـاید این تنها مـوردی در تاریـخ فوتبال رسـمی جهـان بود که حتـی بازیکنان تیـم مقابل گریه می‌کردند. پنجاه هزار تماشـاگر هم کسـی را تشـویق نمی‌کردند و تنها زیر لب اسـامی از دست رفته گان را زمزمه می‌کردند. اما اعجاب‌آورتر مسابقه و حاشیه‌های آن بود افرادی که تنها در کوچه و خیابان فوتبال بازی کرده بودند. چنان انگیزه و غیرتی در آن روز از خود نشان دادند که هیچ کس آن را باور نمی‌کرد، آنها سه بر صفر تیم مقابل را شکست دادند. البته در لیگ منچستر یونایتد نتوانست جایگاه خود را که در صدر جدول بود حفظ کند.

و تـا مقام دهم در پایان فصل سـقوط کرد. اما جام حذفـی پدیـده دیگری بود. منچسـتر با یک مشـت نابازیکن خود را تا مرحله فینال جام حذفی، بالا کشـید و اگر چه در فینال مغلوب شد، اما بسیاری معتقدند که همان منچسـتر غیرتی و بدون ستاره بود که تبدیل به یک تیم محبوب در جهان فوتبال شـد که بیشـترین طرفدار را به عنوان یک تیم ورزشـی در جهان فوتبال پیـدا کرد. در این میان چارلتون خود به یک اسـطوره تبدیل شد تا آنجا که به عنوان عضو تیم ملی انگلستان جـام جهانـی ۱۹۶۶ را فتح کـرد. بابی چارلتون که به خاطر جراحات وارده به سـرش در سانحه در بیست و پنج سـالگی موهای خود را از دسـت داد و کاملاً طاس شد، چه با پیراهن تیم منچستر و چه با پیراهن تیم ملی انگلسـتان و پس از آن حادثه وحشتناک در لحظه‌ای که گام به زمین مسـابقه می‌گذاشت یک لحظه توقف کـرده و دعایی را برای یارانش کـه در آن بعداز ظهر برفـی در مونیـخ جان خود را از دسـت داده بودند به زبان می‌آورد و سـپس وارد میدان مسابقه می‌شد. او این عادت را هرگز ترک نکرد. در ضمن بابی چارلتون و مت بازبی هر دو بعدها لقب سـر را از شـخص ملکه انگلستان دریافت کردند.

یکی بـه خاطر خدماتـش به تیم ملی انگلسـتان و منچسـتر و دیگـری بـه خاطـر به وجـود آوردن محبوب‌ترین تیم باشـگاهی در تاریـخ فوتبال جهان. منچسـتر روی خاکستر یاران از دسـت رفته‌اش بار دیگر پرواز کرد و برای همیشه اوج گرفت. ■

دشمن غم: کار است و فراموشی آن

● محمد حجازی

زیر نظر: ایمان کوچکی
Sports_Haftegi@yahoo.com

دختر ۶ ساله‌ام را به خاطر غفلت از دست دادم

گفتگو: مهدیس جعفری
عکس: سعید نیک نژاد

مقدمه: مصاحبه این هفته ما با کسی است که بدون خداحافظی و با هزاران حرف و حدیث از تشک کشتی کنار رفت و گرفتار بحران هویت شد و سالهایی سخت را تجربه کرد. هیچ کس فکرش را نمی کرد که عباس حاج کناری را دوباره کنار تشک به عنوان مربی ببیند اما خوشبختانه او موفق شد و توانست. او به آینده امیدوار است و می گوید که می تواند کشتی گیران را از پایه قوی کند و به جامعه تحویل دهد. حاج کناری روزهای بسیار سختی را پشت سر گذاشته و به گفته خودش دوباره متولد شده است...

او را می توان قهرمان دوباره زندگی نامید.



*** چه شد که دوباره سراغ ورزش کشتی آمدید؟**

در سال ۸۱، قبل از مسابقات جهانی تصادف کردم و بدنم از ناحیه‌های مختلف آسیب دید و دچار شکستگی شد. از این که نمی توانستم در مسابقات شرکت کنم روحیه‌ام را باختم. اطرافیانم می گفتند که دیگر نمی توانی کشتی بگیری. همین حرف‌ها باعث شروع بدبختی‌هایم شد. خانه نشین شدم، افسردگی به سراغم آمد. در کل تحت فشار زیادی قرار گرفتم و اسیر بلایی شدم که فکر و روح و جسمم را تخدیر و تحقیر کرد. همسرم هم که شرایطم را بد دید، ترکم کرد. هر روز شرایطم بدتر می شد تا این که متوجه شدم دخترم از دوری‌ام فوت کرده، دیگر طاقت نیاوردم. یک باره شوکی به من وارد شد که دیگر از آن به بعد را به یاد ندارم.

*** از تصادفتان برایمان بگویید...**

نمی خواهم به گذشته برگردم و خاطراتم را دوباره زنده کنم. من بعد از حادثه‌ای که برایم پیش آمد دوباره متولد شده‌ام. پس با من مثل دو ساله‌ها رفتار کنید.

*** شایعه شده بود که عباس حاج کناری فوت کرده، در این باره صحبتی دارید؟**

آن طور که اطرافیان گفتند کاملا جان از بدنم خارج شد، آن حالات را کاملا به خاطر دارم. افرادی که چنین اتفاقاتی برایشان افتاده هنگامی که راجع به زمان اغما صحبت می کنند کسی حرفشان را باور نمی کند. به همین دلیل علاقه‌ای به تعریف آن برهه از زمان را ندارم. اما آن طور که دکترهایم گفتند با هشت شوک الکتریکی شروع به نفس کشیدن کردم.

*** چه مدتی در کما بودید؟**

فکر می کنم ۵ روز اما انگار یک ساعت خواب بودم.

***به یاد دارم آن سالی که قهرمان جهان شدم امیر خادم مربی‌ام بود، وجود او کنار تشک قوت قلب همه کشتی گیران بود. هیچ وقت نشده بود که با کسی با بی احترامی حرف بزند، در طول مسابقه زمانی که خیلی تحت فشار قرار می گرفت بلند می گفت تو رو خدا زیر گیری کن!**

*** همین اغما را می توان تولد دوباره شما باز گشت به زندگی سالم نامید، درست است؟**

بله، من دوباره متولد شده‌ام (با خنده می گوید) الان نزدیک به دو سال سن دارم. همیشه می گویند عقل سالم در بدن سالم است، زمانی که از بیمارستان مرخص شدم تصمیم گرفتم سالم زندگی کنم. دوباره نام عباس حاج کناری را بر سر زبان‌ها بیاندازم. الان دیگر عقلم به درستی فرمان می دهد و همین امر باعث شد که دوباره به کشتی، به ورزش و سلامتی فکر کنم و این توانایی را در خودم ببینم که عباس حاج کناری قهرمان سابق جهان دیگر می تواند در لباس مربی گری ظاهر شود.

*** عوامل موثر در روند بهبود روحیه تان چه بود؟**

با ورزش کردن، خواندن کتاب‌هایی که در رابطه با ورزش و آرامش روح و روان بود توانستم روحیه‌ام را تغییر دهم و در عرض یکسال کاملا روحیه‌ام را آماده کردم تا بتوانم دوباره به سمت ورزش بیایم.

*** در دوره بحرانتان خانواده چه عکس العمل‌هایی نشان می دادند؟**

من زندگی‌ام را مدیون پدر و مادرم هستم. آن‌ها در هر دوره از زندگی‌ام همیشه حمایتم کردند و دلداری‌ام می دادند. می دانستند بالاخره دوران بد حالی من می گذرد و عباس حاج کناری دوباره سرپا می شود. در این جا، جا دارد از دوست عزیزم که در طول این ۸ سال به من و خانواده‌ام کمک شایانی کرده تشکر کنم. او تمام هزینه‌های درمانم را پرداخت کرد. او بود که نه تنها به من حتی به خانواده‌ام قول داد که کاری کند که دوباره من به روزهای اوجم برگردم.



*** به چه دلیل از کرج به فریدون کنار نقل مکان کردید؟**

زمانی که از همسرم جدا شدم و دخترم هم فوت کرد، نتوانستم با دوری دخترم و خاطراتش کنار بیایم ترجیح دادم که از کرج برویم.

*** هنوز هم در گذشته خودتان زندگی می کنید؟**

به گذشته فکر می کنم که چه بودم و چه شد اما با خاطراتم زندگی نمی کنم. این مهم است که حالا چه کسی هستم و چه آینده‌ای خواهم داشت.

*** فکر می کنید جایگاهی که الان دارید جایگاه عباس حاج کناری است؟**

می دانم که عباس حاج کناری باید بالاتر از این مقام‌ها باشد. این حرفتان به دلم نشست چون جایگاه اصلی‌ام اینجا نیست. در پرانتز می گویم با وجود

حرف‌ها و حدیث‌ها و فشارهای زیادی که بر من وارد می‌شد خوب توانستم مقاومت کنم و دوباره روی پاهایم بایستم.

*** تا به حال شده به هم‌دوره‌ای‌هایت حسادت کنید؟**

خیر خوشحال هم هستم که با کسانی بوده‌ام که دارای منزلت خوبی هستند. شاید از لحاظ مانور کاری به دلیل دوری از میادین ضعیف باشم اما از لحاظ فنی مشکلی ندارم. به زمان احتیاج دارم تا بتوانم به خوبی به آموزش کشتی بپردازم.

*** فکر می‌کنید حاج کناری به ثبات لازم رسیده است؟**

نمی‌دانم، اما این را می‌دانم که پله به پله رو به بالا در حرکت هستم.

*** چه شد که بهترین مربی سال ۸۹ انتخاب شدید؟**

همراه با شاگردانم به مقام‌هایی دست پیدا کردیم و سال خوبی را پشت سر گذاشتیم به همین دلیل به عنوان برترین مربی سال ۸۹ انتخاب شدم.

*** کلاس مربی گری هم شرکت کرده‌اید؟**

بله در سال ۲۰۰۴ در کلاس‌های توجیهی شرکت کرده‌ام.

*** پس کارت مربی گری دارید؟**

بله، کارت درجه دو و سه و به زودی کارت درجه یک مربی گری‌ام را دریافت می‌کنم.

*** صحبت‌های مربی کنار تشک چقدر می‌تواند در کار کشتی گیر اثر داشته باشد؟**

در دوران کشتی خودم در حین مسابقات حرف‌های مربی را اصلا نمی‌شنیدم. اما علاقه داشتم افرادی کنار تشک و همراه تیم ملی باشند که انرژی مثبت می‌دهند. به یاد دارم آن سالی که قهرمان جهان شدم امیر خادم مربی‌ام بود، وجود او کنار تشک قوت قلب همه کشتی گیران بود. هیچ وقت نشده بود که با کسی با بی احترامی حرف بزند. در طول مسابقه زمانی که خیلی تحت فشار قرار می‌گرفت بلند می‌گفت تو رو خدا زیر گیری کن!

*** از همسر تان چه زمانی جدا شدید؟**

سال ۸۰ با هم ازدواج کردیم، سال ۸۱ دخترم شادی به دنیا آمد و سال ۸۵ متارکه کردیم که بعد از آن شادی در سال ۸۸ از دنیا رفت.

*** قصد ازدواج مجدد ندارید؟**

در فکرش هستم. اما اول می‌خواهم شرایط مالی‌ام و زندگی‌ام را سر و سامان دهم و بعد ازدواج کنم.

*** برخی می‌گویند جای یک مدال در گنجینه مدال‌هایتان خالی است، آن هم قهرمانی کشتی پیشکسوتان، نظر تان چیست؟**

درست است که بدون خداحافظی از عرصه کشتی کنار رفتم اما علاقه دارم که در این مسابقات شرکت کنم. از طرفی هم به خاطر تصادف، پلاتینی در پایم گذاشته شده که نمی‌توانم خیلی از کارها را انجام دهم. اما من پرچم را کاشته‌ام و دیگر از من برای کسب مدال انتظاری نیست. دیگر نمی‌خواهم ریسک کنم و عجولانه تصمیم بگیرم و دوباره گوشه نشین شوم.

*** شما دانشجو هستید؟**

خیر، درسم تمام شده است اما هنوز لیسانسم را نگرفته‌ام ولی قصد دارم تا مقاطع بالاتر را هم ادامه دهم.

*** شنیده ایم با علیرضا حیدری مشکل دارید؟**

من با او مشکلی ندارم، شاید در گذشته حرف‌هایش بهم برخورد اما حالا که حرف‌هایش را به یاد می‌آورم در آن هزار پند وجود داشت. ما با هم دوست هستیم و مشکلی هم نداریم.

*** بعد از مدت‌ها زمانی که دوباره تشک را دیدید چه احساسی داشتید؟**

خیلی احساس خوبی داشتم اما نتوانستم گریه کنم.

*** برای آینده تان برنامه خاصی دارید؟**

از زندگی یاد گرفته‌ام که حالم را بسازم تا آینده‌ام ساخته شود. اما عباس حاج کناری را در آینده سرمربی تیم ملی می‌بینم.

*** در حال حاضر منبع درآمد تان چیست؟**

مربی گری و حقوقی که تربیت بدنی برای ورزشکاران مدال آور در نظر گرفته است. اما اگر خدا بخواهد در فریدون کنار فروشگاه ورزشی تاسیس خواهم کرد.

*** اهالی کشتی با شما چه برخوردی می‌کنند؟**

بسیار خوب و صمیمانه است. اگر هم برخورد بدی از طرف کسی صورت گیرد من ناراحت نمی‌شوم. در گذشته ما برای مسابقه به هر کشوری می‌رفتیم اهالی کشتی آن جا تا متوجه می‌شدند که ما کشتی گیر ایرانی هستیم، آن قدر با احترام برخورد می‌کردند که هر کسی رفتارشان را می‌دید تعجب می‌کرد. ما هم باید این فرهنگ را در ایران ایجاد کنیم و به خاطر مسایل کوچک نباید با یکدیگر درگیر شویم.

*** در دوره‌ای کشتی گیر مازندرانی در تیم ملی زیاد بود، اما حالا بدین شکل نیست، فکر می‌کنید دلیلش چیست؟**

بله درست است. به نسبت گذشته تعداد کشتی گیران مازندرانی خیلی کمتر شده است، اما فکر می‌کنم در آینده‌ای نزدیک با برنامه ریزی‌هایی که انجام شده کشتی ما از پایه قوی‌تر می‌شود و ما به ثبات لازم خواهیم رسید و دوباره مازندرانی‌ها را در تشک کشتی خواهید دید.

*** فکر می‌کنید چه مدت زمانی لازم است تا عباس حاج کناری را به عنوان مربی در کنار تیم ملی ببینیم؟**

شما مطمئن باشید در آینده‌ای نه چندان دور این اتفاق خواهد افتاد.

*** و حرف پایانی...**

من تمام تلاشم را می‌کنم و از گذشته درس می‌گیرم تا انسان موفقی باشم. از مجله مردمی شما هم کمال تشکر را می‌کنم که به یاد من بودید و برای تمامی مخاطبانتان آرزوی موفقیت روز افزون دارم.

■

مرگ معصومانه بابک

از: ایمان



پارسال همین موقع‌ها بود. ماه رمضان، محله فردیس کرج، منزل بابک معصومی...

قبلا هم بارها با او دیدار کرده بودم. اما این بار جدای از دفعات قبل بود. از مدت‌ها پیش با او قرار یک گفتگو را گذاشتم و در یکی از روزهای آغازین ماه رمضان به منزل آن‌ها رفتم. بابک معصومی به همراه مادر مهربانش پذیرایم شدند و سرانجام متن گفتگویمان در ۱۷ شهریور ۸۹ در مجله اطلاعات هفتگی به چاپ رسید. در آن مصاحبه بابک معصومی از مشکلاتش در تیم فوتسال پرسپولیس صحبت کرد؛ از بیماریش گفت و از ابتدای راهش در فوتبال و حضور در تیم فتح تهران به همراه علی کریمی...

سبدی کنارش بود، پر از قرص‌های رنگ وارنگ اما درد آور، مسکن‌هایش خود درد بودند، موهایش را بر اثر شیمی درمانی از دست داده بود و حالا فقط خدا و مادرش را کنار خود داشت... تنهای تنها، بی نگرانی، بی استرس، با انگیزه...

به خاطر دارم که چندی بعد از آن مصاحبه، یک بار دیگر او را دیدم. درست مصادف شده بود با زمزمه‌های بازگشتش به پرسپولیس و همکاری مجدد با حبیب کاشانی... از او پرسیدم چرا با تمام مشکلاتی که برایت به وجود آوردند، حالا دوباره می‌خواهی به این تیم برگردی؟ در جواب گفت که ساختار فوتبال و فوتسال ایران همین است.. هر جای دیگر هم بروم باید با سختی‌های خارج از چهار چوب ورزشی دست و پنجه نرم کنم.

روتیتر مصاحبه پارسال با بابک معصومی این جمله بود: گفتگو با بازیکنی که سرطان را دریبل زد. مطمئنا تا کسی با او هم صحبت نمی‌شد، باور این که وی چقدر به آینده امید داشت؛ کمی برایش سخت بود. به راستی او سرطان را دریبل زد اما در لحظات آخری که می‌توانست به راحتی دروازه زندگی را باز کند مغلوب خطای خشنی به اسم سکته مغزی شد.

لحظه خداحافظی با او را هیچ گاه از یاد نمی‌برم. به او گفتم که امیدوارم مصاحبه بعدی‌ام با شما مصادف شود با سلامتی کاملتان، او هم امیدوارانه نگاهم کرد، اما افسوس که ...

تمام شأن و عظمت انسان در فکر است

● پاسکال

ورزشی

باتیستوتا حتی به سختی راه می‌رود



گابریل باتیستوتا، ستاره سابق تیم ملی آرژانتین که ۴۲ سال سن دارد، نمی‌تواند حتی نیم ساعت سرپا بایستد. به نظر می‌رسد که مصدومیت زانو، این اسطوره آرژانتینی را از پای در آورده است.

لوکا کالامیا، یکی از دوستان گابریل باتیستوتا و یکی از روزنامه نگاران ایتالیایی می گوید: «متاسفانه الان باتیستوتا به سختی راه می‌رود و در جستجوی خورشید و نور آفتاب به کشورهای مختلف سفر می کند. او نمی‌تواند به خاطر مشکلات زانویش بیشتر از نیم ساعت سرپا بایستد. مصدومیت‌های پی در پی تاندونهای پایش را از بین برده

باتیستوتا، شیوه‌های درمانی متفاوتی را برای کاهش درد و کوتاه کردن دوران بهبود مصدومیتهایش پشت سر گذاشت.

گفتنی است آخرین مصدومیتی که گریبانگیر باتیستوتا شد، مصدومیت از ناحیه قوزک پا بود که درمان آن حدود یک و نیم سال به طول کشید. وبعد از آن بود که باتیستوتا به سراغ ورزشهای دیگری از جمله تنیس یا چوگان رفت.

کتک کاری در رختکن مس کرمان

رختکن مس کرمان بعد از بازی مقابل استقلال صحنه درگیری به خود گرفت و ۲ بازیکن این تیم تا توانستند از خجالت یکدیگر در آمدند.

این ۲ بازیکن در یک صحنه از بازی به دلیل ناهماهنگ بودن، ناموفق ظاهر می‌شوند و همین مساله باعث شروع درگیری لفظی در زمین بازی می‌شود و خیلی زود هم به پایان می‌رسد اما در رختکن و جایی که همه ناراحت و عصبی بودند دوباره سیفی و امرایی به جان هم می‌پرند و درگیری شدیدی در رختکن رخ می‌دهد. شاید اگر حسین خانی و عادل کلاه کج دخالت نمی کردند حادثه‌ای رخ می‌داد با این حال در این درگیری به سر مصطفی سیفی ضربه‌ای وارد می‌شود وبنابر تشخیص پزشک تیم مس این هافبک نفوذی سریع به بیمارستان شفا کرمان منتقل می‌شود تا از سر او عکسبرداری و سپس بستری شود.



لازم به ذکر است؛ یکی از مسؤولان تیم مس کرمان در همین زمینه گفت: سیفی مشکل قلبی داشت و به همین دلیل به بیمارستان منتقل شده است اما جالب است بدانید خبرنگاران محلی پس از تحقیق و زنگ زدن به مسؤولان بیمارستان شفا آسیب دیدگی سر سیفی مورد تایید قرار می گیرد.

«آقای خاص»



پژمان بازغی، بهنوش بختیاری و پوریا پورسرخ زندگی فیروز کریمی را روایت می کنند

فیروز کریمی که از جمله چهره‌های پرحاشیه فوتبال است دستمایه‌ای شده برای تولید یک مستند بلند با عنوان «آقای خاص». این فیلم به کارگردانی مهدی برگ‌نیل و تهیه کنندگی جواد مزدآبادی تولید می‌شود و این روزها در مرحله فیلمبرداری قرار دارد. این مستند در سه فاز تولید می‌شود که فاز اول آن درباره زندگی شخصی، فاز دوم موفقیت‌های ورزشی وفاز سوم نیز در خصوص حاشیه‌های این مربی ورزشی است.

در این مستند چند تن از بازیگران مطرح سینما وتلویزیون از جمله بهنوش بختیاری، فریبا نادری و پوریا پورسرخ نیز به عنوان مجری ـ راوی حضور دارند. در فاز دوم که در باشگاه دستجردی تهران در حال تصویر برداری است، پژمان بازغی در مقام مجری ـ راوی حضور دارد.

سرمربی تیم ملی کاراته:

اگر مربی نباشد قهرمانی نیست!

امسال نیز وجود مشکلاتی در مسابقات کاپ یونان بار دیگر این ورزشکاران رزمی کار را خبر ساز کرد. در همین راستا با سرمربی تیم ملی کاراته خانم فرحناز اربابی که از سال ۱۳۸۴ سرمربیگری تیم ملی کاراته بانوان را عهده دار شده است و نزدیک به ۸ سال است که در این کار فعالیت می کند، گفت‌وگویی داریم.

*** اولین دوره حضور تیم ملی کاراته در این مسابقات را چگونه ارزیابی می کنید؟**

ما فقط خواستیم تیم خود را با تیم‌هایی که سال‌ها در این مسابقات شرکت می کردند ارزیابی کنیم تا بدانیم در چه سطحی قرار داریم، خوشبختانه در دوازدهمین دوره مسابقات قهرمانی آسیایی کاراته که در چین برگزار شد ژاپن با ۱۴ مدال طلا قهرمان، ایران با ۱۱ مدال نایب قهرمان و چین با ۵ مدال طلا سوم شد.

*** تفاوت تیم ژاپن با ایران چیست که آنها توانستند با اختلاف ۳ مدال قهرمان شوند؟**

تیم ژاپن فقط در برنامه ریزی بسیار قوی عمل می کند؛ اگر ما نیز برنامه‌ریزی بهتری داشته باشیم می توانیم یکی از مدعیان قهرمانی باشیم، کما این که جوانان امید ایران امسال ژاپن را شکست دادند.

*** در مسابقات یونان مشکلاتی ایجاد شد که اعتراض بسیاری از مربیان و بازیکنان را در پی داشت در مورد این مشکلات توضیح می‌دهید؟**

پارسال که در مسابقات یونان شرکت کردیم تمام امکانات برای ما مهیا بود و مشکلی نداشتیم ولی امسال در کمپی که تمام شرکت کنندگان در آن مستقر بودند، تیم ایران در هتل دیگری اقامت داشت و کمی مشکل تغذیه داشتیم ولی با صحبت هایی که با آقای پناهی و یزدانی داشتیم این مشکلات در مسابقات چین برطرف شد و از تمام لحاظ به بازیکنان رسیدگی کردند حتی پاداشی که باید به بازیکنان می‌دادند در چین پرداخت شد.

*** آیا امکانات و بودجه کافی برای فعالیت شما و همکارانتان در اختیارتان قرار می‌دهند؟**

متأسفانه رسیدگی به مربیان بسیار ضعیف است. وقتی در مسابقات، تیمی نتایج خوبی کسب نمی کند مربی زیر سوال می‌رود و باید جوابگوی همه باشد ولی وقتی تیمی مقام می‌آورد مربی فراموش می‌شود. اگر مربی نباشد قهرمانی به وجود نمی آید. شغل اصلی من فقط مربیگری است و شغل دیگری ندارم. اگر به مربیان اهمیت بدهند و امکاناتی را که به بازیکنان می‌دهند در اختیار ما هم قرار دهند با انرژی بیشتری فعالیت‌های خود را انجام می‌دهیم.



کناره‌گیری سرمربی کلمبیا به خاطر یک زن

سرمربی تیم ملی فوتبال کلمبیا به خاطر کتک زدن یک زن مجبور به کناره‌گیری از مقامش شد.

هرنان داریو گومس هفته گذشته مجبور شد حکم استعفای خود را به مسؤولان فوتبال کلمبیا تقدیم کند. این مربی ۵۵ ساله جمعه گذشته پس از آن که با یک زن در شهر بوگوتا درگیر شد و وی را کتک زد، مورد انتقاد شدید مردم و رسانه‌های ارتباط جمعی کشورش قرار گرفت. در چند روز گذشته از وی در رادیو و تلویزیون انتقادات زیادی به عمل آمد که همین امر باعث فشار زیادی بر وی شد و او را وادار به قطع همکاری کرد.

وی هرچند پس از رفتار نادرست خود در یک برنامه تلویزیونی از همه عذرخواهی کرد اما سرانجام مجبور به کناره گیری شد.

امیر عابدزاده ستاره خوش‌قدم آنجلس‌بلوز



تیم پسر احمدرضا عابدزاده که در آمریکا آنجلس‌بلوز نام دارد در هفته‌های اخیر چیزی به جز باخت نصیبش نشده است.

آنها که مدام و روی اشتباهات مکرر خط دفاعی خود گل می‌خوردند از سه هفته پیش تصمیم گرفتند تا فرزند ستاره سال‌های نه چندان دور تیم ملی ایران را درون دروازه خود قرار دهند. ستاره‌ای که به نظر خوش‌قدمی را از پدرش به ارث برده است. جالب اینجاست از وقتی که امیر عابدزاده در چارچوب دروازه این تیم قرار گرفته آنها گل‌های کمتری خورده‌اند و هر سه بازی را هم با برد پشت سر گذاشته‌اند.

«مرک» بهترین داور فوتبال جهان شد

دکتر مارکوس مرک آلمانی از سوی فدراسیون بین المللی تاریخ و آمار فوتبال به عنوان برترین داور یک دهه اخیر فوتبال جهان برگزیده شد. مرک ۴۹ ساله که تا به حال ۶ بار به عنوان برترین داور سال فوتبال آلمان انتخاب شده و به انجام کارهای خیرخواهانه در هندوستان شهرت دارد، بالاتر از داور شاخصی چون «پی‌یر لوییجی کولینا» به عنوان برترین داور یک دهه اخیر فوتبال جهان معرفی شده است.



فهرست هفت داور برتر فدراسیون بین‌المللی تاریخ و آمار فوتبال به این شرح است:

۱- مارکوس مرک (آلمان)
۲- اسکار خولیان رویز (کلمبیا)
۳- لوبوس میشل (اسلواکی)
۴- خورخه لوییس لاریوندا (اروگوئه)
۵- پی‌یر لوییجی کولینا (ایتالیا)
۶- روبرتو روستی (ایتالیا)
۷- کیم میلتون نیلسن (دانمارک)

علی دایی در گفت و گو با دوربین شوک: مربیانی که از بازیکن پول می گیرند

سرمربی راه آهن در گفت و گو با برنامه شوک از بیماری فوتبال ایران سخن گفت: «ببینید فوتبال ما مریض است. من هنوز هم معتقدم بچه‌ها پول واقعی و حق‌شان را نمی گیرند اما این پول متاسفانه به بازیکن نمی‌رسد و بیشتر در چرخه دلالی هزینه می‌شود. متاسفانه ما در فوتبال‌مان مربیانی داریم که از بازیکنان پول می گیرند.»



ترور بازیکن پیشین تیم ملی فوتبال مکزیک

ایگناسیو فلورس که در سال‌های ۱۹۷۲ تا ۱۹۹۰ به عنوان بازیکن به فعالیت پرداخت و در جام جهانی ۱۹۷۸ تیم کشورش را همراهی کرد، بامداد هفته گذشته سوار بر خودرو همراه با دو برادرش عازم شهر کوئرناوابود تا به دیدار مادرش برود. فلورس ۵۷ ساله هنگامی که در یک جایگاه بنزین مشغول سوخت‌گیری خودروی خود بود، مورد حمله گروهی مسلح و ناشناس قرار گرفت. در این حادثه وی به ضرب گلوله از پای درآمد ولی دو برادرش مصدوم و روانه بیمارستان شدند.

مسابقات قهرمانی پنج گانه نظامی ارتش

در ادامه رقابتهای قهرمانی و انتخابی ارتش جمهوری اسلامی ایران در قسمت مردان، مسابقات پنجگانه نظامی پس از سه روز رقابت فشرده در محل پادگان جی نیروی زمینی به کار خود پایان داد.

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران (تربیت بدنی)، در این دوره از مسابقات که با حضور بیش از ۵۰ نفر از ورزشکاران منتخب نیروهای چهارگانه برگزار گردید، شرکت کنندگان در رشته های دوصحرانوردی، شنا، تیراندازی، عبور از موانع و پرتاب نارنجک با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم نیروی زمینی موفق شد با کسب ۱۶۹۱۹ امتیاز بر سکوی قهرمانی بایستد و تیمهای هوانیروز و نیروی هوایی به ترتیب با کسب امتیاز ۱۳۷۶۱ و ۶۳۵۸ مکانهای دوم و سوم رقابتها را از آن خود نمودند و تیم نیروی هوایی عنوان چهارمی را از آن خود کرد.

اسامی نفرات تیم برتر از قرار زیر است:

۱- ستوان یکم عیسی احمدی نیک ۲- گروهبان یکم مرتضی بیرانوند
۳- استوار دوم جعفر شکری



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

خونه خراب شدیم!

مینو مجابی، ۲۳ ساله، عقد کرده، دانشجو، کهنوج

هنوز عروسی نکرده‌ام و با شوهرم مشکل دارم و او از طلاق حرف می‌زند. خواب دیدم: خانه‌ای داریم که ویلایی است. من و مادر و برادرم داخل خانه بودیم. از پشت پنجره دیدم باران سیل آسا می‌بارد. برادرم با خنده گفت چیز مهمی نیست. مادرم توی سر خودش زد و به برادرم گفت: خونه خراب شدیم و تو داری می‌خندی؟ بعد دیدم هلی‌کوپتر با آرم هلال احمر آمد که ما را نجات بدهد. من زودتر از همه رفتم و سوار شدم.

تعبیر

از این خواب می‌فهمیم که مادر شما مخالف طلاق است و دوست دارد با همین وضعیتی که دارید، با شوهرتان زندگی کنید. برادرتان با طلاق موافق است و همان‌طور که در خواب می گوید این باران چیز مهمی نیست، در بیداری هم معتقد است نباید از طلاق بترسید. خودتان هم بر سر دوراهی هستید و گاهی به طلاق و گاهی به زندگی فکر می کنید ولی ته دلتان به فکر نجات دادن خودتان هستید به همین دلیل است که زودتر از بقیه از خانه بیرون می‌روید و سوار هلی کوپتر نجات می‌شوید. پیشنهاد می کنم قبل از هر تصمیمی حتما با مشاور خانواده مشاوره کنید.

کیف پاره زنانه

سودابه قریب، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، شاغل، تهران

چند ماه است با آقا پسری آشنا شده‌ام. روزهای اول خواب دیدم که روی نردبام داروخانه محل کارم هستم. دیدم او با خاله و پسرخاله و دایی و مادربزرگم دارند می‌آیند. اول قهر کرد ولی بعد با آنها وارد داروخانه شد و به طرف آبدارخانه رفت. من چند بار به او سر زدم ببینم چیزی می خواهد؟ همکارهایم هم مدام می‌آمدند و می‌رفتند. بعد خودم را پشت صندوق داروخانه دیدم. او را هم دیدم که روی صندلی انتظار نشسته بود. کیف پاره زنانه دستش بود. گفتم کیفش مثل کیف من است. بعد بیدار شدم.

تعبیر

این خواب دارد برداشت شما را از او بیان می کند. شما روزهای اول معتقد بودید بداخلاق و زودرنج است. ضمنا اضطراب داشتید که مبادا برنجد. از سویی نگران بودید که نظر دوستان‌تان درباره او چیست. قسمت آخر خواب دارد به اوضاع مالی او اشاره می کند که آیا می‌تواند شما را تأمین کند یا شما باید خرجش را بدهید؟ افزون بر اینها، خواب شما و لحنی که آن را تعریف کردید، به ما می گوید او دارای ابهت و شکوه مردانه‌ای نیست که شما به آن نیاز دارید بنابراین بیشتر احتیاط کنید.

او زنده است!

زهرا زاهدی، ۴۱ ساله، متأهل، شاغل، اصفهان

قبل از عید خواب دیدم در سالنی بودم. خانمی اشاره کرد که آنجا را ببین. نگاه کردم. دیدم شوهرم افتاده است. گفتند مرده. دیدم تکان خورد و به پهلو خوابید. گفتم زنده است و بیدار شدم. دو هفته بعد، دخترم که هفده ساله است، خواب دید یکی از همکلاسی‌هایش آمد وگفت بابات مرده. دخترم می‌رود و می‌بیند پدرش کفن پوش است و چشم‌هایش تکان می‌خورد. دخترم می گوید: زنده است اگر نبود، چشمش تکان نمی‌خورد.... مدتی بعد شوهرم که راننده مینی‌بوس است، تصادف کرد و به کما فرو رفت.

تعبیر

خواب‌هایی که شما و دخترتان دیده‌اید، گرچه از جنس الهام نیستند ولی تعبیر شده‌اند. یعنی همسرتان تصادف کردند و به کما رفتند. کما، حالتی است بین مرگ و زندگی. به همین دلیل است که هر دوی شما در خواب می گفتید زنده است. علت این که می گویم خواب شما الهام نیست، شرایطی است که شوهرتان داشته: راننده مینی بوس بوده، مدام می گفته سرانجام تصادف می کند ومی‌میرد، دیسک کمر هم داشته. این وضعیت سبب شده که شما و دخترتان چنین خواب‌هایی ببینید. حتی ممکن است موج منفی حرف‌هایش روی خودش اثر کرده باشد و کارش به تصادف کشیده باشد. همواره گفته‌ام برای خودتان موج منفی نفرستید. به خودتان تلقین مثبت کنید و درباره آینده خودتان با امیدواری حرف بزنید. کسی که بگوید: ما موفق نمیشیم... من می‌دونم، موفق نخواهد شد.

تعبیر خوابهای ایمیلی

مرد کوتوله و ماه گرفتگی

Wednesday,March ۱۰:۰۶ ۲۰۱۱،۲ AM
From: <ya?na???۱۱۱na???@gmail.com>

یسنا محمدی، ۳۳ ساله، متأهل، دانشجوی خانه‌دار، لشت‌نشا

خواب دیدم قراره ماه گرفتگی بشه. آماده می‌شدیم بریم عکس بگیریم. باید از یه سری پله بالا می‌رفتیم. شوهر خواهر شوهرم گفت با ماشین می‌برمتون بالا. سوار شدیم گمونم ماشینش نیسان بود. با نیسان از پله ها بالا رفت. گفتن واسه دیدن ماه گرفتگی باید سوار یه چرخ و فلک بشیم. مادرم هم بود. صندلی‌های چرخ و فلک هیچ حفاظی نداشت. اولش که سوار شدم خوب بود ولی یه کم که گذشت سرم گیج رفت و ترسیدم بیفتم. یه بچه هم بغلم بود که محکم نگهش داشته بودم. با همون حال ترس وسرگیجه کلی عکس گرفتم ولی فقط یکیش خیلی خوب شد. عکسا رو به نیت یه دوست اینترنتی می گرفتم که بعدا بهش نشون بدم. ماه هم قرص کامل و خیلی زیبا بود. بعد که از چرخ و فلک پیاده شدیم یه گروهی گمونم از نیروی انتظامی بودن، اومده بودن برای حفظ امنیت یه مرد کوتوله که موهاش جو گندمی بود. انگار از قبل همدیگه رو می‌شناختیم. دست منو محکم گرفته بود تو دستش و راه می‌رفتیم. حس کردم قبلا رابطه احساسی بین ما بوده. بهم می گفت وقتی تو دنیای واقعی می‌بینم مال من نیستی، خیلی سخته. بعدش کنار یه دیوار واستادیم و من جلوش زانو زدم تا بتونیم با هم حرف بزنیم. ازش پرسیدم چرا هنوز ازدواج نکردی؟ می خوای یه دختر خوب برات پیدا کنم؟ داشتیم حرف می‌زدیم که شوهرم اومد با عصبانیت گفت پاشو بریم. منم سریع با اون مرد کوتوله دست دادم و خداحافظی کردم و پاشدم که با شوهرم برم. شوهرم عصبانی بود و می گفت چرا غرق چشمای اون مرد کوتوله شده بودی؟ (همسرم آدم بد گمانیه). همه مأمورا با اون آقا سوار ماشین‌شون شدن و رفتن. بعد از خواب بیدار شدم.

تعبیر

این خواب حرف‌های زیادی می گوید: شما به کارهای علمی علاقه دارید ولی گرفتاری‌های زندگی مانع شماست. راه دشوار است یعنی موانع زندگی زیاد است. با نیسان کسی می‌روید که با شوهر شما نسبت نزدیک دارد یعنی گرفتن مجوز برای رفتن به بلندی و دیدن ماه گرفتگی که نماد کارهای علمی است. چرخ و فلک و ماه کامل و زیبا یعنی کار علمی گرچه علمی است، لذت‌های دیگری هم دارد. گاهی هم بهانه‌ای است برای دور شدن از خانه و دیدار دوستان و همکلاسی‌ها. وجود نیروی انتظامی یعنی من هیچ کار بدی نمی کنم و فقط می‌خواهم پیش دوستانم باشم. مرد کوتوله یعنی شوهرتان با شما مقتدرانه رفتار می کند و اخلاق ملایمی ندارد. آن کوتوله و مأمور پلیس باز هم یعنی رابطه شما و او فقط دوستی و علمی است. قبلاً احساس عاطفی به او داشته‌اید، یعنی از زندگی زناشویی خودتان راضی نیستید و به یاد نوجوانی خودتان می‌افتید. دوست اینترنتی یعنی داشتن رابطه‌ای پنهانی که واقعی نیست و مجازی است و یعنی احساس کمبود عاطفی شدیدی می‌کنید. پیشنهاد پیدا کردن همسر برای مرد کوتوله باز هم یعنی با او رابطه خاصی ندارم حتی می‌خواهم برایش زن بگیرم. این همه تأکید ناخودآگاه شما بر این که در آن گردش علمی با کسی صنمی ندارید، نماد ترس شماست از همسرتان. آمدن همسر و خشمگین شدن او یعنی بدگمانی‌هایی که در بیداری دارد و یعنی همین بدگمانی‌ها باعث شده‌از زندگی زناشویی دلسرد شوید. به شما و همسرتان پیشنهاد می کنم پیش مشاوری کارکشته و دانا بروید.

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شکر کنید که انسان خاصی هستید و هم به جزئیات توجه دارید و هم به کلیات، اما مشکل اینجاست که همه را یکجا و با هم می‌خواهید و همین تا کنون برایتان باعث ایجاد سوءتفاهم شده که خودتان هم گاه نسبت به آن تأکید دارید و انرژی زیادی برای خنثی‌سازی این مشکل می‌گذارید و با اینکه در این مسیر احساس تنهایی می‌کنید، ولی روحیه خوب و مثبتی دارید و باید سعی کنید که به مسایل شخصی‌تان سر و سامانی ببخشید و خودتان را از غرض‌ورزی‌های اطرافیان دور نگه دارید و با تمام وجود خشم و عصبانیت را از خود دور سازید و قضاوت‌تان را به حدس و گمان واگذار نکنید تا باعث تحقیر کسی نشوید.

اردیبهشت

دلسوز و خیرخواه‌اید و استعداد خاصی در انجام امورتان دارید و به حساسیت انجام آنها واقف‌اید و در این روزها با وجود اینکه احساس خستگی می‌کنید بهتر است برای رفع فشارهای ذهنی‌تان و مواردی که حتی خواب را از چشمانتان می‌رباید پیش‌قدم شوید و حالا که مشغله‌هایتان کمتر شده در پیچیدگی دوباره آنها نکوشید و این را نیز بدانید که طی این روزها جانی دوباره خواهید گرفت و اگر عاشقی کنید سرشار از انرژی می‌شوید و این فرصتی است که باعث می‌شود بیشتر با حضرت عشق خلوت کنید. پس حالا که شرایط مهیا شده دست از تلاش برندارید که آینده شما با پویایی و نشاط همراه است.

خرداد

دلشوره دارید و کار خود را سخت کرده‌اید و وقت‌تان را پر و حالا نشسته‌اید و نگران مسایل موجوداید در حالی که خوب می‌دانید از کدام نقطه ضربه‌پذیر هستید. دوست خوبم گذشته را فراموش کنید و دل به حضرت دوست بسپارید و در حفظ آبرو بکوشید تا آبرویتان حفظ شود و امیدوارم حسن‌نیت خودتان را ثابت کنید تا بتوانید از هم‌اکنون خوشبختی را فریاد بزنید به شرط آنکه سعی کنید از حاشیه‌ها دور بمانید و به دنبال حقیقت باشید و بیش از حد زرق و برق زندگی را جدی نگیرید و در این حالت است که چشم‌انداز خوبی را پیش رویتان می‌بینید و آن را با تمام وجود حس خواهید کرد، یقین داشته باشید.

تیر

شما بهتر از من می‌دانید که قطره‌قطره جمع گردد وانگهی دریا شود یعنی چه، پس هر چه زودتر دست به کار شوید و به فکر پس‌انداز محبت و عشق الهی باشید. به کارتان بیشتر علاقه نشان دهید و بدانید که پیشنهادی در مورد موضوعی جالب دریافت می‌کنید و امیدوارم نظرتان را واضح و آشکار بیان کنید و کار خوب همیشه واکنش خوب به همراه دارد. پس همچون گذشته در انجام کارهای خیر پیشقدم شوید و بیان حقیقت را پیچیده نپندارید که هیچ چیزی راحت‌تر از بیان صادقانه به دور از دروغ نیست.

مرداد

عزمتان را جزم کرده‌اید و می‌خواهید هر طور که شده هدفتان را پیش ببرید به شرط آنکه دقت خود را بیشتر کنید و با دید خوب و مثبت به اطرافتان نگاه کنید و برعکس گذشته که عجله چاشنی کارتان بود دقیق و با حوصله و با تأمل با زندگی روبرو شوید و برای یک درک متقابل سرمایه‌گذاری کنید و هر فردی را به اندازه خودش جدی بگیرید و مقوله هدایت واقعی را به خداوند همیشه مهربان بسپارید شما فقط روی اعضای بدنتان کنترل را به کار بندید و یقین بدانید هر چیزی که باعث آزار شما می‌شود هم می‌تواند باعث آزار دیگران هم شود.

در ضمن امیدوارم موضوع پیش آمده را به دل نگیرید که هیچ کدام از آنها ارزش تلخی ندارند و عمدی صورت نگرفته‌اند.

شهریور

رفتار صادقانه و شفاف شما باعث شده که چهره‌ای دلنشین را به نمایش بگذارید و پیش دیگران عزیز و محترم باشید و قبل از پیدا شدن گرهی به دنبال راه حل مناسبی برای گشایش‌ها باشید اما توصیه می‌کنم در هیچ شرایطی دست از تلاش برندارید چون شمایی که کارهایتان را با جان و دل انجام می‌دهید حیف است که ارزش کارتان دیده نشود. در ضمن امیدوارم تمرکزتان را حفظ کنید و هیچ زمانی خودتان را در مظان اتهام قرار ندهید و از ابزارهای دور و برتان در حد معقول کمک بگیرید و از کینه گریزان باشید و عهدی را که با خود بسته‌اید فراموش نکنید و بدانید که این روح و روان آرام را مدیون توکل صادقانه به عشق الهی هستید که نباید ثانیه‌ای از آن غافل شوید.

مهر

آسمان دلتان پر از ابرهایی است که می‌خواهند ببارند، ولی هنوز موقعیتشان را پیدا نکرده‌اند.

به حمایت امن و مطمئنی احتیاج دارید که پیشنهاد می‌کنم سر و سامانی به ذهن به هم ریخته خود بدهید تا بقیه مسایل خود به خود جور شوند، پس دست روی زانوی خودتان بگذارید و با تکیه بر خداوند روی پاهایتان بایستید و این را نیز بدانید که بعضی اوقات لازم است که کوتاه بیایید و انعطاف نشان دهید چون در غیر این صورت شما در ظاهر پیروزاید!

آبان

باوقارید و استوار و چون همیشه سربلند. لایق شادی و آرامش‌اید و خداوند بی‌نهایت هوایتان را دارد ولی با تمامی اینها نمی‌شود روزی شما را راضی و شکرگزار دید و این یعنی قدردان نیستید و شاید به همین دلیل است که خیلی تحمل شنیدن ندارید و بیشتر حرف می‌زنید و نصیحت گرفتن از دیگران و بزرگترها را دوست ندارید اما این را یقین بدانید که شما توانایی این را ندارید که زمان را به عقب برگردانید. پس خوشحال باشید و دیگران را شاد کنید تا خوشحالی شما هم حفظ شود.

آذر

خودتان هم می‌دانید که شما محبوبیت خاصی بین دوستان دارید و به لطف خدا بدون دغدغه دخل و خرجتان را با هم هماهنگ می‌کنید ولی بپذیرید که اگر موقعیتش پیش بیاید شما هم زندگی تجملی را ترجیح می‌دهید.

در ضمن این را به گوش بسپارید که بالاخره حقیقت روشن می‌شود پس دقت کنید که با این اصل مهم و اثبات شده به مجادله نپردازید و ذهنتان را همانند ابر سفیدی که در آسمان است آزاد بگذارید و صادقانه تلاش کنید و همانطور که از خطای دیگران چشم‌پوشی نمی‌کنید از خطای خودتان هم ساده نگذرید.

دی

اخلاق‌تان پسندیده و رفتارتان شایسته است. قناعت را دوست دارید و سعی می‌کنید آرام باشید، پس عبادت را هم در کنار این همه کار مثبت فراموش نکنید و بدانید که وفور نعمت را پیش‌رو دارید. پس بی‌دلیل و بیش از حد به دنبال پول ندوید، چون شما هم اکنون نیز برنده مسابقه زندگی هستید و در آینده نیز خوشحال‌تر خواهید بود و حالا باید از خودتان بپرسید دیگر چه چیزی از زندگی‌تان انتظار دارید؟!

دوست خوبم، از پیشداوری‌های غیرمنطقی دور بمانید و با هر اتفاقی خود را زیر سوال نبرید.

بهمن

شما چیزهایی دارید که با هیچ رقمی نمی‌توان آنها را خرید، گذشته از اینکه علاوه بر خوشبختی آرامش هم دارید و علم اخلاق را دنبال می‌کنید.

شرایطی را پیش‌رو دارید که تغییر و تحول و هیجان در آن موج می‌زند و شما آن را پشت سر می‌گذارید و حالا لازم است که صمیمانه و صادقانه اهمیت این نوع زندگی را برای خودتان روشن کنید و نسبت به داشته‌هایتان قدردان باشید و به لذت‌های غیرپایدار و زمینی دل نبندید و حقیقت زندگیتان را پیدا کنید!

اسفند

با اینکه روش بهبود بخشیدن به کارها را خوب می‌دانید، ولی گله و شکایت شما تمامی ندارد و یا به طور غیرمستقیم اظهار ناراحتی می‌کنید، در حالی که همین حالا هم می‌توانید تغییرات زندگی خود را شروع کنید. اما بپذیرید که شما به شرایط موجود عادت کرده‌اید و برای هر کاستی توجیه جالبی را کنار گذاشته‌اید و بهتر است بدانید در مورد هر مسئله‌ایی فقط خواستن کافی نیست و در کنار آن باید رفتارتان را تجزیه و تحلیل کنید و تحمل شنیدن حرف‌های دیگران را داشته باشید و این را نیز بدانید که نصیحت گرفتن از بزرگترها و شنیدن از آنها کار ساده‌ایی نیست و باید اعتراف کنم که شما روح بزرگی دارید!

عشق را که عقل پسندد، بهشت است و آن را که نپسندد، جهنم

● محمد حجازی

فرهنگ‌مردم

زیرنظر: ف - گویش

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: ملانصرالدین تخم مرغ خرید یک پول، پخت و رنگ کرد داد نیم پول

این ضرب‌المثل کنایه از کاسبی همراه با ضرر دارد. کسی که بخواهد معامله‌ای از روی ناچاری، یا احمقانه انجام دهد و بعد هم از خود تعریف کند.

می‌گویند ملانصرالدین خرش را برای فروش به میدان شهر برد و به دلالی سپرد تا آن را بفروشد. دلال فریاد کشید: خر، سی تومانی به ده تومان. ملا با خود گفت خر به این ارزانی را چرا خودش نخرد و ده تومان داد و خرش را گرفت. وقتی به خانه رسید از سود معامله و درایت خود با همسرش صحبت کرد. زن هم شروع به تعریف از زیرکی خودش کرد که خریدار گلوله نخ‌هایش که آمده بود وقتی گلوها را وزن می‌کند، وزن یکی از آنها شش مثقال کم بود، پس زن گلوله نخ را از او گرفت و برد پنهانی گشواره‌هایش را که شش مثقال وزن داشت داخل آن پیچید و تحویل داد! ملا کمی به خود و همسرش فکر می‌کند و می‌گوید: تو از خانه و من از بیرون اگر یک سال همین طور داد و ستد کنیم، ریس‌التجار می‌شویم!

رمضان در گناباد

در نوغاب گناباد رسم است که از اول ماه رمضان هر شب جلسات قرآن در خانه یکی از بزرگان محل برگزار شود. هنگام افطار هم صاحب مجلس تمام حاضران را به صرف افطار دعوت می‌کند.

بعد از افطار رسم است که حاضران برای افراد بی‌بضاعت مبالغی به عنوان کمک به صاحبخانه بدهند.

روز ۲۱ ماه مبارک رمضان، هم مراسم شبه‌خوانی و تعزیه در تنها میدان شهر برگزار می‌شود.

در ضمن خوراکی‌های مخصوص گناباد در افطار، قطاب است که با آرد و حلوا و روغن و پودر نخود و زردچوبه درست می‌شود و بر سر سفره افطار خودنمایی می‌کند.

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی

از: گناباد (خراسان رضوی)

از لالایی‌های کرمانی

الالالالایی سی سَمْبُل / که سی سمبل به باغ گل / الالالا به خواب می‌ره / که آب ور باغ شاه می‌ره / که آب ور باغ شفتالو / عزیزم مستِ خواب آلو.

الالالا خدا یارت / علی باشه نگهدارت / نگهدارت خدا باشه / علی مشکل گشا باشه.

الالالا، لالاش می‌یاد / صدای کفش باباش می‌یاد / باباش رفته کنیز گیره / کنیزی ور تو می‌گیره / کنیز تو سیاه باشه / گلوبندش طلا باشه.

فرستنده: محمود جعفری - از: کوهبنان (کرمان)

رمضان در مشهد

رسم پسندیده افطاری دادن در مشهد مقدس بسیار مورد توجه است. اغلب خانواده‌ها چند روز از ماه مبارک رمضان را افطاری می‌دهد و البته سعی بر این است که مهمانی افطاری با شب‌های احیاء هم زمان نباشد تا همه به مراسم خاص آن شب برسند.

مهمانان قبل از غروب خود را به منزل میزبان رسانده پس از آنکه صدای نقاره از نقاره‌خانه امام رضا علیه‌السلام برخاست صاحب خانه برای هر میهمان یک سینی پیش افطاری که عبارت است از یک استکان آب جوش، چای شیرین، نان روغنی یا نان قاق پنیر و مربا می‌گذارد. مهمانان پس از خواندن دعای افطار و



سوره اناانزلنا با خوردن آب جوش و نان و پنیر روزه خود را می‌گشایند و سپس به نماز مغرب و عشاء می‌ایستند. در این زمان صاحب خانه در اتاق دیگری سفره غذا را می‌چیند که معمولاً عبارت است از کته با خورش بادمجان یا قیمه، هویج پلو، آلبالوپلو، آبگوشت، حلوای آرد گندم، شله‌زرد، شیربرنج، و فرنی.

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی

از: مشهد مقدس

ماه رمضان در مُجن

همزمان با واپسین روزهای ماه شعبان، مردم مُجن به استقبال ماه رمضان رفته و به خانه تکانی منازل و غبار روبی مساجد می‌پردازند. زنان مجنی در گذشته‌ای نه چندان دور با حنا بستن و ابراز شادمانی از حلول ماه مبارک رمضان به پیشواز این ماه می‌رفتند. تهیه نان و آرد برنج برای پخت فرنی از برنامه‌های آنها بود. هنگام سحر، همسایه‌ها با کوبیدن در، همسایه خود را از خواب بیدار می‌کردند.

یکی از رسومی که هم اکنون در این شهر اجرا می‌شود سحرخوانی و مناجات‌خوانی است. خواندن ادعیه مخصوص این ماه از مفاتیح و صحیفه سجادیه توسط مداحان اهل‌بیت شهر مجن در همه سحرهای این ماه انجام می‌شود. افطاری دادن و صله‌ارحام هم در این ماه جز برنامه خانواده‌هاست.

مراسم احیاء شب‌های قدر در مساجد و بعضی خانه انجام می‌پذیرد. ضمن آنکه هر روز یک جز از کلام‌الله در مساجد تلاوت می‌گردد. در ایام شهادت مولی‌الموحدین حضرت امیرالمومنین(ع) نیز مراسم عزاداری و سینه‌زنی و حمل نمادین تابوت آن حضرت انجام می‌شود.

در پنج‌شنبه آخر ماه رمضان هم مردم به زیارت اهل قبور می‌روند و روز عید فطر هم پس از اقامه نماز عید، به دیدار کسانی که احیاناً در ماه رمضان عزیزی را از دست داده‌اند می‌روند.

فرستنده: محمد جعفری - از: مُجن - شاهرود (سمنان)

از باورهای عامیانه مردم مسجد سلیمان

مردم مسجد سلیمان در قدیم معتقد بودند که ستاره زهره و مشتری دو خواهر هستند و همدیگر را گم کرده و در جستجوی همدیگرند و در آسمان می‌گردند اما در سال آنها فقط یک بار همدیگر را به صورت گذری می‌توانند ببینند، و این اتفاق هم معمولاً شب اول عید می‌افتد که این دو خواهر به سرعت از کنار هم می‌گذرند و برای لحظاتی کوتاه همدیگر را می‌بینند. اما نکته جالب توجه آنکه هر کس در دیدار این دو خواهر آرزویی کند، حتماً برآورده می‌شود.

فرستنده: فاطمه صادقی

از: مسجد سلیمان (خوزستان)

از غذاهای مشهدی

این غذا را با گوشت خرد شده و گوجه درست می‌شود. به این شکل که گوشت را در روغن سرخ کرده و بعد از اضافه کردن زردچوبه و نمک، مقداری آب اضافه کرده اجازه می‌دهند گوشت بپزد. سپس گوجه‌فرنگی را رنده کرده و جداگانه سرخ می‌کنند و به گوشت اضافه کرده و پس از آبکش کردن برنج، لابه‌لای برنج ریخته و آن را دم می‌کنند.

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی

از: مشهد مقدس (خراسان رضوی)



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

زهرا جان! ماه من تو دیروزها به دنیا آمدی تا امروز دنیای من باشی، دنیای من، به دنیا آمدنت یک دنیا مبارک.
مهسا ابراهیمی ـ همدان

مهدی جان! زادگاه و تاریخ تولد هیچ کس در هیچ نقشه و تقویمی نیست چرا که آدم‌ها هر لحظه در تپش قلب کسانی که دوستشان دارند متولد می‌شوند ۲۳ مرداد تولدت مبارک.
همسرت مبینا ابراهیم‌نژاد ـ گرگان

هم باشگاهی‌های عزیز، متین شهرزاد، مهدیه و محدثه! کسب مقام کشوری در رشته کونگ‌فو را به شما تبریک می‌گوییم و خواهان موفقیت روزافزون شما هستیم.
فاطمه لرابی و هم باشگاهی‌ها ـ شاهین شهر اصفهان

میلاد جان! کسب مقام اول کشوری در رشته کیک‌بوکسینگ را به شما تبریک می‌گوییم با آرزوی موفقیت و شادکامی برای شما برادرزاده عزیزمان.
عمه زینب و عمه فاطمه لرابی ـ شهرستان شاهین شهر اصفهان

محمد جان! قبله‌گاه عشق من، میلادت زیباترین روز زندگی‌ام بود و بودنت در هشتمین سالگرد ازدواجمان بالاترین هدیه الهی، عاشقانه دوستت دارم.
همسرت سمیه

پدر مهربانم! زیباترین لحظه زندگی من در کنار توست، تمام لحظه‌های عمرم فدای گل وجودت، دوستت دارم.
پسرت سام

محمود عزیز! ۲۸ مرداد هفدهمین بهار شکفتنت همراه با آرزوی بهترین‌ها مبارک. دوستت داریم.
خانواده‌ات، بابایی ـ قم

پدر و مادر عزیزتر از جانمان! سال‌ها پیش، روز ۲۶ مرداد زمین و آسمان شاهد زیباترین پیوند دل‌ها بودند و ما اکنون به داشتن پدر و مادری چون شما می‌بالیم، بیست و پنجمین سالروز پیوندتان مبارک. **فرزندانتان امید، طلا و محمود بابایی ـ قم**

آقا کریم! برادر مهربانم، به نام اسمت که بخشنده و مهربانی، دوستت دارم تا ابد، ۲۶ مرداد پیوندتان با زن داداش عزیز مبارک و فرخنده باشد.
خواهرت شهلا میر موسوی ـ قم

علی جان! ای تکیه‌گاه زندگیم تو خود گواهی با نفس‌هایت نفس می‌کشم و با خنده‌هایت می‌خندم این پیام را با عشق تقدیم می‌کنم به صاحب قلبی که آرامش قلب من است، اولین سالروز پیوندمان مبارک. **همسرت معصومه اسدخانی ـ مشهد**

ستاره جان! ۲۸ مرداد زیباترین صدایی که گوشمان را نوازش کرد صدای دلنشین فرشته‌ای همچون تک ستاره وجودمان بود، تولدت مبارک عزیزم.
پدرت امیر محمد و مادرت شایسته دهنوی ـ شیراز

راحله جان! همسر مهربانم، ۲۴ مرداد، پیوند ناگسستنی ما، گرمابخش فصل عشق و سرور شد پیوندمان مبارک، عمر شما جاویدان و وجودتان سلامت.
همسرت عسکر قاسمپور ـ لوشان

مادر مهربانم دوستت دارم! شب‌های گریانم را اشک می‌ریختی و روزها که در بستر خواب بودم با چشمان قشنگت نگاهم می‌کردی، پدر هم در کنار فرشتگان آسمانی ناظر غم‌های شبانه‌ات بود، دوستت دارم مادر.
تنها پسرت مصطفی محمدی ـ تهران

محسن مهربانم! امروز روز تولد توست و من هر روز بیش از پیش به این راز پی می‌برم که تو خلق شده‌ای که برای من زیباترین لحظه‌هایم را بسازی، تولدت مبارک.
همسرت رویا عقل‌مند ـ تهران

همسر عزیزم، سمانه جان! نگاه زلالت را دوست دارم که چشمه صداقت و محبت است، صدایت را دوست دارم که موسیقی باران است و مهرت را خواهانم که دریای بیکران است، ۲۵ مرداد دومین سالگرد ازدواجمان مبارک.
همسرت جعفر رهبری ـ تهران

همسر مهربانم، آرمیتا جان! بهانه قشنگ زندگی من، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی شوی، ۲۲ مرداد سالروز تولدت مبارک. **همسرت عباس شاکری ـ تهران**

عفت جان! ۲۸ مرداد ماه سالروز تولدت را با تمام وجود از طرف خود و فرزندمان تبریک می‌گوییم که سی سال با تو بودن باعث مباهات ما می‌باشد.
همسرت و فرزندانمان ـ لارستان

بهنام و بهراد! در ۲۱ مرداد در گرمای دوست داشتنی فصل تابستان شما شاخه گل‌های زیبا به جهان هستی شکفتید و خانه ما را نورانی کردید، سومین سالروز تولدتان مبارک. **مادربزرگ و پدر بزرگت، ابراهیم حسنی‌زاده ـ کرمان**

همسر عزیزم، مریم جان! پنجمین سالروز ازدواجمان را تبریک می‌گوییم. خداوند وجود نازنینت را سلامت نگهدارد. **همسرت حسین عزیزی ـ تهران**

پسر عزیزم، سجاد جان! روز میلادت زیباترین خاطره زندگیم است، عاشقانه دوستت داریم. ۲۳ مرداد تولدت مبارک.
پدر و مادرت علیرضا و فاطمه راشدی ـ بندرامام

الیاجان! پنج شاخه گل محمدی تقدیم به تو که عزیزترینی، ۲۰ مرداد سالروز تولدت مبارک. **پسرخاله سجاد و پدر و مادرت علیرضا و فاطمه راشدی ـ بندر امام خمینی**

خواهرزاده عزیزم معصومه جان! ،سالروز تولدت را با هزار شاخه گل مریم تبریک گفته و آرزوی سلامتی و خوشبختیت را از خدای بزرگ می‌خواهیم.
خانواده دایی حسین شفیعی

محمدجان! آن روزی که خداوند قلب‌های ما را پیوند زد و سرنوشت مرا در دست عزیزی چون تو قرار داد روز خوشبختی من بود، ۲۴ شهریور اولین سالروز ازدواجمان مبارک. **همسرت سمیرا ذوالفقاری ـ سرایان**

همسر عزیزم هادی! خواهم که خدا بگو که بی‌وفایم نکند، غرق گناهم ولی رهایم نکند، یک خواسته دارم به خدای متعال، در هر دو جهان از تو جدایم نکند، ۳۰ شهریور تولدت مبارک. **همسرت زینب قاسمی ـ مشهد**

پدر عزیزم! می‌خواستم زیباترین کلام را به یاری بگیرم تا صمیمانه‌ترین شادمانی‌ها را تقدیمت کنم، به سادگی می‌گویم دوستت دارم، ۱۰ شهریور تولدت مبارک. **دخترانت زهرا و زینب قاسمی از مشهد**

نازیلاجان! تو همه امید پدر و مادرت هستی، تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در پناه خداوند صحیح و سالم باشی. **پدر و مادرت ایوان غرب**

همسر باوفایم، شهرام جان! بیست و پنجم مرداد سی و نهمین سالروز تولدت را در کنار پسر و دخترمان امید و الهام جشن می‌گیریم، تولدت مبارک.
همسرت مهسا قریشی ـ تبریز

پدر و مادر خوبم! بیست و چهارم مرداد، سیزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک، از خدای بزرگ می‌خواهم وجود نازنین‌تان را همیشه در پناه خود حفظ کند.
تنها دخترت رها عبدی‌فر ـ تهران

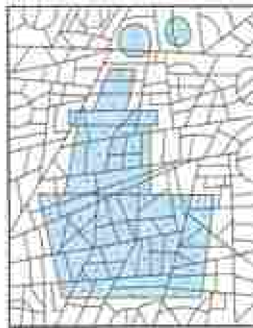
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

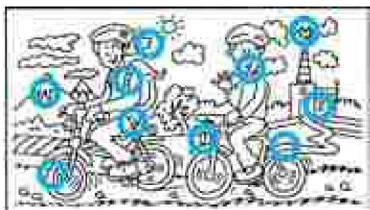
بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر کلوچه های افطاری

نقاشی پنهان





۱۰ اختلاف در تصویر دوچرخه سواران

بهترین داروی غم و تشویش، تصمیم گرفتن و عمل کردن است ● محمد حجازی


النازنصیری ۶ساله


امیرمهدی‌ایمانی
۸ساله


فاطمه بابایی ۵ساله از قم


محمدانیکاری ۶ساله- فریدونشهر


شبنم شهابی


زهراموسوی کلاس پنجم


امیرمحمدبختیاری


امیرمهدی بختیاری


علیرضابیگدلی ۸ساله


علی حسین زاده ۵ساله


رزارجبی


امیرعلی بروغنی
۴ساله

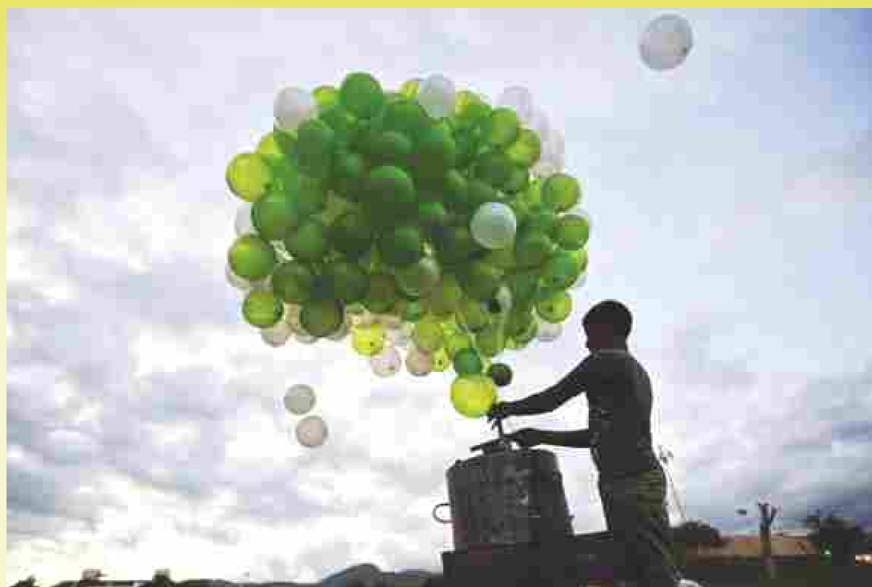

فرناز ترابی
۸ساله- اصفهان


محمدرضاعباسی
۹ساله- آمل


سیدآرین میرمحمدی
۸ساله


فاطمه منعمی ۸ساله- آران وبیدگل

سهراب صفادار



بادکنک آزاد؛ اسلام‌آباد-پاکستان، شنبه ۱۳ اوت: این پسر بچه پاکستانی بادکنک‌هایی به رنگهای سبز و سفید را که رنگهای پرچم پاکستان هستند، به مردم می‌دهد. ۱۴ اوت شصت و چهارمین سالروز استقلال این کشور است.



تنگ قرمز؛ توکیو - ژاپن، پنجشنبه ۱۱ اوت: بازدیدکنندگان از آکواریوم زیبای «آکواریوم هنر» مشغول تماشای طرح جدید «هایدتومو کیمورا» هستند، او که نام طرح خود را «تنگ قرمز» گذاشته، تعداد ۱۰۰ ماهی قرمز مختلف را در این قسمت از آکواریوم به نمایش گذاشته است.



تربیت اژدها؛ ملبورن-استرالیا، چهارشنبه ۱۰ اوت: در تصویر یک نمایش الکترونیکی انیمیشن از یک اژدها را می‌بینید که آن را «انیماترونیک» می‌نامند. این نمایش در مراسمی که شرکت انیمیشن‌سازی Dreamworks برگزار کرده بود، برای کارتون «چطور اژدهای خود را تربیت کنید» به نمایش گذاشته شد. این مراسم به آن دسته از کارتونهای انیمیشن‌سازی اختصاص داشت که در آن موجودات عجیب و گوناگون به تصویر کشیده شده‌اند.



نوزاد تنها؛ آلمان، جمعه ۱۲ اوت: این نوزاد ۴ روزه تنها در اتاق نوزادان بیمارستانی که نامش فاش نشده است، استراحت می‌کند. آلمان با میانگین ۸/۳ تولد در هر هزار نفر کمترین میزان زاد و ولد را در اروپا داراست. به طور کلی اروپا با مشکل کمبود زاد و ولد مواجه است، دلیل آن هم مهاجرت نیروهای جوان به کشورهای دیگر به دلیل سطح بالای بیکاری در اروپا است و به همین دلیل روز به روز جمعیت اروپا پیرتر می‌شود.



داخل بالن؛ بریستول-انگلستان، جمعه ۱۲ اوت: در کنار ناآرامیهای اخیر انگلستان، اتفاقات متفاوتی هم روی می‌دهد. از جمله نمای زیبای مسابقات بالنهای هوای گرم که در طی ۴ روز با هم رقابت می‌کنند. در این روز حدود ۵۰ هزار نفر به این منطقه می‌آیند تا رقابت بین ۱۰۰ بالن را از نزدیک ببینند. امسال تیمهایی از آمریکا، دبی، فرانسه و سوییس در مسابقه شرکت کردند.



دیوار؛ برلین-آلمان، شنبه ۱۳ اوت: مردم تصاویر افرادی را تماشا می‌کنند که در حین تلاش برای عبور از دیوار برلین کشته شدند. این دیوار در سال ۱۹۶۱ توسط سران کمونیست آلمان شرقی برای جلوگیری از فرار مردم به سمت آلمان غربی ساخته شد و به برجهای مراقبت و چندین تفنگدار و بازرس مسلح بود. تا سال ۱۹۸۹ که دیوار برداشته شد، حداقل ۱۳۶ نفر در حین عبور از آن کشته شدند.